دانلود
رمان



رانندہ سرویس جذاب من

نگاهی به بچه ها انداختم دونه دونه از ماشین پیاده شدن و حالا
من موندم و یامور کوچولو با اون رونای تپلش.
خونه ش دورتر از بقیه بچه ها بود...ماشینو به حرکت در اوردم در
همون حالت نگاهی بهش انداختم
_خوبی عمو جون؟
شروع کرد به تکون دادن مقنعه ش :نه خیلی گرمه
_خب اگه میخوای تا میرسیم مانتوتو در بیار...از خدا خواسته هم مانتو و هم مقنعه شو دراورد تازه ۱۱سالش شده
بود و کمی هیکلش درشت بود برای همین زیر تاب سفید رنگ کمی سینه های برامدش معلوم بود. اب دهنمو
پرصدا قورت دادم.

کمی تحریک شدم و بلند شدن مردونه مو حس میکردم با دستم
مردونه مو جا به جا کردم و دستمو رو رونهاش گذاشتم
_چه رونای تپلی داری!
نخودی خندید : عمو
_جونم؟
_نگاه لیمو دراوردم
با این حرفش چشمام برقی زد و نگاهی بهشون انداختم
_جوون بابا نشونم میدی بیینم خوشگله؟
_اخه مامانم گفته به کسی به نشون ندم!
ماشین رو تو یه کوچه خلوت نگهداشتم_اا من که کسی نیستم...من عموتم و یه ساله راننده سرویست

سرشو با تردید تکون داد و من من کنان گفت: قول میدی به مادرم
نگی که نشونت دادم؟؟
_قول میدم
سریع لباسشو بالا زد با دیدن سینه هاش چشمام گرد شد و چند
بار پشت سر هم پلک زدم ناباور سرمو تکون دادم
تازه نوکش جوونه زده بود و حسابی خوشگل بود...
دستمو جلو بردم
و لمسش کردم
_جووون عجب چیزیه
_اجازه میدی بخورمش؟؟
_مگه خوردنیه؟
اهومی گفتم و خودمو جلو کشیدم بهش گفتم کمی پاهاشو باز کنه

دستمو بین تپلیش کشیدم و لمسش کردمو
همینطور سرمو به سینه های جوون زده ش کشیدم
و شروع
کردم به لیس زدنش... داشتم از شدت حـــ شر
میمیردم و حسابی
تو حس حال خودم بودم
اونم انگار خوشش اومده بود چون هی اه و ناله
میکرد ...
وحشیانه سینه هاشو زبون میزدم که یهو تقه ایی
به شیشه خورد
که ترسیده...
ترسیده سرمو بلند کردم و سرمو به عقب برگردوندم
اما هیچ کس
نبود نگاهی به این ور اون ور انداختم بازم کسی
نبود

_کی بود عمو؟
_نمیدونم
حس و حالم پرید برای همین بهش گفتم لباساشو بپوشه! بین راه
هم تاکید کردم که به کسی چیزی نگه!
رسوندمش در خونه شون...مادرش جلوی در منتظر بود ازم
خداحافظی کرد و به طرف مادرش رفت.مادرش لامصب بدجورخوشگل بود از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به حال و احوال
کردن باهاش
_چرا دیر اومدید؟
_والا خانوم ملکی تو ترافیک موندیم !
اهانی گفت و موهای یامور رو نوازش کرد.
خداحافظی کردم و تو

ماشین نشستم... حسابی
مردونه م بلند شده بود و باد کرده بود
دلم میخواست خودمو خالی کنم. برگشتم خونه و کلید رو تو قفل
در چرخوندم خونه حسابی سکوت و کور بود این نشون میداد
سپیده همسرم خونه نیست.
از فرصتم استفاده کردم و رفتم تو اتاق و لب تاب رو روشن کردم و
یه پو_ رن خارجی پلی کردم و شروع کردم به خودارض_ ایی کردن!
چشمامو بسته بودم و تو حال و هوای خودم بودم
بعد از چند دقیقه
به اوج رسیدم و خودمو خالی کردم. همون لحظه همسرم تماس

گرفت چند نفس عمیق کشیدم و تماسو وصل کردم_جانم؟
_کجایی سینا من دوساعته جلوی در بیمارستان منتظرم بخدا علف
زیر پام سبز شد
وای بلندی گفتم و سریع لباسامو عوض کردم
_الان میام دنبالت.
***
نگاهی به خونه انداخت و چشماشو ریز کرد : تو بعد کارات اومدی
خونه؟؟
بیخیال خودمو رو مبل پرت کردم : اره بچه ها رو رسوندم اومدم
خونه!
همینطور که به سیبش گاز میزد گفت :تو نمیخوای

به جای
سرویس مدرسه شدن به کارای شرکت پدرت
برسی؟؟ والا پدر
بیچاره ت گناه داره نمیدونم چرا امسال به فکر
سرویس مدرسه
افتادی بخدا مشکوکی!جوابشو ندادم... اره
مشکوک بودم چون فکرای زیادی تو سرم بود.
شاید فکرام زیاد بود شیطانی باشه نمیدونم... اما
هر چی که هست
به هدفم دارم نزدیک میشم.
کار تو سرویس مدارس با اون دختربچه های
خوشگل رو ترجیح
میدم به شرکت پدرم!
سپیده نزدیکم اومد و دستمو گرفت : خسته م!
بیخیال گفتم :خب برو بخواب

نوچی کرد:نمیشه به تو نیاز دارم
بیخیال نگاهش کردم که جلوم زانو زد و شروع کرد به باز کردن
زیپ شلوارم
الان حوصله ی رابطه نداشتم...دستشو پس زدم
_نکن سپیده
با تعجب نگاهم کرد : یعنی چی؟؟ خب من زنتم نیاز دارم
_اصلا اماده برقراری رابطه نیستم دست از سرم بردارهاج و واج نگاهم کرد که بلندشدم و با اخم گفتم
_اینجوری نگاه نکن به جای این کارا برو جوشای صورتتو اوکی کن.
به طرف اتاقمون رفتم و خودمو رو تخت پرت کردم.
حتی ازدواجمم

با سپیده اجباری بود اصلا نمیتونستم باهاش رابطه برقرار کنم.
رابطه برقرار کردن با سپیده برام سخت بود... وقتی نگاهم به اندامش
به بدنش ... به صورت جوشیش میوفتاد تموم میل رابطه م از بین
میرفت.
البته من یه مشکل دیگه هم داشتم اونم این بود که نمیتونستم با
دخترای بزرگسال زیاد به اوج برسم فقط بدن و تن دخترا میتونه
تحریکم کنه!
فقط یه دختر بچه مثله یامور میتونه منو به اوج برسونه! با یاداوری
یامور چشمامو رو هم گذاشتم عجب چیزی بود

لامصب
هم خودش و هم مادرش فوق العاده بودن.
میدونستم اگه یکم دیگه
بهشون فکر کنم بازم تحریک میشم برای همین
محکم چشمامو رو
هم گذاشتم و به خواب رفتم.***
نگاهی به بچه ها انداختم : یامور کجاست؟؟ نمیاد
امروز؟؟
همه شون یه نمیدونم گفتن... حدود نیم ساعتی
بود سر کوچه
شون وایستاده بودیم اما نیومده بود
پیچیدم تو کوچه شون و از ماشین پیاده شدم زنگ
در رو فشردم
بعد از چند دقیقه صدای خواب الود مادرش به
گوش رسید

_سلام ببخشید من راننده سرویس یامورهستم امروز نمیاد؟؟

_سلام ببخشید یادم رفت بهتون خبر بدم از دیشب پیش پدرشه
امروز رو مدرسه نمیاد.

اهانی گفتم و خداحافظی کردم یعنی پدر و مادرش از هم جدا شده بودند؟؟؟

نمیدونم چرا یه جوری شدم... فکرای شیطانی تو سرم بیشتر شد.

"چند روز بعد "_خب چطوری عمو جان؟

نگاهی به پشت سرش انداخت وقتی دید بقیه بچه ها مشغول حرف زدن هستن گفت

_عمویی سینه هام بزرگتر شده!

چقدر دلم میخواست الان میشد بخوابونمش رو صندلی عقب و
خودمو روش عقب و جلو کنم اما خب نمیشد دلم میخواست باهاش
به اوج برسم.
_جدی؟ یعنی خوردنی تر شده؟
اروم تر از قبل گفت :از اون موقعه که شما سینه هامو خوردید حس
میکردم بزرگتر شده!
چشمام برقی زد و پامو روپدال گاز فشار دادم تا هر چه سریع تر
اون دخترا رو به برسونم خونه!
اونا رو پیاده کردم و دستمو رو پاش گذاشتم
_خب کوچولو لیموهای خوشگلتو بده بیینم!!چشمی گفت و دستمو گرفت

دستمو رو پاش تکون میدادم و با دستم رو پاهاش
خطای فرضی
میکشیدم.
سرعتمو کم کرده بودم تا بازم دیرتر به مقصد
برسیم. با لبخند
نگاهم کرد و گفت
_عمو ببین
با خوشحالی سر چرخوندم و به لیموهاش نگاه
کردم با دیدنشون
اب دهنمو پرصدا قورت دادم
درسته زیاد تغییر نکرده بودند اما خب به نظرم
خیلی خوشگلتر از
سینه های افتاده سپیده بودند.
دستمو روشون کشیدم و مشغول بازی باهاشون
شدم...بازم حسای

مردونه م فعال شده بود.
_یامور
_جانم عمو؟_تو فرق دختر و پسر رو میدونی؟؟
سرشو به معنی مثبت تکون داد : اره یه بار ماله پسرعمومو دیدم
ماله پسرا وسط پاشون درازتره!
خندیدم : خب میخوای ماله منم ببینی؟؟
_ماله شما هم درازه؟؟
_درازتر از ماله پسرعموته
با ذوق نگاهم کرد و چشماش از خوشحالی برقی زد
: اخ جون نشونم بده!
یه دستمو به فرمون گرفتم و با یه دستمم زیپ شلوارمو باز کردم
بهش گفتم از تو شو، رتم در بیاره

چشمی گفت و دستشو جلو اورد رو مردونه م بذاره که یهو....
با تعجب گفت : یاخدا این دیگه چیه چرا انقدر سفته؟؟؟
خندیدم :خب واسه تو سفت شده!با چشمای گرد شده نگاهم کرد که دستشو گرفتم و به جلو کشیدم و تو چشماش نگاه کردم
_خب درش بیار بیبینش چقدر نازه!
چشمی گفت... دوست داشتم این دختر شب و روز کنارم باشه تا باهاش رابطه برقرار کنم... دلم بدجور میخواستش ! دلم بدجور بی قرارش بود.
از تو شلوارم بیرونش اورد و با چشمای گرد شده نگاهش کرد :
واااای عمو چقدر بزرگه!!! واااای من خیلی دوستش

دارم!
_خب بگیرش تو دستت
چشمی گفت.راه کمی تا خونه شون مونده بود تز طرفی هم
نمیتونستم ماشین رو نگهدارم.
دستمو گرفت و با لبخند گفت : عمو
_جونم؟
_اینو باید چیکارش کنم؟؟_بخورش!
_اینم خوردنیه مگه عمو؟؟ باید مثله غذا بخورمش؟؟
_نه عزیزم باید مثله بستنی لیسش بزنی! چشماش برقی زد و
سرشو جلو اورد
_اووف من که خیلی دوست دارم.
زبونشو روش کشید بالاخره از بعد از چندین ماه به

ارزوم رسیدم و
همینطور که تصور میکردم اون داره برام میخوره
به جرات میتونم بگم از سپیده ایی که ۳ساله
همسرمه خوردنش
برام لذت بخش تر بود.
چندتا لیس که زد سرشو بلند کرد و نوچ نوچ کردی
:دوست ندارم
مزه شو
نمیخواستم از همین اول اذیتش کنم برای همین
لبخندی زدم و
گفتم
_باشه عزیزم کم کم یاد میگیری و حالت بد
نمیشه!خودمو مرتب کردم و رسوندمش خونه این
بار مادرش جلوی در
نبود... بعد از رسوندن یامور نمیدونم چه جوری

خودمو به خونه
رسوندم و رفتم که خودمو خالی کنم... حالم اصلا
دست خودم نبود
خداروشکر این هفته سپیده تو بیمارستان شیفت
بود و فعلا نمیومد
خونه... خودمو بیحال رو تخت پرت کردم و نگاهمو
به سقف دوختم
فکرم رفت به طرف چندماه پیش... وقتی که با
دوستم سامان رفتم
بیرون و باعث شد کلی فکر شیطانی به سر من
برسه!
حدود یک سال پیش که سامان اومد و با شوق و
ذوق از بچه هایی
که راننده سرویسشون بود تعریف میکرد میگفت
بچه های خیلی

خوبی هستن
و ادمو یه جوری میکنند... اول نسبت بهش بی
توجه بودم اما خب
یکی دوبار مجبور شدم به جای سامان برم سرویس
با دیدن بچه ها
فهمیدم واقعا داره درست میگه!
اونجا بود که با دیدن یامور از خودم بیخود شدم.
چشمای توسی
رنگش بدجور دل منو برده بود کلا منو از خودم
بیخود میکردکلا یه حسی به یامور داشتم که انگار
به سپیده نداشتم... اینجوری
شد که تصمیم گرفتم کمتر به شرکت پدرم برم و یه
سمند گرفتم
تا راننده شون بشم.
میدونم کارم اشتباهه اما دست خودم نیست... با

باز شدن در از فکر
بیرون اومدم سپیده عصبی وارد اتاق شد
_چی شده؟؟؟
_نمیخوای بری شرکت یه سر بزنی بخدا پدرت
اعصابمو بهم ریخته
تو بیمارستان نمیتونم کار کنم.
نگاهی بهش انداخت زنی بود با چهره معمولی و
اندام کمی تپل
البته شکم نداشت اما خب کلا زیاد رو فرم نبود.
_به چی نگاه میکنی؟؟
_زنمی دوست دارم نگات کنم اشکالش
کجاست؟؟؟با ناز قری به سر و گردنش داد و رفت
به طرف کمد و با عشوه
شروع کرد به دراوردن لباساش نمیدونم چرا
نمیتونستم به کاراش

حسی داشته باشم.
لبخندی زد و چند دقیقه ایی بدون لباس موند انگار میخواست من
به طرفش برم یه چیزی تو سرم میگفت برو پسر اونم زنته
اما خب یه چیز قوی تر تو سرم میگفت نرو... ولش کن
انقدر با خودم کلنجار رفتم که لباساشو پوشید و با اعصبانیت به
طرفم برگشت
_خیلی نامردی میدونی چند وقته اصلا رابطه زناشویی نداریم؟؟
پوفی کشیدم:نمیتونم
_چی رونمیتونی؟؟
بلند شدم و تو چشماش نگاه کردم : باور کن

نمیتونم ، نمیدونم
چرا وقت میخوام بهت نزدیک بشم یه حسی
نمیذاره من نمیتونم
سپیده!
باچشمای پر از اشک نگاهم کرد : اخه چرا؟؟شونه
ایی بالا انداختم : نمیدونم
سرشو با غم تکون داد و رفت بیرون از اتاق...با
رفتنش محکم
چشمامو رو هم گذاشتم...
حالم حسابی گرفته شده بود بلند شدم و از خونه
زدم بیرون اصلا
حوصله ی فضای سنگین خونه رو نداشتم.
چند ساعتی تو خیابونا قدم زدم و رفتم خونه ی
پدرم همین که
پامو تو خونه گذاشتم سرزنشای مامان و بابام

شروع شد.
از اینکه تک پسر هستم متنفر بودم
_خب کار داشتم پدر من!
_چطوری رفتی راننده سرویس شدی؟؟ میدونی اگه کسی بفهمه
چقدر واسه خانوادمون افت داره؟؟
_به کسی هیچ ربطی نداره پدر من
با پدرم بازم بحثمون شد اصلا با پدرم رابطه درستی نداشتم اگه
میذاشت با انتخاب خودم همسرمو انتخاب کنمهیچ وقت به این راه کشیده نمیشدم. همیشه برای زندگیم تصمیم
گرفت... همیشه زندگیمو تحت کنترل خودش دراورده
بلند شدم خواستم برم بیرون که گفت

_اون وسطای روز که راننده نیستی میتونی بیای شرکت نه؟؟

با گفتن یه سعی میکنم خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم ...

***

نگاهی به یامور انداخت برخلاف همیشه که خوشحال بود امروز

دپرس به نظر میومد.

_یامور چت شده؟؟

سرشو بلند کرد : میشه یه سوال بپرسم؟

_البته

_شما اگه پدرتون زن بگیره ناراحت نمیشید؟؟

شونه ایی بالا انداختم :نمیدونم تا تو شرایطش قرار نگیریم نمیتونم

نظر بدم چی شده؟؟اه پر سوزی کشید : بابام

میخواد ازدواج کنه و من اینو نمیخوام
...اصلا دوست ندارم زن بگیره اخه من دوست دارم
برگرده پیش
مادرم!
ماشینو یه گوشه پارک کردم و برگشتم طرفش و
دستشو گرفتم
_خب وقتی از هم جدا شدن یعنی اخلاقشون بهم
نمیخورد توام
نباید خودتو ناراحت کنی هم مادرت و هم پدرت
حق زندگی دارند
لبای کوچولوشو جلو داد و چند بار پلک زد دلم
براش ضعف رفت
ناخداگاه سرمو جلو بردم و اروم لبامو رو لباش قرار
دادم
این دختر شیرین تر از اون چیزی بود که فکرشو

میکردم. شیرین
تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم وقتی حرف
میزد دل منو
میبرد
شایدم عاشقش شده بودم نمیدونم...اما میدونستم
خیلی دوستش
دارم!
_عمو چرا اینطوری به من نگاه میکنی؟؟
_دلم بیتابته!_چرا؟؟
_نمیدونم حسای خوبی بهم میدی!
نخودی خندید که چال رو گونه ش نمایان شد ...
_منم پیش شمام همه چیز رو فراموش میکنم اخه
مامانم بهم توجه
نمیکنه زیاد همش کار میکنه بابامم که داره زن
میگیره ... شما

بچه دارید؟؟
سرمو به چپ و راست تکون دادم : نه ندارم
_میشه منو به عنوان بچه خودتون قبول کنید؟؟
لحنش انقدر بامزه بود که به خنده افتادم لپشو کشیدم : تورو به
عنوان بچه نه! به عنوان یه چیز دیگه میتونم قبول کنم.
با کنجکاوی پرسید : به عنوان چی؟؟
یه بماند گفتم و ماشین رو روشن کردم اونو به خونه رسوندم مادرش
جلوی در منتظر بود اخم غلیظی هم رو پیشونیش بود اومد به طرف
ماشین از ماشین پیاده شدم و سلامی دادم_اتفاقی افتاده خانوم ملکی؟
_اقای ویسی پور این چه وضعشه ؟ هر روز دختر

منو دیر
میرسوندید خونه الان با مادر یکی از بچه ها
صحبت کردم گفتن
نزدیک ۴۵مین هست که دخترشونو رسوندید خونه
میشه بپرسم
دلیلشو ؟؟
اوه ...اوه گاوم زایید اونم دوقلو حالا چه جوابی
بهش بدم؟؟ اصلا
چی بگم؟
_خب میدونید خونه ی شما نسبتا دورتره و ترافیک
هم زیاده
_شما روز اولی که اومدید واسه کار گفتید از یه
مسیری میاید
ترافیک نباشه یادتون رفته؟
شوهرش داره زن میگیره اعصابنیتشو سر من خالی

میکنه! سرمو
به نشونه تاسف تکون دادم
_از این به بعد سعی میکنم زود برسونمش خونه!
پوزخندی زد: جواب سوال منو ندادید چرا طفره
میرید حرف
نمیزنید؟؟خواستم جوابشو بدم اما با حرفی که
یامور زد رسما لال شدم.
_ما تو ماشین باهم دیگه درد و دل میکنیم
****
این رمان براساس واقعیته و من کمی جزئیات
بهش اضافه کردم.
در ادامه رمان متوجه خیلی چیزها میشید و به
جرات میتونم بگم
که خیلی هیجان انگیز میشه.چون قراره سرنوشت
۴تا ادمو بخونیم

که هر کدوم به نوعی زندگیشون جذابه و اموزنده
فقط کمی صبر
کنید لطفا...
تو دلم لعنتی بهش گفتم مادرش با تعجب به ما
نگاه میکرد و سوالی
برگشت به طرف من و خیلی جدی گفت :شما
میتونید چه درد
ودلی با دختر من داشته باشید؟
دستی تو موهام کشیدم و نگاهمو به دور و اطراف
گردوندم: خب
یامور ازخودش میگه منم گوش میدم فقط همین.
نگاهی به یامور انداخت و با تشر گفت : نگفتم حق
نداری با غریبه
ها حرف بزنی و درد و دل کنی؟؟خواستم از یامور
طرفداری کنم که یه خداحافظ کوتاه گفت و

دستشو کشید و رفتن تو خونه. به نظر مادرش
خیلی سخت گیر
میومد و اعصاب خوردکن بود.
“یامور “
با گریه یه گوشه جمع شدم و با غم به مادرم نگاه
کردم خیلی از
دستم عصبی بود. خب چیکار کنم جز راننده
سرویسم هیچ کس
حرفای منو نمیفهمید.
حتی تو مدرسه هم بچه های کلاس مسخره م
میکردن میگفتن تو
بچه طلاقی چون پدر و مادرت دوست ندارند.
طاقت ناراحتی مادرمو نداشتم به طرفش رفتم و
دستشو گرفتم
_مامانی ببخشید

_نگفتم نباید با غریبه ها صحبت کنی؟؟ اخه تو چرا همچین میکنی
چرا نمیای با خودم صحبت کنی؟؟
سرمو پایین انداختم : اخه شما حرفای منو متوجه نمیشید.با چشمای گرد شده نگاهم کرد :چی؟ تو کی با من حرف زدی که
میگی حرفاتو متوجه نمیشم.
اهی کشیدم و چیزی نگفتم که مامانم بلند شد
_اینا همه ش تقصیر پدرته اون تورو اینجوری کرده وقتی پیش
منی دختر خوبی هستی اما وقتی از پیش بابات برمیگردی رفتارت
یه جور دیگه ست.
همیشه همین بود تا کوچک ترین تغییری تو رفتارم ایجاد میشد

مادرم پدرمو خطا کار خطاب میکرد و پدرم مادرمو.
حس میکردم مادرم از ازدواج پدرم
ناراحته.میدونستم مادرم عاشق
پدرمه اما چرا از هم جدا شدن رو هیچ کدوم به من
نگفتن.
با ناراحتی رفتم تو اتاقم... اصلا هم از دست راننده
سرویسم ناراحت
نبودم به نظرم مرد خیلی جذابی میومد.
خوشبحاله بچه ش، کاش من بچه ش بودم الان
زندگی خیلی خوبی
داشتم.لباسامو عوض کردم بدون اینکه نهار بخورم
خزیدم زیر پتو وغافل
از اینده وحشتناکی که رو به روم کم کم به خواب
عمیقی فرو رفتم.
"

با خوشحالی از مدرسه اومدم بیرون نگاهی به اطراف انداختم دنبال
راننده سرویسم بودم که یهو چشمم به ماشین به پدرم افتاد.
دپرس جلو رفتم و سلامی به پدرم دادم که در ماشینو از داخل
برام باز کرد ...
_خوبی دخترم؟
بی توجه به سوالش پرسیدم : حب چی شد شما امروز اومدید
دنبالم؟
_ناراحتی؟
شونه ایی بالا انداختم میخواستم بگم اره من دلم میخواد با راننده
سرویسم برگردم خونه اما سکوت کردم.

_میخوام ببرمت یه جای خوبی ذوق نگاهش کردم حتی نپرسیدم کجا که پاشو رو پدال گاز فشار داد و به سرعت راه افتاد.
پدرم دکتر بود و برخلاف اخلاقش خیلی جذاب وخواستنی بود.البته
مامانم همیشه میگه پدرم تو خونه بداخلاقه وگرنه تو بیمارستان
خیلی هم ادم خوبیه!
رسیدیم در یه خونه ویلایی با تعجب پرسیدم :
اینجا کجاست؟؟
فقط با یه لبخند جوابمو داد و در رو با ریموت باز کرد و با یه لبخند
گفت
_پیاده شو
از ماشین پیاده شدم یه خونه ویلا خیلی بزرگ بود

واقعا خیلی
خوشم اومد لبخندی روی لبم نشست اما با دیدن
شخصی که از
پله ها پایین میومد لبخند رو لبم ماسید
_این اینجا چیکار میکنه؟جوابمو نداد و به طرف
عشقش رفت و جلوی من در اغوشش کشید
و قربون صدقه ش رفت من تو دلم چقدر افسوس
اینو خوردم که
چرا با مادرم اینجوری رفتار نمیکرد؟؟
چرا اونو اینجوری دوست نداشت؟ شراره به طرفم
اومد و لبخندی
زد :چطوری دختر کوچولو؟
با اخم گفتم : من دختر کوچولو نیستم.
خندید و موهامو نوازش کرد با صدای پدرم هر دو
پشت سرش وارد

خونه شدیم شراره عین این ندید بدیدها واسه
نقطه به نقطه ی
خونه ذوق میکرد
پدرمم با هر ذوق کردنش کلی قربون صدقه ش
میرفت... بیخیال
از پله ها رفتم بالا میخواستم طبقه دومو بیینم
همه ی اتاقا رو
باهاشون گشتیم رو پله ها بودم بابامم پایین بود
شراره هم پشت
سرم
_بابا اینجا زندگی کردن با تو و مامان خیلی خوبه
کاش دوباره با
مامان ازدواج کنی!بابا با تعجب نگاهم کرد سرمو
چرخوندم به شراره زل زدم که دیدم
با نفرت زل زده تو چشمام هم من هم خودش

میدونستیم که فقط
جلوی بابامه که باهام خوبه
عصبی دستشو گذاشت رو شونه م اومدم دستشو
پس بزنم بخاطر
اینکه لبه ی پله ها بودم یهو پاهام سر خورد و تا به
خودم بیام از
پله ها افتادم پایین صدای فریاد بابا کل خونه رو
فرا گرفت...
“

از درد تو خودم میپیچیدم دستم خیلی درد میکرد
از طرفی هم
دردی تو سرم حس کردم چون موقعه پرت شدن از
پله ها سرم
خورد به تیزی پله...
تو اغوش بابام تکون میخوردم اما کم کم چشمام

گرد شد و دیگه
نفهمیدم چی شد.
“سینا “
با صدای فریاد پدرم محکم چشمامو رو هم
گذاشتم_خجالت بکش ۲۵سالته اون وقت نمیتونی
با زنت سازش کنی؟
اون بیچاره چیکارت کرده؟ غیر از اینه داره درس
میخونه واسه
پرستاری و میخواد پرستار بشه خودت بیکار و بی
عار موندی
میخوای اونم مثله خودت بکنی؟ خودت حتی
عرضه نداشتی
دانشگاهتو تموم کنی حالا چی میخوای هان؟؟
انقدر بهت پول دادم و تو پول غرق شدی که از
خودت در رفتی

میخوای پول تو جیبتو قطع کنم و از شرکت بندازمت بیرون؟
پوزخندی گوشه لبم نشست : مگه بچه م با این چیزا تهدیدم
میکنی؟ دلم نمیخواد زنم درس بخونه زوره؟
نمیخوام درس بخونه
ای بابا
_خب تو غلط کردی میدونی وقتی رفتیم خواستگاری پدرش چی گفت؟ گفت باید درس بخونه حتی شرط ازدواجش همین بود پس
خفه شو...دلم میخواست بگم به زور برام گرفتینش من نمیخوامش... دلم میخواست سرش داد بزنم بگم بسه دیگه واسه زندگیم تصمیم نگیر

بازم سکوت کردم.
با سپیده بحثمون شده بود منم بهونه کردم که نمیخواد درس بخواد
رفته به پدرم زنگ زده و پدرم اومد خونه مون شروع کرد به بحث کردن با من
بعضی وقتا حس میکردم که پدر من نیست بلکه پدر سپیده ست.
سپیده همینطور که اشکاشو پاک میکرد جلو اومد _بابا ولش کنید این درست بشو نیست خودتونو ناراحت نکنید.
پوزخند رو لبم عمیق تر شد : چه راحت دلبری میکنی واسه پدرم
عصبی گفت : بسه سینا هر چی بهت نمیگم بدتر میکنی مگه من

چه بدی در حقت کردم؟ یه بار از هیکلم ایراد میگیری... یه بار از
رفتارم... یه بار از جوشای روی صورتم ... یه بار از اخلاقم بگو چیکار
کنم برات؟؟لحنش انقدر مظلوم بود که دلم براش به درد اومد و دلم به حالش
سوخت... سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و بی هیچ حرفی از
خونه زدم بیرون
تو خیابون شروع کردم به گشتن همیشه ارزو داشتم یه خواهر یا
برادر داشته باشم تا پدرم انقدر به من گیر نده
گاهی بدجور حالم بد میشد...گاهی بدحور احساس تنهایی میکردم.
شاید اگه اجازه میداد دختر مورد علاقه مو بگیرم یا

دختری رو
انتخاب کنم که به سلیقه خودم باشه هیچ وقت
اینطوری نمیشد
زندگیم.
اخه تا کی زندگی اجباری؟ تا کی باید با یکی زندگی
کنم و سر
روی یه بالشت بذارم که هیچ حسی نسبت بهش
ندارم؟

پ.ن": سینا یه شخصیت مرموز داره. به زودی
شخصیتای اصلی و
مهم وارد داستان می شن.
پ.ن ": پایان خوشهپ.ن": رمان رو قضاوت نکنید
چون اصلا نمیتونید حدس بزنید که
چیزایی قراره بخونید.

ودر اخر دوستون دارم خیلی زیاد.
اینم پارت جایزه روز دختر... دخملا روزمون مبارک
“

باز هم جلوی در خونه یامور اینا بودم اما نیومده بود زنگ خونه
شونو فشردم جواب ندادن. راستش نگرانش شده بودم نکنه اتفاقی
واسش افتاده؟؟
سرمو تند تند تکون دادم نه بابا چه اتفاقی افتاده؟ چرا من انقدر بد
به دلم راه میدم؟؟ سوار ماشینم شدم بچه ها رو رسوندم مدرسه.
اگه بگم دلتنگش نشده بودم دروغ گفتم. با گوشی تو دستم بازی
کردم که یهو گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره

سپیده خواستم
جواب ندم که منصرف شدم و تماسو وصل کردم
_الو سینا_بله؟
_میشه بیای بیمارستان دنبالم حالم خیلی بده
با اخم گفتم : الان؟
_اگه حالم اوکی بود که نمیگفتم بیای !
به ناچار باشه ایی گفتم و رفتم بیمارستان از ماشین
پیاده شدم و
رفتم داخل از خواهرش سراغشو گرفتم که گفت
سپیده تو اورژانس
بستریه
به اورژانس رفتم که صدای هق هقش بلند شد
با ترس رفتم کنارش : چی شده؟ اینجا چیکار
میکنی؟
_حالم اصلا خوب نیست یهو افتادم زمین الانم

ازمایش دادم منتظر
جواب دکترم.
رنگش حسابی پریده بود از اینکه دیشب اون همه تحت فشارش
گذاشتم پیشمون شدمبعد از حدود دو ساعت دکتر اومد و لبخندی زد
_چطوری سپیده جان؟
نگاهش به من افتاد که باهاش خوش و بش کردم
_خانوم دکتر چه اتفاقی واسش افتاده؟؟
لبخندی زد و گفت : خب فکر کنم باید بهتون تبریک بگم به زودی
یکی به جمعتون اضافه میشه! با تعجب یه نگاه به سپیده یه نگاه
به خانوم دکتر انداختم و زمزمه کردم :منظورتون چیه؟؟

لبخندی زد : خب به زودی قراره پدر و مادر بشید.
سپیده هم مثله من تعجب کرده بود و ناباور
چندین بار پشت سر
هم پلک زد
الان تو این شرایط بچه؟؟ من چطور میتونستم با
یه بچه کنار بیام
وقتی تصمیم گرفته بودم سپیده رو طلاق بدم.
سرمو ناباور تکون دادم :من نمیتونم باور کنمروکردم
به طرف سپیده و بدون اینکه ملاحظه بیمارستان
رو بکنم
صدامو بلند کردم
_این بچه چی میگه این وسط هان؟
“

سپیده ناباور نگاهم کرد سرشو تند تند تکون داد :
اخه چی میگی

نامرد؟ مگه من خودم تنهایی این بچه رو درست کردم.
دلم میخواست بیمارستانو خالی رو سرش... دلم میخواست تا
میتونم داد و هوار راه بندازم و حرف بارش کنم...
اخه الان وقت
بچه دار شدن بود؟
همون خانوم دکتر گفته :من نمیخوام تو مسائل شما دخالت کنم
ولی خب شما خیلی بی انصاف هستید این چه رفتاریه که دارید؟
جوابشو ندادم و خشمگین به سپیده نگاهمو
دوختم هیچی نمیگفت
فقط گریه میکرد. اول زن اجباری برام گرفتن حالا هم بچه اجباری

صدبار بهش گفتم که من بچه نمیخوام... صدبار گفتم جلوگیری
کن اخر این شد؟هی دهنم باز و بسته میشد تا حرف بزنم اما خب نمیتونستم بیشتر
از این ابروریزی کنم فقط نگاه تندی بهش انداختم و از بیمارستان
خارج شدم.
"سپیده "
بعد رفتن سپیده نمیدونستم چطور دیگه تو چشمای همکارام نگاه
کنم.حسابی ابرومو برده بود خودمم نمیدونستم حکمت این بچه
چیه که خدا بهم داده.
سارا که شاهده دعوای ما بود یه صندلی اورد و کنارم نشست و

دستمو گرفت
_همیشه رفتارش اینجوریه!
_اره
_خب دلیلش چیه؟
_ازدواجش با من اجباری بود... برای همینه!_خب میخوای چیکار کنی؟ ممکنه حالش خوب بشه بچه رو
بخواد؟؟
_نه
فشاری به دستم داد :نمیدونم چی بگم اما اگه دیدی راضی نیشه
و بچه رو نمیخواد به نظرم بندازش باشه؟ یه ادم بیگناه رو وارد
زندگیتون نکن اون گناهی نداره که به دنیا بیاد و شاهده دعواهای

شما باشه.
حق داشت حرفاش حقیقت بودند. باید یه تصمیم اساسی میگرفتم.
باید یه تصمیم مهم میگرفتم که بیینم این زندگی چی میشه! اهی
کشیدم و چشمامو رو هم گذاشتم
لعنت به من که عاشق سینا بودم... لعنت به من میپرستیدمش...
اخه من چرا انقدر احمقم؟؟
چرا انقدر نادانم؟؟ چرا باید عاشق کسی مثله سینا بشم... چرا اصلا
بهش جواب مثبت دادم...بعد تموم شدن سرمم از تخت پایین اومدم و رفتم که لباسامو عوض کنم و برگردم خونه

دوستان حالم اصلا خوب نیست. این یه پارتم به سختی تایپ کردم.
اگه حالم خوب شد شب پارتای اشپز هم میذارم
کانالو چک
کنید.ممنون
“

کلید رو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم.
خونه تو سکوت
عجیبی فرو رفته بود فکر کردم سینا خونه نیست اما با دیدن
کفشاش تعجب کردم
سریع تو هال رو نگاه کردم اما نبودش حتما تو اتاقه.ناخداگاه
استرس گرفتم جرات نداشتم برم تو اتاق خوابمون.
از طرفی هم دل ضعفه داشتم... بلاتکلیف وسط

هال وایستاده بودم
که صدای خشک و عصبی سینا به گوشم رسید از ترس هینی
کشیدم_چشمم روشن
به عقب برگشتم حموم رفته بود و یه حوله دور کمرش بسته بود
_میبنم که برگشـتی!
_خب اگه برنگردم باید چیکار کنم؟ اینجا خونه ی منم هست نه؟؟
سرشو تکون داد و گفت :حرف شما درست اینجا خونه ی شماست
اما ماله اونی که تو شکمته نیست!
نمیتونستم باور کنم انقدر ادم کثیفی باشه چطور همچین چیزی
رو میگفت؟؟ وای خدایا به من صبر بده

_این بچه از توعه
_من بهت خیلی وقته گفتم بچه نمیخوام فراموش کردی؟؟
_بی انصافی نکن!
_اره من بی انصافم درست اره من ادم کثیفی هستم درست اما تو
چی هان؟ تو چرا باید بذاری یه ادم بی گناه وارد این زندگی بشه؟؟اصلا اگه این بچه قیافه ش به تو بره من باید چیکار کنم؟ من
نمیخوام تو مادر بچه م باشی میفهمی؟؟
صدای خوردن شدن قلبمو میشنیدم... واسه بار هزارم خوردم کرد
اخه مگه من چه مشکلی داشتم؟؟ مگه تقصیر من بود که یکم
شکمم داشتم و اندامم کمی درشت بود؟؟

مگه تقصیر من بود روی صورتم جوش داشتم؟؟
چرا انقدر بی
انصافی میکنه این ادم؟؟
چرا انقدر نامرده این مرد...
سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم :
واست متاسفم...
متاسفم از اینکه انقدر ذات کثیفی داری
_واسه من متاسف نباش چون ازت خوشم نمیاد نه
بچه تو میخوام
نه خودتو
چونه م شروع کرد به لرزیدن... سعی کردم جلوی
اشکامو بگیرم اما
نمیشد...
بالاخره راه خودشونو پیدا کردن و رو گونه هام
جاری شدن...“

“سینا “
نگاهمو ازش گرفتم.میدونستم دارم در حقش بد میکنم اما دست
خودم نبود. باید از خودم متنفرش میکردم
تصمیم گرفته بودم کاری کنم خودش طلاق بگیره! میخواستم
شرش از زندگیم کنده بشه.
رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و برگشت تو هال اون همینجوری
وسط اتاق وایستاده بود و به یه نقطه نامعلوم زل زده بود.
***
_دستت چی شده کوچولو؟
لباشو جلو داد : از پله ها سر خوردم و دستم شکسته !

سری به نشونه تاسف تکون دادم : چرا مراقب خودت نیستی؟؟
نخودی خندید و چیزی نگفت... دستی که سالم بود رو گرفتم
_یامور_بله؟
_از رابطه ی ما به کسی که چیزی نگفتی؟
_نه بخدا
نمیدونم چرا تو دلم ترس داشتم از اینکه رابطه مونو لو بده و همه
چی رو خراب کنه اون وقت حساب منو میرسیدن.
حالا هم راه
برگشت ازمدرسه
اورده بودمش کافه براش بستنی خریدم.
_مطمئن باشم؟؟
_من از شما به کسی چیزی نمیگم قول میدم. فقط

لبخندی زدم
بستنیشو خورد باید تا عصبی نشدن مادرش اونو برمیگردوندم .
_خب بلند شو بریم دیگه
_میشه یه سوال ازت بپرسم؟؟
_البته که میشه!_شما زن دارید؟ اخه حلقه تو دستتون دارید از ماله بابامه.
نمیدونستم چه جوابی بدم اما با خودم گفتم که باهاش صادق باشم
اینجوری بهتره
_اره من زن دارم اما...
به اینجا که رسیدم با کنجکاوی پرسید: اما چی؟
_به اندازه کافی دوستش ندارم...
_پس کی رودوست دارید؟
_یه دختر مو طلایی به اسم یامور رو...

نخودی خندید و دیگه حرفی نزد باهم از بستنی فروشی اومدیم
بیرون و سوار ماشینش کردم. نگاهی بهم انداخت
_عمو
_جونم
_منو میبری خونه بابام؟
با تعجب نگاهش کردم :اونجا چرا ببرم؟“
سرشو پایین انداخت از مشکلات خانوادش خبر نداشتم اما
میدونستم یه غم عجیب داره
_چون میخوام بیبینمش از وقتی که نامزدی کرده منو کلا فراموش
کرده و خیلی بهم سر نمیزنه دلم واسش تنگ شده!
با تردید نگاهش کردم که لبخندی زد:خواهش میکنم عمویی

_مامانت چی؟
_نمیخوام اون بدونه
_خب الان مامانت منتظرشه اگه من تورو دیر ببرم خونه اون منو
دعوا میکنه حتی شایدم اخراجم بکنه پس من نمیتونم.
با غم سرشو پایین انداخت: باشه
تا نزدیکای سرکوچه شون تو سکوت کامل بودیم که یهو سرشو
بلند کرد
_خب میتونید گوشیتونو بدید؟ من از مادرم اجازه بگیرم.نمیدونم چی تو سرش بود اما انگار بیخیال نمیشد. سرمو تکون
دادم و ماشینو یه گوشه نگهداشتم و گوشیمو دستش دادم

_بفرما خانوم
تشکری کرد و شماره مامانشو گرفت و شروع کرد به خبر دادن
شاید یک ساعت بیشتر مشغول صحبت بود که مادرش راضی شد.
با خوشحالی قطع کرد و با چشمایی که برق میزد رو به من گفت
:خب بریم خونه ی پدرم.
_من که ادرسشو بلد نیستم.
_من بلدم بریم.
به ناچار سری تکون دادم و راه افتادم به طرف ادرسی که اون
گفت...
عجب گیری کرده بودم ای خدا... یهو جلوی یه خونه ویلایی

نگهداشتم که از شانسم خونه ی پدرش با خونه ی پدرم فاصله
نزدیکی داشتاگه پدرم منو میدید چی؟ پوفی کشیدم که گفت : خب من میرم
پایین
انگار خونه شون شلوغ بود
_فکر کنم خونه شون شلوغه ها
_اره عروسی بابامه
_میخوای باهات بیام؟
_بیا
باهم دیگه از ماشین پیاده شدیم و راهی خونه شدیم تو حیاط خونه
داشتن صندلی میچیدن رفتیم داخل کلی ادم بودند.
دنبال پدرش میگشت که یهو یه خانوم با اخم اومد

به طرفش
_تو اینجا چیکار میکنی؟
ازلحن تندش جا خوردم که یامور زمزمه کرد
_مامان بزرگ
"با تعجب نگاهش کردم چرا مادربزرگش اینجوری باهاش صحبت
میکرد؟ مامان بزرگش نگاهی به من انداخت
_مادرت تو رو همراه با بادیگارد فرستاده؟ نکنه اومدی عروسی
پدرتو بهم بزنی؟
تند تند سرسو تکون داد :نه بخدا فقط اومدم بابامو بیینم!
_باباتو میتونی یه روز دیگه ببینی برو از اینجا
معلوم بود از اون زنای عصبی و خشنه وعصا قورت داده ست که

فقط حرف حرفه خودشه
_اون پدرمه و من حق دارم بیینمش میخوام تو مراسم عروسیشون
شرکت کنم.
اخم غلیظی کرد اما یامور سریع جمعیت رو کنار زد و رفت سراغ
پدرش دلم به حالش سوخت چقدر سخته بچه پدر و مادرش از هم
جدا بشن
یعنی اگه منم از سپیده جدا بشم بچه م مثله یامور میشه؟ نمیدونم
چرا به نظرم وحشتناک اومدبا صدای همون زنه به خودم اومدم
_تو معشوقه ی جدید لیلا هستی؟
با تعجب نگاهش کردم : لیلا کیه؟

_یعنی تو نمیدونی لیلا کیه؟ خوب خودتو به کوجه علی چپ میزنی
باید بهت بگم که لیلا مادر این دختره
تازه دوهزاریم افتاد که مادر یامور رو میگه بیخیال دستمو تو جیب
شلوارم کردم
_نه من با لیلا هیچ ارتباطی ندارم منو لیلا اصلا بهم ربطی نداریم
من فقط راننده سرویس دخترشم... در ضمن اگر ارتباطی هم داشته
باشیم به کسی ربطی نداره!
مشکوفانه نگاهی به سرتاپام انداخت :بهت نمیاد...!
سوالی نگاهش کردم:چی؟
_راننده سرویس بودن !فقط نگاهش کردم و جوابی

بهش ندادم به یامور نگاه کردم که گریه
میکرد و به پدرش نگاه میکرد زن باباشم قیافه بدی
نداشت اما
مادرش یه چیز دیگه بود
چرا باید زن به اون جذابی رو از دست بده و اینو
بگیره؟ واقعا جای
سوال داشت
_این دختر رو از اینجا ببر
_نمیبرم
_بهت پول خوبی میدم
این زن دیگه کی بود میخواست به من پول بده؟
پوزخندی زدم و
با تمسخر به طرفش برگشتم
“
_فکر کردی من نیازمند چندرغاز پول تو هستم؟

_مگه نمیگی راننده سرویسی؟ خب حتما هستی
دیگهپوزخندی زدم: خانوم پولتو بذار تو جیب
خودت! پدر و دختر رو از
هم جدا نکن
_ما نه این دختر رومیخواستیم از اول نه مادرش
برای همین
نمیخوام دور و بر پسرم باشه.
و بعد روشو از من گرفت و رفت... با رفتنش سری
به نشونه تاسف
تکون دادم این دیگه چه جور ادمی بود.
یامور تا بعد از خوندت خطبه عقد پدرش موند و
بعد رو به من گفت
که بریم خونه!
لیوان شربت رو که نصفه نیمه خورده بودم روی میز
گذاشتم و بلند

شدم
_اوکی بریم
***
_ازتون ممنونمدستمو رو سینه م گذاشتم :من کاری نکردم خانوم ملکی وظیفه
انشالله یامور خانوم هم زود بشن
و بعد اشاره کردم به دستش... تشکری کردن و بعد از خداحافظی
رفتن داخل
زندگی عجیبی داشتن...نمیدونستم یه جوری بودم؟ همش یه سوال
تو ذهنم میومد
اگه منم از سپیده طلاق بگیرم بچه مون مثله یامور میشه؟ اونم
عذاب میکشه؟ اونم اینجوری اوره این ور و اون

میشه
با اینکه حسی به بچه نداشتم اما خب پدرش بودم چه بخوام یا
چه نخوام مجبور بودم براش تصمیم بگیرم.
یعنی یه زندگی اجباری روتحمل کنم بخاطر بچه؟
کلی سوال تو
ذهنم بود که نفهمیدم کی رسیدم رفتم بالا خونه
طبق معمول تو
سکوت عجیبی فرو رفته بودخودمو رو کاناپه پرت کردم و Tvرو روشن کردم مشغول بالا و
پایین کردن شبکه ها بودم که یهو در اتاق باز شد و سپیده عصبی
تو در نمایان شد
_من تصمیم خودمو گرفتم!
سوالی نگاهش کردم که جلوتر اومد و تو چشمام

نگاه کرد
_تو که این بچه رو نمیخوای میندازمش و بعد درخواست طلاق
میدم اینجوری از شر قیافه منم راحت میشی
یعنی این بهترین تصمیم بود؟ طلاق ؟ شاید اینجوری هردومون به
ارامش میرسیدیم معلوم نبود...
“

_خیلی خوبه
با تردید پرسید :مطمئنی دیگه؟بلند شدم و تو چشماش نگاه کردم :خودت به زندگیمون یه نگاه بنداز به نظرت به درد میخوره؟ به نظرت زندگی هست که ما
میخواستیم؟؟
_نه من فکر نمیکردم اینجوری باشی سه ساله پیش

اگه عقل الان
رو داشتم هیچ وقت بهت جواب مثبت نمیدادم.
سرمو به چپ و راست تکون دادم و متفکر
گفتم:خیلی خوبه اینم
بدون که منو پدرم مجبورم کرد بیام خواستگاری
اون بود که
میگفت با تو خوشبخت میشم اما کو؟ چه
خوشبختی؟ منو تو اصلا
خوشبختیم؟
با صدایی که بغض داشت جواب داد: من دوست
دارم اما خب فقط
دوست داشتن یه طرفه کافی نیست تو زندگی
میخوری تو بن بست
باید دوست داشتن دو طرفه باشه!
سری تکون دادم :خیلی خب کی میری دکتر؟

_فردا میرم!
باشه ایی گفتم و رفتم باز رو کاناپه نشستم.“سپیده
“

از بی توجهیش داشتم دیوونه میشدم اصلا
نمیتونستم این بی
توجهیشو تحمل کنم. اصلا برام قابل تحمل نبود
برای اینکه بیشتر از این خورد نشم رفتم تو اتاق و
شروع کردم به
گریه کردن! کاش هیچ وقت نمیدیدمش...کاش
هیچ وقت نمیومدن
خواستگاریم!
***

از صبح مادرشوهرم هی زنگ میزد و میگفت بعد از
کارت بیا اینجا
اما خب من باید چند روزی استراحت میکردم .

نمیتونستم به خونه شون برم... نگاهی به خانوم دکتر انداختم
_کار رو امروز تموم کنیم باشه؟
_مطمئنی؟
_اره_به نظرم سینا رو ببر یه مشاوره شاید اینجوری زندگیتون از این
رو به اون رو شد.
سینا رو نمیشناخت به نظرش اون به حرف من گوش میده و میاد
مشاوره؟ نه معلومه که نه
اون کی از این کارا میکنه اخه! سری به نشونه تاسف تکون دادم
حرف از چیزایی میزد،که نشدنی بود...
_هیچی تو سینا تغییر نمیکنه" چند وقته دارم تلاش میکنم حالا

دیگه خسته شدم میخوام ارامش به زندگیم برگرده
"

بلند شدیم و به اتاق عمل رفتیم با اینکه عاشق بچه بودم اما
نمیتونستم قربانیش کنم. نمیتونستم بذارم پاشو تو دنیای ما بذاره
خانوم دکتر که همیشه چه تو بیمارستان چه اینجا کمکم میکرد
نگاهی تو چشمام انداخت و لبخندی زد
_امیدوارم هر چی که به صلاحته همون بشه!با بغض سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.
خانوم دکتر منو اماده کرد و همین که خواست کارشو انجام بده
یهو گوشیش زنگ خورد
اول خواست جواب نده اما با دیدن شماره سری

تکون داد و نگاهی
به من انداخت
_مادرشوهرمه اگه الان جواب ندم دیوانه م میکنه
_اشکال نداره راحت باشید.
از اتاق عمل رفت بیرون یکی از پرستارا لبخندی به
روم زد :خیلیا
ارزوی بچه دار شدن دارند
سرمو تکون دادم :اره خیلیا ارزو دارند متاسفانه خدا
به من تو بد
شرایطی بچه داد
-نگران نباش همه چی درست میشه .
فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم و چیزی
نگفتمیکم غیبت خانوم دکتر زیاد شد ولی بالاخره
اومد استرس داشتم...
قلبم تند تند میزد اصلا دلم نمیخواست این بچه رو

از بین ببرم
چشمامو رو هم گذاشتم و چندین بار پشت سر هم نفس عمیق
کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :خدایا منو ببخش اما من نمیتونم
این بچه رو به دنیا بیارم من نمیتونم بذارم این بچه وارد زندگی
جهنمی ما بشه ! نمیخوام بی گناه قربانی بشه!
خانوم دکتر اماده کارش شد و همین که خواست کارشو شروع کنه
صدای داد و بیداد به گوش رسید
با تعجب نگاهش کردم اونم مثله خودم بود روبه پرستار گفت
ـبرو ببین چه اتفاقی افتاده.
چشمی گفت و از اتاق خارج شد. سر و صدای یه

زن و یه مرد
میومد حرفاشونو نمیتونستم درست بشنوم
نمیدونستم چی دارند میگن. وقتی سر و صداها
نخوابید خانوم دکتر
از اتاق رفت بیرون... دلم مثله سیر و سرکه
میجوشید
که یهو در اتاق باز شد با دیدن پدر و مادر سینا...”
سریع نگاهمو دزدیدم پدرش جلو اومد و با اخم
پرسید:میخواستی
نوه منو بکشی؟
دلم ریخت و با تپ تپه گفتم:
شمـــ...اایـــ...نـــ.جـــاچیکار میکنید؟
_اره دیگه الان اگه من نیومده بودم بچه رو کشته
بودی تو که عین
خیالت نیست !

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که دستمو کشید و وادارم کرد بلند بشم مادرش شروع کرد به غر زدن اصلا فرصت
صحبت کردن به من نمیدن.فقط میگفتن خوب شد زودتر رسیدیم
وگرنه قاتل نوه مون شده بودی
ازاتاق عمل رفتم بیرون و با اخم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون
_ما این بچه رو نمیخوایم منو سینا تصمیم گرفتیم این بچه رو
بندازیمیهو پدر شوهرم دادی زد که به خودم لرزیدم
سینا غلط کرد با تو:
شما تو خیلی بیجا کردید اخه مگه سینا ادمه میری ازش سوال
بپرسی؟

نگاهمو ازش دزدیدم : به نظرم این بچه دنیا نیاد خیلی بهتره
_چرا اون وقت؟
_زندگی منو سینا یه جهنم واقعیه خدایی یه بچه بیاد این وسط
چی بشه؟ من نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم نمیخوام بچه
م بی گناه قربانی بشه!
ولی مگه حرف گوش میدادن؟ به زور وادارم کردن لباسامو عوض
کنم و منو بردن تو ماشین داد میزدم من این بچه رونمیخوام
اما اونا واسشون مهم نبود.منو به خونه ی خودش بردند داد زدم :
توروخدا بذارید برم بکشمش

این حرفم مساوی شد با سیلی از طرف مادرشوهرم
_اینو زدم که بفهمی باید در هر شرایطی از بچه ت محافظت کنی!
نباید پس بکشی!_توروخدا
_حرف اضافه نزن !
هقی زدم : شما تو زندگی من نیستید. شما نمیدونید سینا چه کارا
باهام میکنه شما نمیدونید چقدر ازش تحقیر میشم اون بچه ی
منو نمیخواد اون نمیخواد من مادر بچه ش باشم توروخدا ولم کنید
بذارید از این زندگی نجات پیدا کنم.
مادرشوهرمم اشک تو چشماش حلقه بست و یهو منو کشید تو
بغلش

_درکت میکنم میدونم سخته اما راهش کشتن بچه نیست چرا
میخوای قاتل بشی؟ چرا میخوای یه بچه بی گناه رو بکشی؟ بمون
بچه که به دنیا اومد طلاق بگیر باشه؟
با تعجب از بغلش جدا شدم واقعا بعد از به دنیا اومدن بچه منوطلاق
میدادن؟
"خونه ی پدر سینا موندم تا اینکه زنگ زد به سینا و سینا اومد اینجا
همین که وارد چشم غره ایی به من رفت. هنوز نمیدونستم کی
رفته به خانواده ش خبر داده که من باردارم
بهم نزدیک شد وطوری که پدر و مادرش متوجه نشن با اخم گفت

: این دیگه چه مسخره بازیه که راه انداختی؟
_وقتی از چیزی خبر نداری حرف نزن
پوزخندی گوشه لبش نشست : برای اینکه بچه رو نندازی اومدی
به پدر و مادرم همه چی رو گفتی!
از اینکه انقدر زود قضاوت میکرد اخمامو تو هم کشیدم و نگاهمو
ازش گرفتم رفتم کنار مادرشوهرم نشستم.
شروع کردن همه چی روواسه سینا تعریف کردن!
اخماشو تو هم
کشید و با اخم گفت
_این دیگه چه جورشه؟ ما خودمون باید تصمیم بگیریم بچه دار
بشیم یا نه!با حرفش پدرش عصبی بلند شد و خشمگین بهش نزدیک شد و

تو چشماش نگاه کرد
_من کجا تو تربیت تو کوتاهی کردم؟ چرا انقدر بی رحمی؟ چرا
انقدر سنگدلی؟ واقعا تو دیگه چه جور ادمی هستی!
_بابا جان کنار همدیگه خوشبخت نیستیم این بچه بیاد چی بشه
این وسط؟؟
_کنار همدیگه خوشبخت نیستید درست اما سعی کنید به خاطر
این بچه درست بشید. امروز اگه سونیا بهم نگفته بود که فهمیده
سپیده بارداره و میخواد بچه رو سقط کنه که الان بچه ایی وجود
نداشت خداروشکر زود رسیدیم ازتون خواهش

میکنم واسه
زندگیتون تلاش کنید و به مشاوره برید باشه؟
سونیا دخترعمه سینا بود که تو بیمارستان ما کار
میکرد شاید از
یکی همکارا موضوع رو شنیده!
سینا نگاهی به من انداخت. رنگ نگاهشو
نمیدونستم بخونم. اماهر
چی که بود عصبی نبود. یعنی با قضیه کنار
اومده؟؟"سینا "
خندیدم و دستشو گرفتم و چشمکی بهش زدم :
خب یامور خانوم
شیطنت بسه دیگه!
نخودی دستو رو دهنش گذاشت: عمو من کنار شما
خیلی
خوشحالم

بوسه ایی رو دستش زدم منم همینطور. نگاهی به صورتش انداختم
و سرمو جلوتر بردم کاش سنش قانونی بود و میتونستم بگیرمش.
سرمو جلو بردم و نزدیک لبشو بوسیدم خواستم سرمو عقب بکشم
که یهو دستشو رو...
“

دستشو رو دستم گذاشت و تو چشمام نگاه کرد رنگ نگاهش یه
جوری بود با تعجب نگاهش کردم سرشو پایین انداخت
_یامور چیزی شده؟
سرشو تند تند تکون داد :نه_پس چرا یهو تغییر قیافه دادی؟؟

_چیزی نیست بریم خونه لطفا... شونه ایی بالا
انداختم و سزی
تکون دادم و ماشین رو روشن کردم. راه خونه شونو
پیش کشیدم
تا پایان مسیر دیگه صحبتی بینمون ردو بدل نشد.
رسوندمش خونه و خودمم بعد از کلی چرخ ردن تو
خیابونا برگشتم
خونه! طبق معمول سپیده خونه نبود.
غذا سفارش دادم و مشغول تماشای TVبودم که
رنگ خونه به
صدا در اومد.
رفتم در روباز کردم با دیدن یلدا یکی از دوستای
سپیدا ابرویی بالا
انداختم که لبخندی زد
_سلام اقا سینا خوب هستید سپیده هست؟؟

ابرویی بالا انداختم:مگه با شما شیفت نبود؟
با تعجب نگاهم کرد:با من؟
سرمو تکون دادم :بله امروز شیفته!سری تکون داد و دسته کیفشو رو شونه ش مرتب کرد :ولی امروز ما شیفت نبودیم.
تعجب کردم هیچ وقت تا حالا همچین اتفاقی نیوفتاده بود
_پس سپیده کجاست؟؟
_خب من اگه میدونستم نمیومدم از شما بپرسم سپیده کجاست.
گفتم شاید شما خبر دارید.
_نه من خبر ندارم
سرکی به داخل کشید. سری تکون داد: باشه ببخشید که مزاحمتون
شدم خدانگهدار.

سپس خواست به طرف اسانسور بره که فوری گفتم
_میشه بهش زنگ بزنید؟
رو پنجه پا چرخید :که چی بشه؟؟
_ازش بپرسید کجاست میخوام بدونم !خودم
نمیخواستم زنگ بزنم نمیخواستم بفهمه نگرانشم و
بازم برای
خودش رویا بافی بکنه!
سری تکون داد و شماره شو رو گرفت اما جواب
نداد.راستش
نگرانش شدم دستی تو موهام کشیدم و بعد از
اینکه چندین بار
زنگ زد و جواب نداد خودم گوشیمو از داخل اوردم
و باهاش تماس
گرفتم اما بازم جواب نداد. یعنی کجا رفته؟ مسلما
اگه بلایی سرش

میومد حوصله جواب دادن به پدرم و خانوادشو نداشتم.
“

_هوووف چرا جواب نمیده!
_نگرانش شدید؟
چشمامو ریز کردم و مشکوفانه نگاهی بهش انداختم :نگرانش نشم؟
شونه ایی بالا انداخت و چیزی نگفت. کلافه بودم حسابی
نمیدونستم کدوم گوری رفته! یلدا هم اومده داخل و پا به پای من
زنگ میزد اما انگار سپیده غیبش زده بود
از سر ناچاری شماره مامانش گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد_سلام مامان خوب هستید؟
_سلام ممنونم پسرم اتفاقی افتاده؟

نمیخواستم خیلی سریع بگم سپیده اونجاست یا گم شده برای
همین گفتم
_سپیده گفت میاد خونه شماست الان اونجاست؟
_نه پسرم اینجا نیست هنوز نیومده!
اهانی گفتم و گوشی رو قطع کردم. رومبل نشستم
_خونه مادرشم نبود؟
_نه
_حالا میخواید چیکار کتیم؟
دستی توموهام کشیدم :نمیدونم امیدوارم تا شب پیاده ش بشه!
ساعت از شب گذشته بود بازم خبری ازش نبود. با پام عصبی رو
زمین ضرب گرفته بودم که صدای چرخش کلید تو قفل در به گوش

رسیدسراسیمه بلند شدم. به طرف در رفتم نگاهی بهش انداختم که تو
پاگرد داشت کفشاشو در میاورد
_کجا بودی؟
تو چشمام نگاه کوتاهی کرد و ازکنارم رد شد شروع کرد به احوال
پرسی با یلدا...از اینکه جلوی یلدا جوابمو نداده بود بهم برخورد
_با توام میگم کجا بودی؟
_خونه یکی از دوستام بودم.
_نمیتونی یه خبر بدی یا تلفن وامونده تو جواب بدی؟؟
تو چشمام نگاه کرد و با اخم گفت : ببخشید نمیدونستم نگرانم
میشی!

دهن باز کردم حرف بزنم که یلدا گفت :اتفاقا اقا سینا خیلی نگرانت
شد نباید ما رو بی خبر میذاشتی سپیده جون از صبح نگرانتیم.
سپیده لبخندی مهربونی به روش رسید: ببخشید عزیزدلم .
_خب دیگه من برم .سپس رو کرد به طرف من خداحافظی کرد و با سپیده تا دم در
رفتن. بارفتنشون نفس حبس شدمو بیرون و کلافه چشمامو رو هم
گذاشت
بعد از رفتن یلدا ، سپیده گفت : بازیگر خیلی خوبی هستی. به
نظرم بیا برو یه تست بده!
اخمامو تو هم کشیدم :اما من واقعا نگرانت شدم.

با این حرفم قهقه ایی سرداد و دستشو رو شکمش گذاشت هی
میخندید اخمی کردم و بلند شد
“

_تو خیلی جالبی سینا تو که به من حسی نداری پس چرا باید
نگران باشی؟ اتفاقا باید از خداتم باشه که من گم و گور بشم تا یه
زندگی راحت داشته باشی!
اخمامو تو هم کشیدم و به جلو خم شدم.تو چشماش نگاه کردم
تند تند نفس میکشید سپس با اخم گفت
_این حرفا چیه که میزنی؟_حقیقت رو دارم میگم
_این حرفات حقیقته؟
_اره حقیقته تویی که به من حسی نداری نباید

نگران من بشی.
پوزخندی زدم : بیین خودت لیاقت نداری
و بعد رفتم تو اتاق... هیچ توضیحی نمیده زبونشم
درازه! دستی تو
موهام کشیدم و رو تخت نشستم
این زندگی اون چیزی نبود که رویابافی میکردم
براش.
"یامور"
با تعجب به مامانم نگاه کرد که دست تو دست یه
مرد بود اون اقاهه
با لبخند بهم نگاه میکرد
_مامان ایشون کی هستند؟
بامهربونی به طرفم اومد و موهامو نوازش کرد
_تو دیگه بزرگ شدی باید منودرک کنی. منم مثله
پدرت نیاز به

یه همدم دارم. نیاز دارم یکی کنارم باشه!نیاز دارم یکی تکیه گاهم باشه منم به یه مرد نیاز دارم.مدتیه با
مهران آشنا شدم اخلاقامون بهم میخوره و همدیگه رو خیلی
دوست داریم. به نظرم مهران همون کسیه که میتونه منو
خوشبخت کنه میخوام ارامشی که در کنار پدرت نداشتم رو در
کنار مهران به دست بیارم
منو مهران میخوایم باهم ازدواج کنیم. با تعجب سر بلند کردم به
مهران نگاه کردم کنار شقیقه ش سفید شده بود و قد متوسطی
داشت.به نظرم جذاب میومد

چهره شم خیلی مهربون به نظر میومد مامانم فشاری به دستم داد
_خب نظرت چیه دخترم؟
_اگه قول میدید مثله بابام فراموشم نکنید من مخالفتی ندارم.
لبخندی زد و رو موهامو بوسید :تو همه ی جون من هستی
مهران هم کنارم نشست و همینطور که موهامو پشت گوشم
میزدگفت:
قول میدم پدر خوبی برات باشم.بهش نگاه کردم و فقط یه لبخند کوچیکی زدم به نظرم مرد مهربونی میومد.
خب یه حس و حال عجیبی داشتم منم دلم میخواست مثله بقیه

بچه ها مادر و پدر خودمو داشته باشم. دلم
میخواست اونا باهم
زندگی کنند.اهی کشیدم و سرمو تکون دادم که
مامانم فشاری به
دستم داد و رو به مهران گفت...
“

_مهران جان شام رو کنار ما بمون!
_چشم
شام رو کنار ما خورد اونم با کلی شوخی و خنده
بعد از مدتها صدای
خنده ی مامانمو شنیدم.
بعد از رفتن مهران رو به مامانم گفتم : لباس عروس
میپوشی؟
خندید: فعلا زوده تصمیم نگرفتم ...اهانی گفتم به
طرف اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسام به

خواب رفتم
***
کلافه تو کوچه بودم نمیدونم چرا عمو نیومده دنبالم...نگاهی به
مادرم انداخت
_چرا نیومد؟
_نمیدونم دخترم پیام هم نداده که نمیاد شاید تا الانا سر و کله ش
پیدا بشه
چیزی نگفتم و منتظر موندم... اما خبری ازش نشد. نگرانش شدم
_مامانی
_جونم؟
_میشه گوشیتو بدی باهاش صحبت کنم؟؟
_خودت میخوای بهش زنگ بزنی؟

_ارهنگاهی با تردید بهم انداخت و چشماشو ریز کرد سپس سرشو تکون
داد و گوشی رو دستم داد شماره شو گرفتم بعداز چندتا بوق جواب
داد
_بله؟
_سلام
با شنیدن صدام پرسید : یامور تویی؟
_بله
نگاهی به مامانم انداختم با دقت به مکالمه ی ما گوش میداد
_چیزی شده؟
_امروز چرا دنبالم نیومدید؟؟
_ماشینم به مشکل خورده به مادرت بگو برسونتت...

میخواستم بگم دلم میخواد با تو برم اما نمیشد
چون مادرم با دقت
به حرفام گوش میداد
_باشهگوشی رو قطع کردم که مامانم پرسید :خب
چی شده؟
_هیچی گفت ماشینش خراب شده شما منو
برسونید.
مامانم سری تکون داد و خواست به داخل بره که
یهو صدای زنی
به گوش رسید که اسم مادرمو صدا میزد
با تعجب به طرف صدا برگشتیم با دیدن یه خانوم
که با قدمای بلند
به طرفمون میومد با تعجب بهش نگاه کردم.
“

عصبی رو به روم ایستاد و نگاهی به مادرم انداخت

، مادرمم عین
من تعجب کرده بود و شوکه به خانومه نگاه میکرد...
نگاهی به من سپس نگاهی به مادرم انداخت و عصبی گفت: تو
خجالت نمیکشی؟؟
مادرم گیج بهش نگاه کرد :منظورت چیه؟
_منظورم واضح نیست؟
_نه اصلا_تو به چه حقی میخوای با عشق من ازدواج کنی؟؟ به چه حقی
میخوای خودتو به شوهر من بچسبونی؟؟؟
گیج نگاهش کردم :منظورت چیه؟؟
_واضحه نیست؟
_نه اصلا
_خوب خودتو به اون راه میزنی ،به چه حقی

میخوای با عشق من
ازدواج کنی؟؟ کی همیچین اجازه ایی رو بهت
داده؟؟
گیج بهشون نگاه میکردم مادرمم انگار سر در
نمیاورد چون
چشماشو ریز کرد و مشکوفانه پرسید
_منظورت چیه؟؟
_مهران عشق منه چند ساله باهاش دوستم اون
وقت برگشته میگه
نمیخوامت اونم بخاطر تو، تو از کجا پیدات
شد؟؟_من از حرفات سر در نمیارم واقعا نمیدونم
چی میگی من دو ماهه
که با مهران اشنا شدم و همدیگه رو پسند کردیم
اون وقت شما
دارید در مورد چی صحبت میکنید؟؟

_واقعا برات متاسفم برو از مهران بپرس همه چی رو برات تعریف
میکنه!اما حق نداری دور و بر مهران باشی
فهمیدی؟؟اون فقط ماله
منه!
و بعد کیفشو روشونه ش انداخت و از ما دور شد
باتعجب به مامانم
نگاه کردم
_مامان ایشونو میشناسید؟؟
_نه دخترم ، بیا بریم برسونمت مدرسه!
تا خوده مدرسه مادرم تو خودش بود و فقط ساکت
یه رانندگی
میکرد
حس بدی به مهران پیدا کردم باورم نمیشد سر
مادرمو شیره میماله

و مادرمو اذیت میکنه!با رسیدن به مدرسه از مادرم خداحافظی کردم و رفتم داخل
مدرسه... توی صف وایستادم که النا دوستم گفت
_یامور
_بله؟
_یه سوال بپرسم؟
_اره
_چرا تو انقدر با راننده سرویسمون صمیمی هستی؟
“
از سوالش جا خوردم انتظار نداشتم همچین حرفی بزنه یعنی چی
که چرا انقدر با راننده سرویسمون صمیمی هستم؟؟
_متوجه نمیشم!
خواست حرف بزنه که ناظممون گفت بریم سر

کلاسا... دیگه حرفی
بینمون رد و بدل نشد .بعد از تموم شدن مدرسه
بازم با دوستام منتظر سینا موندیم که
دنبالمون اومد ذوق کردم خواستم مثله همیشه برم
جلو بشینم که
یکی از بچه ها گفت
_عههه تو همیشه جلو نشستی اینبار من میخوام
بشینم.
لبامو جلو دادم و به اجبار رفتم عقب نشستم و به
ترتیب بقیه هم
سوار میشدن !
سینا از تو اینه نگاهی بهم انداخت انگاز واسه اونم
سوال بود که چرا
جلو ننشستم .
از تو آینه همش نگاه میکرد. راستش دلتنگش شده

بودم
دلم میخواست بغلش بگیرم و ببوسمش... بچه ها رو پیاده کرد و
ماشین رو به حرکت در اورد
_ما رو نمبیینی خوشحالی یامور خانوم؟؟
_نه بخدا اصلا
تک خنده ایی کرد : ای جونم دلم برات تنگ شده بوداز اینکه حسمون دو طرفه بود لبخندی رو لبم نشست :جدی؟
_اره خوشگلم
لبخندی زدم : خب نمیخوای بهم جایزه بدی؟
_جایزه بابت چی؟
دستی به چونه ش کشید و از اینه شیطون نگاهم کرد درک نمیکرد
حرفاشو

_متوجه نمیشم
_بیا جلو بهت بگم
چشمی گفتم و از بین دوتا صندلی رفتم جلو
نشستم که دستمو
گرفت و بوسید
_میخوام بین پاهاتو بیینم.
نوچی کردم :نخیرم اونجا رو نمیشه نشونت بدم.
_چرا؟؟
_بخاطر اینکه مامانم گفته به کسی نشون ندم
.سری تکون داد و خندید د بعد دستشو جلو اورد
رو پام گذاشت.”
_من که هر کسی نیستم عزیزدلم ...
نمیتونستم بهش نشون بدم اخه مامانم گفته جزیی
از حریم
خصوصیه از اون اصرار و از من انکار که بالاخره

اخماشو تو هم
کشید و دستشو برداشت
_خیلی خب بابا نخواستیم.
و بعد منو به سرعت رسوند خونه! مادرم جلوی در
نبود برای همین
خجالت زده گفتم
_از دستم ناراحتی؟
_برو پایین یامور
انقدر لحنش جدی بود که سریع از ماشین پیاده
شدم و اونم پاشو
رو گاز گذاشت و ازم دور شد.
بغض تو گلوم نشست اما سعی کردم بی توجه
باشم و توجهی نکنم.
خیلی نامرد بود که منو اینجوری اذیت میکرد
....رفتم تو خونه تو پاگرد داشتم کفشامو در

میاوردم که مادرم اومد
استقبالم
_خوبی دختر قشنگم؟
فقط سرمو تکون دادم و به کل اتفاقات صبح رو از یاد برده بودم
رفتم توی اتاقم ولی انگار مادرم فهمید که یه درد دارم اومد دنبالم
_یامور چی شده؟؟
در حالی که دکمه های مانتومو باز میکردم گفتم : هیچی
_یعنی چی هیچی؟؟ پس چرا صدات گرفته؟؟
چونه م شروع کرد به لرزیدن با نگرانی نگاهم کرد
_د بگو بیینم چی شده جون به لبم کردی!
_مامان
_جون دلم؟

خودمو تو بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن اشکام کل
صورتمو خیس کرده بودم_چی شده دختر نازم؟
فقط گریه میکردم و چیزی نمیگفتم اصلا چی داشتم که به مامانم
بگم؟؟ بگم همش تقصیر سیناست که من دارم گریه میکنم؟خب
اینجوری مامانم سینا رو به باد فوش میکشید
پس تصمیم گرفتم بهونه پدرمو بیارم...
_دلم برای پدرم تنگ شده
موهامو نوازش کرد: به زودی میری پیشش فعلا اقا تو ماه عسله!
حرفشو با طعنه گفت... از بغلش اومدم بیرون و اشکامو پاک کردم
_شما هم ازدواج کنید منو فراموش میکنید؟

"

دستی به صورتم کشید :معلومه که نه دختر نازم من اصلا چرا باید

تورو فراموش کنم؟ من اصلا نمیتونم تورو فراموش کنم تو همیشه

با من هستی مهران هم تورو قبول کرده...البته فعلا با مهران دچار

مشکل شدیم. مطمئن باش من همیشه پشتت هستم.حتما به خاطر اون زنه ست که مادرم با مهران به مشکل برخورده...

دلم به حال مادرم میسوخت یه غم عجیبی تو چشماش بود.

"یک ماه بعد "

با لبخند به مادرم نگاه کردم : واااای مامان خیلی ناز شدی!

دستی به موهام کشید : تو هم همینطور دختر قشنگم .
امروز عقد مامانم و مهران بود... خداروشکر اون زن نتونست بینشونو
بهم بزنه و مهران با مدرک به مادرم ثابت کرد که اون زن
دروغگوعه !
و حالا داشتن با هم ازدواج میکردند. قرار بودماه عسل برن و منم
طی این مدت کنار پدرم بمونم
راستش مادرم دوست داشت منم با خودش ببره چون به پدرم
دیگه اطمینان نداشت و میگفت مراقبم نیست ممکنه زنش بهم
آسیب بزنه! اما خب من نمیخواستم مزاحمشون

بشم برای همین
به خواست خودم تصمیم گرفتم بعد از مراسم عقد
برم خونه ی
پدرم.سینا هم از سر اون جریان هنوز باهام اشتی
نکرده بود. منم اصلا
اونجامو بهش نشون ندادم. مادرم سر سفره عقد
نشست و عاقد بعد
از خوندن خطبه ی عقد اونا رو زن و شوهر اعلام
کرد
با خوشحالی مادرمو و مهران رو بغل کردم. بعد از
چندساعتی مراسم
خاله م اومد خبر داد که پدرم به دنبالم اومده
از مامانم خداحافظی کردم و مامانم قول داد که
مدام باهم دیگه در
ارتباط باشیم و از خونه زدم بیرون راستش دلم برای

پدرم یه ذره
شده بود
با ذوق از خونه خارج شدم پدرم در حالی که
سیگارش تو دستش
بود تکیه شو به ماشینش داده بود اسمشو صدا
زدم و پرید تو بغلش
منو در اغوش کشید و موهامو بوسید
_اخ که قربونت برم دخترم دلم برات تنگ شده بود.
_منم دلم برات یه ذره شده بود بابابیبازم موهامو
بوسید خاله م که وسایلمو اورده بود با پدرم خوش
و
بش کرد و سفارش منو به پدرم کرد...از خاله م
خداحافظی کردم و
سوار ماشینم شدم و راهی خونه پدرم شدیم.
تو همون خونه ایی که قبلا اومده بودیم بودن.

راستش از زن بابام
خوشم نمیومد
از ماشین پیاده شدم که نگاهم افتاد به زن بابام با
اخم به ما نگاه
میکرد
پدرم صداش زد: شراره بیا
"

شراره که رو تاب نشسته بود اومد جلو و بازم لبخند
مصنوعی رو
لبش نشوند
_جانم عزیزم؟
_یامور رو اوردم یه مدت پیش خودمون بمونه!
_ای جانم ،خیلی خوش اومدو بعد بامن رو بوسی
کرد...حالم ازش بهم میخورد کلی ارایش داشت
و موهاشو بلوند کرده بود پیش خودش لابد فکر

میکنه خیلی
خوشگله!!
با هم دیگه رفتیم داخل و شراره دستمو گرفت
_بیا اتاقتو نشونت بدم.
باهم دیگه وارد اتاق شدیم تم سفید و صورتی
داشت با کلی وسایل
بازی اتاق قشنگی بود
_خوشت اومد؟
فقط سرمو تکون دادم که با خنده گفت : چرا
هیچی نمیگی؟ نکنه
خوشت نمیومده ها ؟؟ اتاق اینجات خوشگله یا
ماله مادرت؟؟؟
اینجا از اتاقی که مادرمم برام اماده کرده بود بزرگتر
بود اما نمیدونم
چرا دوست نداشتم اینجا رو اصلا بهم ارامش

نمیداد
_اتاق مادرم
انگار انتظار این حرف رو نداشت چون اخماشو تو
هم کشید:عجباتاق مادرمو دوست داشتم چون با
پدرم هردو برام اماده کرده بودند
وسلیقه ی هردوشون بود اما اینجا چی؟؟
_اینجا پدرم وسایلشو انتخاب کرده؟
موهای بلوندشو پشت گوشش زد :خیر من انتخاب
کردم که تو
میگی دوست نداری همینه که هست میخواد
خوشت بیاد میخواد
نیاد.
و بعد ایشی کردو از اتاق رفت بیرون... معلوم بود
کلی دردسر باهم
داریم

وسایلمو تو کمد گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون
صدای پدرم و اون
زن از تو پذیرایی میومد هنوز کامل وارد نشده بودم
که چشمم
بهشون افتاد
شراره تو بغل پدرم نشسته بود و داشت لباشو
بوس میکرد... پدرمم
دستش رو بدن شراره بود
ناخداگاه یاد سینا افتادم...یعنی پدرمم همون کارا
رو با شراره
میکنه؟؟بلاتکلیف اون گوشه وایستاده بودم
نمیدونستم برم یا بمونم! از
طرفی هم تشنه م بود
که یهو شراره شروع کرد به دراوردن لباساش و
منم...

"

با ترس فرار کردم تو اتاقم و در اتاقمو بستم
همونجا حلوی در
نشستم و شروع کردم به گریه کردن انقدر گریه
کردم که دیگه
نفس برام نموند
نمیدونم چرا دلم تنگ شد برای مادرم نمیدونم چرا
دلم برای
روزایی که مادر و پدرم و باهم بودند تنگ شده! چی
میشد الان
باهم زندگی میکردیم؟ انقدر فکر و خیال کردم که
همونجا کنار در
خوابم برد.
با صدای در اروم چشمامو باز کردم چندین بار پلک
زدم یکی داشت

محکم به در میکوبید تموم بدنم درد میکرد.
_یامور کجایی؟ چی پشت در گذاشتی دختر چرا در باز نمیشه؟کش و قوسی به بدنم دادم و چشم باز کردم از جلوی در کمی کنار
رفتم تا اینکه پدرم وارد شد
با تعجب پرسید :تو چرا اینجا خوابیدی؟؟
یاد رابطه ش با شراره افتادم نگاهمو ازش گرفتم و به سختی بلند
شدم
_هیچی
_یامور دختر قشنگم چه اتفاقی افتاده؟؟
بازم جوابی ندادم که اخماشو تو هم کرد و دستمو گرفت رو تخت
نشستم و پدرمم کنارم نشست
_چرا حرف نمیزنی؟

بی حوصله جواب دادم :ولم کن من مامانمو میخوام
با تعجب گفت:یعنی چی؟ نمیخوای پیش من بمونی؟؟
_نه نمیخوام زنگ بزن با مادرم صحبت کنم تورو‌خدا میخوام پیش
اون بمونم میخوام با مادرم باشم...نمیدونم چرا حس میکردم از پدرم متنفرم تصور بوسیدن شراره از
جلوی چشمم کنار نمیرفت. اشکام رو گونه م جاری میشد و پدرم
سعی میکرد ارومم کنه اما نمیتونست
شراره خواب الود اومد تو اتاق وقتی نگاهم بهش افتاد شدت گریه
م بیشتر شد

_چی شده این سر و صداها واسه چیه؟
_انگار خواب بد دیده بخاطر همون داره گریه میکنه!
چه میدونست من هیچ خوابی ندیدم؟ چه میدونست که من فقط
الان به مادرم نیاز دارم یعنی مادرمم با مهران در حال رابطه بیییینم
همین قدر ناراحت میشم؟
شراره ایشی کرد : ایی این دختره رو خیلی لوس بار اوردید اول
صبحی خونه رو گذاشته رو سرش
پدرم چشم غره ایی بهش رفت :شراره
"شراره بیخیال شونه شو بالا انداخت و چیزی نگفت سدی به نشونه
تاسف تکون دادم این زندگی نبود که ما داشتیم

من مامان وبابامو
درکنار هم میخواستم
شراره خیلی بد نگاهم میکرد میدونستم میخواد به خدمتم برسه
خب منم ازش میترسیدم لامصب چشماش خیلی ترسناک بود.
پدرم کلی دلداریم داد و منم کمی اروم شدم اونا هم از اتاق رفتن
بیرون
***
سرکی به این ور و ور انداختم دلم میخواست کل خونه رو بگردم
و فضولی کنم. دلم میخواست بدونم اون شراره عنتر چی پنهون
کرده!

لبامو جلو دادم متفکر رفتم داخل اتاق خوابوشون شراره پایین بود
فقط دعا میکردم که نخواد بیاد بالا چون اون موقعه به حسابم میرسید.نگاهی به اتاق خواب بزرگشون انداختم حالا من تو این وقت کم چه جوری اینجا رو بگردم اول از همه کمد لباسا شروع کردم
لباسایی که همه مارک دار بودن و همه شونو با پول پدرم خریده.
یاد مادرم افتادم که تا یه تکه لباس واسه خودش میگرفت پدرم دعواش میکرد .
میگفت من با زحمت پول در میارم تو خرجش کنی؟ واسه مادرم

دکتر خسیس بود اما واسه این زنه...
با حرص کمد رو بستم و رفتم سراغ میز ارایش با کشورو باز کردم
با دیدن کلی طلا تعجب کردم پس این همه طلا هم براش گرفته
واقعا جالبه!
همه جا رو گشتم تا اخر رسیدم به زیر تخت که یه کارتون خیلی
توجه مو جلب کرد کارتون رو از زیر تخت بیرون اوردم سرکی به
داخلش زدم یه جعبه سیاه رنگ داخلش بوددرش اوردم هر کاری کردمدر باز نشد اخمامو تو هم کشیدم و در
رو محکم خواستم باز کنم اما باز نشد. کمی تو هوا تکونش دادم

چندتا چیزمیز توش تکون خورد
کنجکاویم بیشتر شد و بازم تو هوا تکونش دادم که یهو صدای
شراره از پشت در شنیده شد
واسه یه لحظه قلبم اومد تو دهنم با چشمای گرد شده به در اتاق
نگاه میکردم که هر لحظه صدا نزدیک تر میشد
باید قاتحه خودمو
میخوندم. سریع جعبه رو زیر تخت گذاشتم و خودمم بلند شدم
خواستم برم پنهون بشم که در اتاق باز شد...
قلبم اومد تو دهنم.لحظه ایی عقل از سرم رفت و اما همینطور در
رو نیمه باز ول کرد منم از فرصت استفاده کردم خودمو پنهون

کردم و فوری رفتم زیر تخت
به محض اینکه من زیر تخت رفتم اون اومد تو اتاق
_اره دیگه دخترشو اورده اینجا از دخترش متنفرمپس داشت در مورد من صحبت میکرد فقط منم ازش متنفر بودم
دلم میخواست سر به تنه ش نباشه !
_خب میگی چیکار کنم؟نمیشه بگم دخترتو نیار اینجا ازش خوشم نمیاد.
یعنی میخواست منو از بابام دور کنه؟؟
_اره اون مادرش رفته ماه عسل اینو اورده جون منه وای کاش زودتر از اینجا بره وقتی این اینجاست علی به من توجه نمیکنه این دختره

سرباره!
غم تو دلم نشست دلم میخواست پر صدا بزنم زیر گریه حس سر
بار بودن خیلی بده! کاش مامان و بابام از هم جدا نمیشدن! با
حرفی که زد کلا غم و غصه از یادم رفت
_نه بابا کدوم پول؟هنوز پولی به کارتم نزده میگی چیکار کنم؟؟
دست منم که نیست باید خودش به فکر باشه من چند بار به علی
بگم؟؟داشت در مورد چی صحبت میکرد؟؟ پول ؟؟مگه پدرم میخواست
بهش پول بده؟؟
سرمو ناباور تکون دادم و گیج و منگ به حرفاش گوش میداد

_بحث یکی دو میلیون که نیست بحث سر پنج میلیارد پوله باید
خودمو بیشتر بهش نزدیک کنم همینطوری الکی که انقدر پول به
من نمیده هنوزم چند ماه نیست که باهم عروسی کردیم.
یعنی میخواست سر پدرم کلاه بذاره؟؟ یعنی میخواست پدرمو
اذیت کنه؟؟
بلند شد و بعد از کلی حرف زدن تلفنو قطع کرد اما تو اتاق در حال
گردش بود انگار چیزی رو میخواست
اروم از لای تخت نگاهی بهش انداختم سرش تو کمد لباسای بابام
بودو داشت داخلشو میگشت که یهو یه جعبه

دراورد
“

جعبه رو میز ارایشی گذاشت و مشغول باز کردنش شد یه سری
مدارک داخلش بود که درشون اورد و ازش عکس گرفتنمیدونستم به چه دردش میخوره فقط میدونستم که یه چیزی زیر
سر این زن هست. بعد اینکه عکس گرفت بازم جعبه رو داخل اتاق
پدرم گذاشت و رفت بیرون
با رفتنش از اون زیر بیرون اومدم و فوری از اتاق خارج شدم داشتم
میرفتم به اتاق خودم که صداش با گوش رسید
_کجا بودی یامور
ترسیدم و سرجام وایستادم اروم به طرفش برگشتم

_رفتم داخل تراس
_خیلی خوب ادرس راننده سرویستو به من زنگ بزنم از فردا بیاد
دنبالت این چند روز از مدرسه ت که مونده با اون بری و بیای.
با یاداوری سینا لبامو جلو دادم با من قهر بود .
_چرا چیزی نمیگی؟ شماره شو نداری؟
_دارم_خیلی خب بهم بده من حوصله ندارم تورو مدرسه ببرم علی هم
همه ی کارای سخت رو به من میده!
رفتم از تو اتاقم دفترچه یادداشتمو برداشتم شماره رو دادم و
خودمم تو اتاقم نشستم.
“سینا “
لباسامو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون سپیده رو

کاناپه نشسته
بود و داشت لباس بچه انتخاب میکرد
_سینا ؟
_هوم؟
_لباس دخترونه بگیرم یا پسرونه؟
_نمیدونم
گوشی رو کنار گذاشت و بلند شد و اومد تو چشمام
زل زد :بهتر
نیست به جای اینکه با من لج کنی با من کنار
بیای؟ بخاطر من نه
بخاطر بچه مون...._من همین الانشم با تو راه
اومدم و تو نمیدونی حوصله ی حرفا و
دعواهای تکراری ندارم مـــ....
با زنگ خوردن موبایلم حرفم نصفه موند و گوشی
رو از جیبم بیرون

اوردم شماره ناشناس بود
جواب داد و صدایی نازک زنی تو گوشم پیچید.
“

_شما اقای ویسی پور هستید؟
_بله خودم هستم
_من همسر پدر یامور رادمهر هستم میخواستم
ازتون بخوام این
چند روز باقی مونده رو بیاید دنبال یامور
متفکر گفتم :خونه تون کجاست؟
شروع کرد به گفتن ادرس...نزدیک خونه ی پدریم
بود مسیر هم
خیلی دور میشد...
_خب راستش من نمیدونم خیلی دور میشه
بـــــ....پرید میون حرفم: دوبرابر قیمت رو بهتون
میدم.

از اینکه یکی بهم پیشنهاد پول بده به شدت متنفر بودم برای همین
بااخم گفتم:بحث پولش نیست من نمیتونم.
_چرا؟
_گفتم که مسیرم دور میشه !
باتمسخر گفت:عجب بهانه ایی شما یک ساله دارید یامور رو میبرید
و میارید پس حالا هم باید بیاید.
انقدر گفت که قانعم کرد و بالاخره راضی شدم.
گوشی رو قطع کردم همون لحظه سپیده از حموم اومد بیرون نگاه
کوتاهی به من انداخت و بعد رفت تو اتاق
داد زدم :امشب اماده باش
_چرا؟
_باید بریم خونه ی پدرم عموم از خارج میاد.

از اتاق اومد بیرون و دستشو به کمرش زد:من نمیامنمیدونم چرا از وقتی که حامله شده بود به کل رفتارش عوض شده
بود. بیخیال شونه ایی بالا انداختم :اوکی هر جور راحتی
***
همه دور هم جمع شده بودیم خانواده ی عموم همه اومده بودن
دخترمون سارا اومد کنارم نشست و با لبخند گفت
_کم پیدایی سینا دیگه چراخبری از من نمیگیری؟
_کار داشتم
_یعنی واسه من وقت نداری؟
متفکر گفتم :چرا باید واسه تو وقت داشته باشم؟
انگار که خورده باشه تو ذوقش با ناراحتی نگاهشو از من گرفت و

مشغول میوه خوردن شد. سرمو بلند کردم همون لحظه با سپیده
چشم توچشم شدم که چشم غره ایی بهم رفت.
میدونستم به زودی
همه چی تغییر پیدا میکنه و زندگیم از این رو به اون رو میشه!
“همین که پامونو تو خونه گذاشتیم سپیده شروع کرد به غر زدن و
میگفت به دختر عموت چشم داشتی. من هی میخواستم باهاش
کنار بیام اون نمیذاشت.
“یامور “
اخمامو تو هم کشیدم و دستمو به کمرم زدم :چی میگی تو؟ من
دست به هیچی تو خونه نزدم مقصر خودتی

_جلوی پدرت اینجوری حرف نزنیاا
_پس چیکار کنم؟
دندون قروچه ایی کرد نفرت رو از توی چشماش میخوندم
میدونستم تا چه اندازه من بدش میاد.
_برو تو اتاقت یامور سریع
با بغض سرموپایین انداختم و خواستم برم همون لحظه زنگ خونه
به دست اومد سریع نگاهی به شراره انداختم که اشاره کرد در رو
باز کنم از ایفون نگاهی به جلوی در انداختمکسی نبود با تعجب رو به شراره گفتم:کسی نیست که!
نمیدونم چرا رنگش پرید :مطمئنی ؟
_اره
از عکس العملش حسابی در تعجب بود و

خواستمدر روباز کنم که
داد زد
_باز نکن
_وا چرا؟؟
جلو اومد : میگی کسی نیست و میخوای در باز کنی؟ عقلت کمه؟
برو جلوی در سر و گوشه ایی اب بده
_تنهایی برم؟
_اره منم از اینجا مراقبتم
میدونستم اگه مخالفت کنم سرم داد میزنه برای همین رفتم بیرون
هوا هم داشت تاریک میشد در رو باز کردم نگاهی به این ور ور
اون انداختم خبری از کسی نبودبیخیال شونه ایی بالا انداختم خواستم در روببندم که یهو دستی

رودر قرار گرفت و مانع این شد که در روببندم با
ترس جیغ بلندی
کشیدم که یهو دستی...
“

دستی جلوی دهنم قرار گرفت با ترس شروع کردم
به تقلا کردن
که صدایی تو گوشم پیچید
ـ‌ببین چی بهت میگم کوچولو اگه بخوای سر و
صدا کنی بخدا که
میکشمت نترس کاری به تو ندارم فقط برو اون زن
بابای کثافتتو
صدا کن بیاد جلوی در فهمیدی؟!
سرمو تند تند تکون دادم حس میکردم الانکه نفسم
قطع بشه
دستشو از جلوی دهنم برداشت سریع از فرصت

استفاده کردم
و رفتم داخل شراره جلوی در وایستاده بود با تعجب پرسید
_کی بود؟چرا رنگت پریده؟؟
_یه اقایی کارت دارهابرویی بالا انداخت: با من؟؟
_اره
با تردید نگاهی به بیرون انداخت نمیدونم چرا حس کردم رنگش
پرید فقط سرشو تکون داد و از خونه خارج شد
خیلی ترسیده بودم از پنجره نگاهی به بیرون انداختم داشت بااون
مرده صحبت میکرد. اون مرده به نظر خیلی عصبی میومد
دستش رو بازوی شراره بود و تند تند اونو تکون میداد نمیتونستم

صداهاشونو بشنوم....کاش بابام زودتر برگرده
حدود نیم ساعت بعد اون مرده رفت و شراره با رنگ و روی پریده
اومد داخل نگاهی به من انداخت و فریاد زد
_از امشب چیزی به پدرت بگی داغت میکنم میفهمیدی؟
با بغض سرمو تکون دادم که رفت تو اتاقش...منم تا اومدن پدرم رو
مبل تو خودم جمع شده بودم.از شراره خیلی میترسیدم حس میکردم یه ادم خطرناکه! پدرم حدود ۱۲شب برگشت و من تا اون موقعه لب به غذا هم نزده بودم
اول متوجه من نشد خواست بره بالا که اتفاقی نگاهش به من خورد
_یامور

با صدای بابام بغض تو گلوم نشست و با دو
خودمو بهش رسوندم و
به اغوشش پناه بردم...
_چی شده دختر نازم؟
“

دست خودم نبود فقط شروع کردم به گریه کردن
بدجور دلم پر
بود میترسیدم.
_یامور بابا چی شده؟؟
از بغلش اومدم بیرون و اشکامو پاک کردم و شونه
ایی بالا انداختم
:چیز مهمی نیست فقط دلم گرفته بود.لبخندی زد و
موهامو نوازش کرد. نمیخواستم بهش بگم شراره
رو
تهدید کردن چون اون وقت شراره حسابی به

خدمت من میرسید.
صبح روز بعد در حالی که خواب الود به طرف در حیاط میرفتم
پدرم صدام زد
_یامور
_جانم؟
_راننده سرویست جلوی در منتظرته! فقط نمیدونم چرا زیاد خوشم
از راننده سرویست نمیاد .
هیچ کس از سینا خوشش نمیومد نمیدونم چرا همه میگفتن یه
جوریه اما به نظر من مرد دوست داشتنی بود.
رفتم بیرون کمی پایین تر از خونه مون ماشینشو دیدم سوار شدم
نگاه چپکی بهم انداخت و بقیه بچه هام نبودند!

_سلام
_سلامو بعد ماشین رو به حرکت دراورد نمیدونم چرا از من دلخور بود.
حتما سر اون جریانیه که اونجامو بهش نشون ندادم.
_با من قهرید؟
_خودت چی فکر میکنی؟؟
متفکر گفتم: امم خب قهر هستید دیگه اگه نبودیدبا من اینجوری
صحبت نمیکردی!
_تقصیر خودته
نوچی کردم:هیچم تقصیر من نیست شما از من خواسته ی بدی
دارید.
_خیلی خب حوصله ندارم اول صبحی

با قهر نگاهمو به بیرون دوختم...برام سوال بود بقیه کجان اما
نمیخواستم ازش بپرسم
_زن بابات به من زنگ زده به نظر یه زن مغرور میاد چطور باهاش راه میای؟؟_ازش خوششم نمیاد.
خندید :اگه خوشت میومد در تعجب بودم
"

گیج نگاهش کردم که شونه ایی بالا انداخت و با اخم مشغول رانندگی شد. چرا باید به شراره اینجوری بگه؟
سکوت عجیبی بینمون حکم فرما بود که گوشیش زنگ خورد از رو داشبورد برداشتش و نگاهی بهش انداخت و کلافه جواب داد

_بله؟
_چی؟
_کجا؟
یه نه ی کشدار و خواست گوشی رو قطع کنه که صدای زنی بلند
تر از قبل به گوش رسید
حدس زدم زنش باشه. نمیدونم چرا بهش حسودی کردم از اینکه
سینا رو همیشه داشت._سینا بفهم بچه ی من تو شکمته!
بااین حرفش تعجب کردم یعنی داشت پدر میشد؟ اما سینا بیخیال
گوشی رو قطع کرد با تعجب پرسیدم
_داری پدر میشی؟؟
_مهمه؟

_یعنی چی؟
_منظورم اینکه مهمه برات من پدر بشم یا نه؟
نمیدونستم چرا باید برام مهم باشه...
_نه فرقی برام نداره
پوزخندی زد و عجبی گفت و با سرعت بیشتری
شروع کرد به
رانندگی یه جوری گاز میداد که ترسیدم و با
چشمای گرد شده
نگاهش کردم
اما خب بالاخره به مدرسه رسیدیم و با اخم منتظر
موند پیدا بشم.
خداحافظی زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم و
رفتم تو مدرسه!فارق از اتفاقات چند لحظه پیش
خودمو به دوستام رسوندم و
باهاشون بازی کردم...

فکر میکردم زندگی همینجوری میمونه! فکر میکردم زندگی مثله
بچگیام میمونه و خلاصه میشه تو بازی کردن و نقاشی اما
نمیدونستم که به زودی قراره چه بلایی سرم بیاد.
درک درستی از اطرافم نداشتم...اما با اتفاقات اینده واقعا برام عذاب
اور بود...
***
با خوشحالی پامو زمین کوبیدم : جدی بابا؟
_اره مادرت زنگ زد گفت دو روز دیگه برمیگرده!
فقط خدا میدونست که چقدر خوشحالم... دلم میخواست هر چه
زودتر از خونه ی پدرم دور بشم.
"

بی صبرانه منتظر مادرم بودم که شراره جلو اومد و در حالی که
دستشو رو شونه ی پدرم میذاشت گفت_خب این دختر بره ما چیکار کنیم؟ نظرت چیه بریم مسافرت؟
پدرمم دستشو دور کمرش حلقه کرد : با اینکه کار دارم اما خب
چطوره این دو روزی که یامور هست باهم بریم؟
سپس رو کرد به طرف من :نظرت چیه دخترم؟؟
دهن باز کردم بگم موافقم اما شراره زودتر از من گفت : وا یامور
بیاد کجا ؟ من میخوام دوتایی باهم بریم.
و سپس چشم غره ایی به من رفت.دلم گرفت چی میشد یه سفر با
پدرم برم جرم بود مگه؟؟ لبامو جلو دادم که پدرم با تشر گفت

_کلی وقت داریم دوتایی باهم بریم سفر این حرفا چیه که میزنی
من میخوام دخترمم باهامون بیاد.
میدونستم اگه قبول کنم شراره باز یه بلایی سرم میاد برای همین
گفتم
_ممنون بابا منم درس دارم نمیخوام تو زحمت ببوفتید.و بعد راه افتادم به طرف اتاقم... همین که در اتاقمو بستم شروع
کردم به گریه کردن برای بار هزارمون ارزو کردم که ای کاش پدر
و مادرم از هم جدا نشده بودن! کاش منم مثله بقیه بودم ...
"سینا "
نگاهی به دستگاه سونوگرافی انداختم دکتر نگاهی

به هردومون
انداخت
_تبریک میگم بچه تون دختره
ناخداگاه لبخندی رو لبم نشست و نگاهم کشیده
شد به طرف
سپیده اونم به من نگاه میکرد انگار میخواست
بفهمه من خوشحال
شدم یا نه !
دروغ چرا خوشحال بودم نمیدونم چرا حسای
خوبی داشتم. سپیده
اشک تو چشماش حلقه زد و با لب زد
_خوشحالی شدی؟
سرمو به معنی اره تکون دادم که با بغض خندید
صدای ضربان قلب
بچه مون بهم حس ارامش میدادنمیدونم چرا

دوست داشتم بچه مون زودتر به دنیا بیاد...
دکتر یه دستمال به سپیده داد و خودش رفت با
رفتن سپیده بلند
شد و در حالی که شکمشو پاک میکرد گفت
_چقدر صدای ضربان قلبش ارامش بخش بود.
***

لطفا همه تون تلگرام اصلی نصب کنید.تلگرامای
غیررسمی مشکل
دارن ممکنه کلا از تل بندازتون بیرون ... دیروز
براتون تلگرام رسمی
گذاشتم برید دانلود کنید.
"

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم. نگاهی بهم
انداخت و تو چشمام
نگاه کرد نگاهش یه جوری بود

از نگاهش در عذاب بود برای همین زودتر ازش از اتاق خارج شدم.
دکتره لبخند زد
_باید خیلی مراقب خانومتون باشیدباشه ایی گفتم و سپیده هم اومد بعد از خداحافظی از مطب خارج
شدیم. سوار ماشین شدیم با تردید گفت
_میشه برای بچه لباس بخریم؟
_الان؟
_اره الان
اهی سری تکون دادم و باشه ایی گفتم و راه رو به طرف مرکز خرید
کج کردم. کلی لباس واسه بچه خریدیم
شاید اولین باری بود که اینجوری باهم دیگه اومده بودیم مرکز

خرید و از ته دل میخندیدیم... بعد از خریدامون گفت:بریم پایین
دلم اب طالبی میخواد
بازم باشه ایی گفتم و رفتیم پایین... تو این مدت یکمی چاق شده
بود و راه رفتنش براش سخت چون بچه ی منم تو شکمش بود
نمیتونستم که اعتراض کنم!
بعد از خوردن اب طالبی راه افتادیم به طرف ماشین که پیامکی رو
گوشیم اومد با تعجب نگاهی به گوشیم انداختمبا دیدن شماره ناشناس ابرویی بالا انداختم و پیام رو باز کردم ...
"هیچ وقت فکرشونمیکردم بتونی با یه بچه رابطه داشته باشی

اقای ویسی پور"
رنگ از رخسارم پرید یعنی کی میتونه باشه؟ انقدر تابلو بودم که
سپیده هم متوجه شد
_چی شده سینا؟ اتفاقی افتاده؟؟
_سری به نشونه ی نه تکون دادم و اشاره کردم سوار بشه! طول
مسیر رانندگی تموم حواصم پی اون پیام بود
یعنی کار کی میتونه باشه؟ کی خبر داره از رابطه مون نکنه یامور
حرفی زده ؟
***
دوستانی که فقط واسه خوندن پارتا جوین میشین این کارتون
دزدیه. اگه رمانی رو دوست دارید تو کانال بمونید

بخونید نه اینکه
هی لفت بدید... از دیشب ۱۰۰نفر رو ریمو کردم هر کس موقعهخوندن پارتا فقط #جوین بشه ریمو میشه. یکمی هم واسه زحمات
نویسنده ارزش قائل بشید
از تموم کسانی که تو کانال هستن ومنو حمایت میکنند. تشکر
دارم به زودی هم براتون کلی پارت جایزه میذارم
"

رفتیم خونه خودمو رو مبل ولو کردم نگاهی به شماره انداختم
معلوم نبود از طرف کیه
براش پیام دادم : شما؟؟
اما جوابی نداد... باهاس تماس گرفتم گوشیش خاموش بود... معلوم

نبود از طرف کیه حسابی استرس داشتم
چندین بار شماره شو گرفتم بازم جواب نداد...لعنتی
زیر لب گفتم
سپیده کلافه بود :چته تو؟؟ اینجوری میکنی بهم
استرس وارد
میشه
چشم غره ایی بهش رفتم.گوشی رو پرت کردم
کنارم...***
نگاهی به یامور انداختم که با خنده گفت :مادرم
برگشته
_چه خوب دیگه پیش مادرت میمونی؟؟
سرشو تکون داد: اره چون زن بابام اذیتم میکنه!
_چه بد
و بعد هر دو سکوت کردیم..نگاهی بهش انداختم
عمیقا تو فکر بود

دستمو رو پاش گذاشتم که تکونی خورد
_چی شده؟؟
با تپ تپه جواب داد: هیچی
_مطمئنی؟؟
_اره
کمی دستمو رو پاش حرکت دادم چیزی نگفت دلم میخواست
زودتر بزرگ بشه تا باهاش رابطه ی کامل داشته باشم
_یامور_جانم؟
_تو موبایل داری؟؟
سرشوتکون داد: اره دارم
_خب شماره ی منو تو یه کاغذ بنویس بهم زنگ بزن!
_چرا زنگ بزنم؟؟؟

چشم غره ایی بهش رفتم معلوم نبود این بچه چرا انقدر سوال
میپرسه
_باهم دیگه صحبت کنیم.
یه عادت همشگیش وقتی ذوق میکرد دستاشو بهم میکوبید و
هورایی گفت
_اره میخوام باهات حرف بزنم....
“
شمارمو بهش دادم و گفتم باهام تماس بگیره!
شاید همه بهم بگن
روانی اما این دختر داشت منو روانی میکرد..“یامور
“
با سینا حرف میزدیم که یهو مامانم در اتاق رو باز کرد و ابرویی بالا

انداخت و مشکوک پرسید
_با کی حرف میزنی؟؟
شونه ابی بالا انداختم : هیچ کس بخدا
_دروغ نگو
_دروغ نمیگم بخدا
سری تکون داد : خیلی خب بیا واسه شام
چشمی گفتم و گوشیمو خاموش کردم... میدونستم اگه مادرم
متوجه بشه حسابی دعوام میکنه!
با شوخی های مهران شام رو خوردیم و رفتم دوباره بخوابم که
مهران دستمو گرفت
_یامور
_بله ؟_میشه یه چیزی ازت بخوام دخترم؟
سرمو تکون دادم : بله

_ازت میخوام از این به بعد کمتر با پدرت ارتباط داشته باشی
نمیخوام جلوی در خونه بیاد. باشه؟؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم: ولی پدرم که خونه ی ما نمیاد
نگاهی به اشپزخونه انداخت بعد از اینکه مطمئن شد مادرم نمیاد
بیرون ادامه داد
_میدونم میگم تو باهاش کمتر ارتباط بگیر
شونه،ایی بالا انداختم و باشه ایی گفتم که موهامو بوسید .
_راستی میخوای از این به بعد من ببرمت مدرسه؟
_شما ؟؟
_اره من
نه من میخواستم خودم برم نمیخواستم با مهران

برم من سینا رو
میخواستم... دلم میخواست با سینا باشمنوچی
کردم : نه من میخوام با راننده ی خودم برم این دو
روز رو
“

_من میخوام با این راننده سرویست اشنا بشم.
نمیدونم چرا مهران گیر داده بود به سینا نکنه به
چیزی شک
کرده؟؟
راستش ترس داشتم...دستمو از دستش کشیدم
بیرون
_چی شده؟
_هیچی
_یامور عزیزم
_بله؟

_خیلی مراقب خودت باش...
همین حرفش کافی بود تا ترسم بیشتر بشه همش میترسیدم
موضوع رو بفهمه! فقط دوروز دیگه به مدرسه مونده بود و من دیگه
راحت میشدم.حدود ۴ماهی با سینا دیگه نمیتونستم سینا رو ببینم... چشمی
گفتم ورفتم تو اتاقم... واسه سینا همه چی رو تعریف کردم
اونم گفت خیلی حواسمو جمع کنم... زیاد در موردش صحبت نکنم
اگه کسی موضوع رو بفهمه واسمون بد میشه!
حدود دوروز گذشت ... دو روزی که مدرسه تموم شد و بعد از پایان
مدرسه باید هم از دوستام و هم از سینا خداحافظی

میکردم
تو ماشین نشسته بودیم که بهش گفتم:دیگه نمبینمت!
_ناراحتی؟
_اره
لبخندی به روم زد : نگران نباش سال دیگه هم راننده سروسیت
میشم بازم باهم دیگه هستیم.
چشمام برقی زد: راست میگی؟؟
همینطور که تو کوجه میپچید سرشو تکون داد:اره من بیخیال تو
نمیشم چون دلمو بردی!نخودی خندیدم که دستمو گرفت و بوسید.
کمی به صورتم خیره شد : تو خیلی زیبایی قول بده مراقب خودت

باشی باشه؟
چشمی گفتم ماشین رو یه گوشه نگهداشت و رفتم بغلش
رو موهامو بوسید و بعد از خداحافظی منو به خونه رسوند... دلم
براش خیلی تنگ میشد و حسابی دلم گرفته بود
میدونستم روزا میگذره و من هر روز بزرگتر از قبل میشم...
میدونستم به زودی همه چی تغییر پیدا میکنه و روزای بد منم
میگذره!
***
پ ن: به زودی وارد سبک جدیدی از داستان میشیم کمربندا رو
ببندید بریم واسه هیجان

“

اون روز دلم خیلی گرفته بود و فقط به سال تحصیلی جدید امیدوار
بودم. دیگه هیچی جز اون سال رو نمیخواستمفقط میخواستم با سینا باشم...کم تا پیش باهاش در راتباط بودم.
رفتیم کارنامه مو اوردیم و رو به مامانم گفتم
_مامان منو چرا ثبت نام نکردی؟
_چون تو دیگه تو این مدرسه نمیمونی!
با چشمای گرد شده نگاهش کردم :چرااخه؟؟
جوابمو نداد و به طرف یه مغازه بستنی فروشی رفت اونجا یه بستنی
برام گرفت و رو صندلی نشوندم
_ما به زودی میخوایم بریم اصفهان بخاطر کار مهران

بستنی تو دستم خشک شد و شوکه به مامانم نگاه کردم نه این
امکان نداشت. نباید از تهران میرفتیم
سرمو به چپ و راست تکون دادم :نه این چطور امکان داره؟؟ من
نمیخوام من میخوام اینجا بمونم
_دختر قشنگم چندسال میریم بعد دوباره برمیگردیم بعدش
اصفهان خیلی خوشگله مطمئنم اونجا رو ببینی عاشقش میشی!چونه م شروع کردبه لرزیدن...
خدایا من تموم امیدم به سال تحصیلی جدید بود که با سینا رو به رو بشم چطور ولش کنم؟؟؟
_مامان من نمیخوام بیام
اخماشو تو هم کشید : مگه دست توعه؟ اجازت

دست منه و هر جا
که من باشم توام هستی نکنه میخوای بری پیش
بابات اون زنش
اذیتت کنه؟؟
فقط سکوت کردم و چیزی نگفتم که مهربون نگاهم
کرد
_قول میدم همه چی درست بشه باشه؟؟
اهی کشیدم و باشه ایی گفتم... راستش
نمیخواستم یه لحظه هم
از تهران دور بشم اما خب چاره ایی نداشتم
خیلی ناراحت بودم حتی بستنیمم نخوردم و
برگشتیم خونه ... به
سینا گفتم که خیلی اروم گفت برو خب منتظر چی
هستی
اول فکر کردم شوخی میکنه اما بعد فهمیدم

راستش میگه! با خودم
گفتم من فقط بازیچه م اون زن هم داره بهتره از
زندگیش برمدیگه مخالفتی با مادرم نکردم و قرار
شد به زودی راهی اصفهان
بشیم.
“

زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنم راهی اصفهان
شدیم مهران یه
خونه خیلی بزرگ گرفته بود با همه ی وسایلش
میگفت نمیخوام تو شهر غریب چیزی کم داشته
باشید... مهران یه
فرشته بود واقعا من که خیلی دوست داشتم
لبخندی به روم زد : یامور خانوم شما به چیزی نیاز
ندارید؟؟؟
سرمو تند تند تکون دادم :نه نیاز ندارم

لبخندی زد : خداروشکر هر چی که خواستی بهم بگو...فردا هم
میریم یه مدرسه خوب ثبت نامت میکنیم!
فقط سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم... اونم با لبخند نگاهم کرد
_چی شده؟
_یامور ؟_بله
_تو چقدر بلا هستی دختر ادم دلش برات میره،انشالله به زودی یه خواهر و یا داداش برات میاد تا از تنهایی در بیای
بازم فقط لبخند زدم... رفتم یه گوشه نشستم
مامانم مشغول کار بود نمیدونم چرا خوشحال نبودم
نمیدونم چرا یه حس و حال بدی داشتم... به سرعت تو اصفهان

مستقر شدیم و یه مدرسه نزدیک خونه مون منو ثبت کردند.
مهران گفت سرویس هم برام نمیگیره خودشو مامانم منو میبرن و
میارن...مامانم کارشو اصفهان انتقال داد و اونم پا به پای مهران کار
میکرد
شاید خیلی چیزا اون جوری که من میخوام نباشه!
شاید خیلی چیزا
بهم بریزه اما مطمئن بودم همه چی درست میشه و به زودی زندگیم یه تحولاتی داره... اره مطمئن بودم همه چی
درست میشه!
*"سال بعد*با جیغ رو به مامانم گفتم :مامان من نمیخوام اونو

خندید و گفت :مگه دست خودته باید بخوای
لبامو جلو دادم : اره دست خودمه توروخدا بهم بده
سری به نشونه تاسف تکون داد: یامور بسه دیگه
الان داداشت بیدار
میشه از بس سر و صدا میکنی اصلا از وقتی
اومدیم اصفهان
رفتارت عوض شده
“
کلافه پوفی کشیدم بازم یکم باهم دیگه بحثمون
شد به رفتار من
گیر داد خدایا من چیکار کنم؟
_مامان
_بسه حرف نزن نمیخوام گوش کنم
جلو رفتم و بغلش کردم : خیلی دوست دارم مامان
اما من اون

وسیله رو نمیخوام بهش علاقه ندارم لطفا... لطفا اونو به من نده
یهو قیافه ش جدی شد: یه سوال ازت میپرسم
راستشو بگواز یهو تغییر قیافه دادنش به شدت در تعجب بودم: باشه
_دلت برای پدرت تنگ نشده؟؟
سرمو پایین انداختم تنگ شده بود ۸سال بود نه ندیده بودمش مگه
میشه دختری دلتنگ پدرش نشه !
_شده
_نمیخوای بری تهران ببینیش؟؟
سرمو به معنی نه تکون دادم : نه اصلا
_چرا؟
_بهتون زنگ زده؟
سکوت کرد و تو چشمام نگاه کرد دستمو گرفت: یه

اتفاقی برای
پدرت افتاده
ته دلم خالی شد : چه اتفاقی؟
_تصادف کردهرنگم پرید و با تعجب به مادرم نگاه
کردم ناباور سرمو تکون دادم :
یعنی چی؟؟؟
_رفته بودن شمال اونجا تصادف کرده حالش خوب
نیست
مادربزرگت زنگ زد گفت بری اونجا
بیخیال گفتم : مامان بزرگ از من بدش میاد پس
حتما نقشه ایی
تو سرشونه من نمیرم!_
تند تند سرشو تکون داد:نه جدی میگم واقعا
حالش بده قبل اینکه
دیر بشه به دیدنش برو

تو چشمای مادرم نگاه کردم واقعا حال پدرم بد بود؟؟ وای خدایا
من باید چیکار کنم؟؟ اگه بلایی سرش میومد چی؟؟
اگه میمرد من چیکار میکردم؟؟ سرمو تکون دادم و با گفتن اینکه
میرم رفتم تو اتاقم همین که در اتاقمو بستم اشکام رو گونه م جاری
شد و شروع کردم به گریستن
درسته که ۸سال بود ندیده بودمش اما خب پدرم فقط تصویر بچگی
هام جلوی چشمم بود“
نمیدونم چرا هر چقدر سعی میکردم وسایلمو جمع کنم نمیتونستم
انگار جرات نداشتم پامو تو تهران بذارم. انگار

میترسیدم برم تهران
ترس از چی ؟؟ خب معلومه از ادماش هنوزم
نتونسته بودم سینا رو
فراموش کنم با اینکه خیلی تو فکرش بودم
اما نتونسته بودم فراموشش کنم... شاید چون
خیلی دوستش
داشتم.
حالا هم اگه میرفتم چیزی عوض نمیشد... بدجور
فکرم درگیر بود
بعد از دو روز مامانم اومد داخل نگاهی بهم
انداخت
_چی شده دخترم؟
_هیچی
_تصمیمتو نگرفتی؟؟؟
سرمو به چپ و راست تکون دادم : نه اصلا ...

_مهران میگه باهات میاد_یعنی انقدر حالش بده؟؟
شونه ایی بالا انداخت و هومی کرد... سرمو تند تند تکون دادم
نمیدونستم
_من جرات ندارم برم تهران
اومد کنارم رو تخت نشست و دستمو گرفت...
مهربون تو چشمام نگاه کرد
_من به هیچ کاری اجبارت نمیکنم درسته ۸ساله ازت هیچ خبری نگرفته اما خب هر چی باشه پدرته باید هواشو داشته باشی
اون پدرته نمیخوام تا اخر عمر تو حسرت بمونی
پس تا دیر نشده برو کنارش...

به ناچار قبول کردم ... مهران برام بلیط گرفت و به اصرارهاش که
همراهم بیاد نه گفتم...
***
با از پنجره ماشین به بیرون نگاه میکردم باورم نمیشد که بازم اومدم
تهران حس غریبی داشتمرسیدم بیمارستان پول تاکسی رو حساب کردم و ساک کوچیکمو
دست گرفتم و رفتم داخل
اسم پدرمو دادم و گفتن تو بخش مراقبت های ویژست. به طرف
بخش رفتم که تو سالن چشمم افتاد به شراره
هیچی از جذابیتش کم نشده بود و همینطوری مثله قبل مونده
بود. اما انگار من زیادی تغییری کرده بودم چون با

تعجب نگاهم
میکرد
جلو رفتم و بلند شد ابرویی بالا انداخت
_یامور خودتی؟؟
صاف وایستادم : پس میخوای کی باشم؟؟
"

_خیلی تغییر کردی!
کیفمو رو شونه م درست کردم : نکنه انتظار داری
همون دختر
کوچولو که تو سری خور بود بمونم؟نگاهی به
سرتاپام انداخت و سرشو تکون داد : نه میبینم
زبونتم
درست شده خوشم اومد شجاع شدی!
حالم ازش بهم میخورد. اصلا وقتی حرف میزد انگار
یه چیزی تو

دلم تکون میخورد و حالت چندشی داشتم .
_ولی تو اصلا تغییری نکردی!
قری به سر و گردنش داد : اهوم بخاطر اینکه من به خودم میرسم
پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم... حالم ازش بهم میخورد دلم
میخواست موهاشو دونه دونه بکنم
_چه بلایی سر پدرم اومده؟؟
_بعد از ۸سال یاد پدرت افتادی؟؟
تک خنده ایی کردم : مگه پدرم از من حال گرفت؟؟؟ نه معلومه
که نه... اون منو فراموش کرد منم حالا هم که شنیدم میخواد بمیره
اومدم دیدنش
_کی گفته قراره بمیره؟؟جوابشو ندادم... که با اخم

گفت: با تواماااا نکنه اون مادرت گفته؟؟
نکنه اون مادرت شوهرمو نفرین کرده ها؟؟؟
با چشمای گرد شده نگاهش کردم : چی داری میگی؟؟
_اره دیگه همش تقصیر اون مادرته که بعد از ازدواج هم دست از
سر ما برنداشت حالا هم تو رو فرستاده که درد و غصه ی ما رو
بیبینه!
_تمومش کن
_چیو تموم کنم؟
عصبی برگشتم برطرفش : احمق اینجا بیمارستانه الکی صداتو ننداز
رو سرت حرف دهنتم بفهم وقتی اسم مادرمو به زبون میاری

با چشمای گرد شده نگاهم کرد... هی دهنشو باز و بسته میکرد
حرف بزنه اما نمیشد سپس با اخم نگاهشو ازم گرفت
کمی منتظر موندم تا اینکه دکترش اومد حال پدرمو جویا شدم و
فهمیدم که حالش اون قدرم بد نیستدر هر صورت خوشحال بودم که حالش خوبه! پشت چشمی برای شراره نازک کردم که جلو اومد و گفت : خب از این به بعد قراره
کجا بمونی؟؟
"

پوزخندی رو لبم نشست و با اخم نگاهش کردم :
منظورت چیه؟؟
خوب میدونستم منظورش چیه اما خب میخواستم

خودش حرفشو
به زبون بیاره.
_منظورم واضحه من هیچ دوست ندارم تو بیای
خونه ی من
بازم به پوزخندی زدم : کی گفته من قرارا پیش تو
زندگی کنم؟؟؟
من اصلا نمیخوام تورو بیینم! فقط دو روز اومدم
که پدرمو بیینم
بعدش میرم
_نه بابا؟؟
با اخم رو ازش گرفتم... خیلی رو مخ تر از اون
چیزی بود که فکرشو
میکردم
بعد از التماس کردن به دکتر تونستم پدرمو
بیینم.یا دیدن پدرم واقعا جا خوردم تو این ۸سال

موهاش جوگندمی شده
بود و گوشه ی چشماش چروک شده بود
با دیدنش قلبم به درد اومد... اهی از سر دل
کشیدم و از خدا
خواستم که کمکم کنه! اصلا حال درست حسابی
نداشتم
اشکام رو گونه م جاری شد و دست پدرمو بوسیدم
واقعا عوض شده بود... درسته بی وفا بود ۸سال
ازم خبر نگرفت اما
خب تا اخر دنیا پدرم بود و پدرم باقی میموند
بعد یه ملاقات کوتاه اومدم بیرون شراره با پوزخند
گفت
_گریه کردی؟؟
_میخوای گریه نکنم؟؟
_اشک تمساح نریز بخاطر ثروتش داری اینجوری

میکنی وگرنه تو
اصلا پدرت واست مهم نیست
هاج و واج نگاهش کردم : چی میگی تو؟؟_والا
دارم حقیقت رو میگم... وگرنه چرا باید ۸سال از
پدرت بی
خبر باشی؟؟؟
جلو رفتم و تو چشماش نگاه کرد با اخم گفتم
_چند بار زنگ زدم اما خوده مارموزت گفتی حق
ندارم با پدرم
صحبت کنم یادت رفته؟؟؟ خودت نذاشتی من
باهاش هم صحبت
بشم هر بار یه بهونه اوردی منو از پدرم جدا کردی
حالا اومدی
اینجا داری چرت و پرت به من میگی؟؟؟
_نه میبینم تو این ۸سال خوب زبون دار شدی

افرین!
سپس لبخند چندش اوری زد : میگما از راننده سرویست خبر
نداری؟
"

نمیدونم چرا ترس تو دلم نشست اب دهنمو پر صدا قورت دادم اما
سعی کردم خودمونبازم ... چرا باید از سینا بپرسه؟؟؟
_یعنی چی؟؟لبخند معنی داری زد و پر معنی نگاهشو ازم گرفت... نمیدونستم
چی تو سرش میگذره برام خیلی سوال بود
سعی کردم بهش بی توجه باشم ساکمو برداشتم و فوری از
بیمارستان خارج شدم. تو حیاط بیمارستان بودم

که چشمم افتاد
به مامان بزرگم کمی پیرتر شده بود همراه با عموم
بود
هر دوشون منو نمیشناختن چون نگاهی بهم
انداختن و بی تفاوت
از کنارم رد شدن. من چقدر از همه شون دور بودم
که هیچ کدوم
منو نمیشناختن
اهی کشیدم راه افتادم به طرف در هنوز دو قدم
برنداشته صدای
متعجب مامان بزرگم به گوشم رسید
_یامور تویی؟؟
سرجام متوقف شدم نمیدونستم چیکار کنم! صدای
عموم شنیدم
_شاید اشتباه میکنی مامان!

_نه مطمئنم شکل بچگیاشه فقط بزرگ شده!!همیشه مامان بزرگم ازم متنفر بود... همیشه ازم بدش میومد حالا چطور منو شناخت؟؟؟

_دختر جون با توام برگشتم به طرفشون و سلامی دادم عموم با مهربونی جوابمو داد اما صدایی از مامان بزرگم به گوش نرسید

_اینجا چیکار میکنی؟؟

_مگه خودتون به مادرم زنگ نزنید بیام دیدن پدرم؟؟

_مامانتم اومده؟؟

_نه نیومده فقط خودم اومدم

_کجا میخوای بمونی؟؟

_میخواید بهم مکان بدید؟؟

عصاشو تو دستش محکم فشرد و با اخم نگاهم کرد : خیر خوب
کردی اومدی اما اگه پدرت بلایی سرش بیاد انتظار ارث نداشته
باش!پوزخندی زدم : فکر کردید انقدر گدام؟؟؟
_عین مادرت زبون درازی!
"

_نمیدونم دلیل نفرتتون از مادرم و من چیه!
جوابمو نداد و رو به عموم گفت: شاهین بیا بریم این دختر اصلا
معلوم نیست چیه !
و بعد رفتن داخل... دلم شکست انتظار نداشتم بعد از ۸سال
اینجوری باهام رفتار کنه! یعنی نفرتش انقدر بالاست که بعد این

همه سال فراموش نشده؟؟
شونه ایی بالا انداختم و یه تاکسی گرفتم و گفتم منو ببره هتل...
همین اتاقمو تحویل دادن سرمو رو بالشت گذاشتم و به خواب
رفتم...
نمیدونم چقدر گذشته بود که گوشیم زنگ خورد
مادرم بود جواب
دادم_جانم مامان؟
_رسیدی دخترخوشگلم؟؟
اهومی گفتم... شروع کرد به سفارش کردن ... بعد گوشی رو قطع
کرد... نمیدونم چرا ازوقتی اومده بودم تهران دلم گرفته بود
حالم خیلی بد بود... حس میکردم تموم غم عالم تو

دلم نشسته
شاید واسه حال پدرم ناراحتم نمیدونم
هر چی که بود خیلی حالم بد بود...دوروز گذشت
هر روز بیمارستان
میرفتم و به پدرم سر میزدم یه روز که تو لابی هتل
بودم پیامی
رو گوشیم اومد
_سلام
شماره ناشناس بود... ابرویی بالا انداختم و نوشتم
:" سلام"
فوری جواب داد:" منو میشناسی؟"
ابرویی بالا انداختم و براش نوشتم" نه!"یه عجب
گفت و دیگه منم حرفی نزدم دید جواب نمیدم
شروع
کرد به زنگ زدن نمیدونم چرا استرس گرفتم دو دل

بودم جواب
بدم یا نه اخر دلو زدم دریا و جواب دادم
_بله؟
_سلام
مگه میشد این صدا رو نشناسم؟؟ مگه میشد این صدا برام غریبه
بشه! قلبم به قدری تند میزد که حس میکردم الان سینه م بزنه
بیرون
اب دهنمو پرصدا قورت دادم و تند تند نفس عمیق کشیدم
_شناختی؟؟
_سیـ... نا؟؟
_اره خودم هستم.
”اب دهنمو پرصدا قورت دادم باورم نمیشد که با

من تماس گرفته
اما شماره مو از کجا اورده؟؟
_چرا ساکتی؟؟
نمیدونستم چه جوابی بدم... اصلا انگار لال شده
بودم چهره ش
جلوی چشمم اومد.تموم خاطراتم باهاش عین فیلم
از جلوی چشمم
رد شد
_پشت خطی؟؟
فقط یه اره از ته گلوم بیرون اومد و بهش گفتم.
_انگار نمیخوای حرف بزنی؟!
رو تخت نشستم : نه اینجوری نیست فقط تعجب
کردم فکرشو
نمیکردم بعد از ۸سال به یاد من باشی
_من تموم این مدت به فکرت بودم.

_دروغ میگی وگرنه ازم حال میگرفتی!
_تو رفتی یه شهر دیگه انتظار داشتی من چیکار کنم؟؟؟نفسی مو کلافه بیرون دادم : توام راحت گفتی برو
اونم انگار مثله من کلافه بود ...
_میخوام بیییینمت
بازم ضربان قلبم رفت بالا.
_کجا؟
_نمیدونم فقط میخوام فردا بیینمت دلتنگتم...
بیشتر از اون چیزی
که فکرشو بکنی!
نمیدونم چرا بازم همون دختر ۱۱ساله شده بودم و شوق و ذوق
داشتم...نمیدونم چرا دلم منم براش تنگ شد
_نظرت چیه؟؟

_نمیدونم
_نمیدونم شد جواب؟؟
_باشه_پس ادرسو برات میفرستم و بعد گوشی رو قطع کرد .
گوشی تو دستم خشک شدبه شماره ش زل زدم...
حسایی داشتم
که خودمم ازشون سر درنمیاوردم حسام خیلی عجیب بود هم
خوشحال بودم هم ناراحت نمیدونستم چیکار کنم... دستی به پشت
گردنم کشیدم و موهای کوتاهمو پشت گوشن فرستادم
یعنی میرفتم بعد از ۸سال سینا رو میدیدم؟؟
“

ادرس خونه رو برام فرستاد ... تا خوده صبح چشم

رو هم نذاشتم
نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم هم خوشحال بودم
هم ناراحت... نمیدونستم چی بگم و چیکار کنم!
لبمو با زبون تر
کردم... جوابشو دادم و گفتم باشه میام.
***
نگاهی به خودم انداختم ارایش ساده ایی رو صورتم بود... لباسامم
خیلی شیک و مانتو بلند سفید و مشکی همراه با شلوار سفید بر
تن کرده بودم .روسیمم مثله مانتوم بود... نمیدونم چرا دوست داشتم به نظرش
خوشگل بیام دلم میخواست از من خوشش بیاد...
تو این هشت سالم برای اینکه حوصله م سر نره

مادرم منو فرستاد
باشگاه و هیکلم رو فرم بود.
نگاهمو از اینه گرفتم و رفتم بیرون... تو لابی منتظر تاکسی موندم
و بعد از اینکه اومد رفتم سوار شدم... قلبم تند تند میزد
هر چی به مقصدمون بیشتر نزدیک میشدم من استرسم بیشتر بود.
بالاخره رسیدم پول تاکسی رو حساب کردم و رفتم به طرف کافه
یه کلافه ی تقریبا شلوغ بود بیکار اون وسط وایستاده بودم که
صدای مردی به گوشم رسید
_خانوم مهرافرین شما هستید؟؟
به طرف صدا برگشتم و سرمو تکون دادم: بله خودم

هستم.
به طبقه ی بالا اشاره کرد : بفرمایید طبقه ی بالا اقای ویسی
منتظرتون هستن!فقط سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم طبقه ی بالا خلوت
بود با دیدنش محوش شدم قیافه ش اصلا تغییر نکرده بود فقط
کمی پخته تر شده بود
چهره ی جذابیم داشت...موهای مشکیشو زده بود بالا و بلوز جذب
ابی و سفید بر تن داشت همراه با شلوار مشکی
جلو اومد و لبخندی زد : خوشحالم که میبینمت!
سرمو پایین انداختم : ممنونم
_چقدر خوشگل شدی!
اروم سرمو بلند کردم : جدی؟

_بله
“
گونه هام گل انداخت و نگاهمو هی به اطراف
میچرخوندم که
لبخندی بهم زد
_بیا بشینصندلی رو برام کنار کشید نشستم نگاهی
بهم انداخت و لبخندی
زد
_اصلا از دیدنت سیر نمیشم
ضربان قلبم رفت بالاتر ...
_چی میخوری؟؟
_هرچی باشه فرقی نداره ...
بازم لبخندی به روم زد و کیک و قهوه سفارش
داد... نمیدونم چرا
همچین نگاهم میکرد

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟
_خیلی خوشگلی! خیلی دلتنگت بودم
_چطور متوجه شدی اومدم تهران؟؟
سرشو کج کرد : مهمه؟؟
_تو فکر کن اره ... میخوام بدونم چطور به این سرعت متوجه اومدن
من شدی واقعا برام سواله_یامور
_بله؟
_سوال نپرس نمیتونم بهت بگم نذار این لحظاتمون خراب بشه!
نگاهی به انگشتاش انداختم هنوز حلقه دستش بود
_هنوز حلقه داری؟
_اره
_بچه ت بزرگ شده؟؟

_اره
_اون وقت با یه بچه دنبال منی؟؟ چی پیش خودت فکر کردی؟
فکر کردی با یه مرد متاهل رابطه برقرار میکنم؟؟
تک خنده ایی کرد و تکیه شو به صندلی داد : من خیلی وقته طلاق
عاطفی گرفتم
“

_به من دروغ نگو_دروغی ندارم بگم خیلی جدی میگم که طلاق عاطفی گرفتم من
اصلا علاقه ایی بهش ندارم و نخواهم داشت
نمیخواستم درموردش دیگه صحبت کنم گرچه این قرارمم باهاش
اصلا درست نبود اصلا من اومده بودم اینجا چیکار ؟؟

_دختر عاقلی شدم
_پس انتظار داری همون دختری باشم که ازش استفاده میکردی؟؟
همون لحظه کیک و قهوه مونو اوردن
_راستش انتظار نداشتم انقدر خانوم شده باشی
خیلی برام تعجب
اوره
_باید بگم که من اون دختر نیستم و خیلی تغییر کردم... حواست
بهم باشه!
_عجب؟
_بله_کارایی که باهات میکردم یادت میاد؟؟ خودتم دوست داشتی من
تورو مجبور به کاری نمیکردم.
نگاهمو به لیوان قهوه دوختم و جوابشو ندادم خب

خجالت
میکشیدم...
_سوالم جواب نداره؟
_نه
_پس یادت میاد؟
بازم جواب نداد اصلا من چرا باید قرار بذارم؟؟
پیشمون شدم دلم
میخواست برم اصفهان اصلا دوست نداشتم دیگه
بیام تهران
_یامور
با تندخویی جواب دادم :میشه تمومش کنی؟؟
نمیخوام درموردش
صحبت کنم لطفا
_نه بابا؟
_والاسرشو تکون داد : اوکی هر جور که راحتی

انتطار نداشتم بعد این
همه سال باهام اینجوری رفتار کنی!
_منم انتظار نداشتم اون موقعه اینجوری منو پس
بزنی
“

به جلو خم شد و لبخندی زد : پس از این ناراحتی؟
تو یه دختر
بچه ۱۱ساله بودی منم نمیتونستم تورو اینجا
نگهدارم باید هر جا
خانوادت میرفتن توام میرفتی!
پوزخندی رو لبم نشست نمیدونم چرا اینجوری
شده بودم اما حس
میکردم دوستش دارم
_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟
_چون دوست دارم

_منو؟؟
_اره پس کی رو؟؟
سرمو پایین انداختم انتظار همچین حرفی رو ازش نداشتم ..._یامور خواهش میکنم منو قبول کن
_منظورت چیه؟؟
دستمو گرفک از برخورد دستش تکون خوردم اما اون فشاری به
دستم داد گرمای دستشو دوست داشتم
_من هیچ حسی به زنم ندارم الانم اگه باهاش زندگی میکنم بخاطر
دخترمه من تورو دوست دارم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی
_عذاب وجدان نداری؟؟
_نه چه عذاب وجدانی من اونو خیلی وقته باهم نیستیم

دستمو از دستش کشیدم بیرون : اون موقعه بچه بودم نمیدونستم
خیانت چیه اما حالا خوب میدونم متاسفم من نمیتونم به هم نوع
خودم خیانت کنم!
با چشمای گرد شده نگاهم کرد : این حرفا چیه کع میزنی وقتی
من طلاق عاطفی گرفتم پس حق نداری اینجوری بگی
_حرفامو بهت گفتم...دیگه بقیه شو
خوددانی_عجب
_بله
_حرف اخرته؟؟
تکیه مو به صندلی دادم : بله حرف اخرمه
ابرویی بالا انداخت و هومی کرد ... سرشو تکون

داد : اوکی هر جور
که راحتی
“

سرشو تکون داد تو نگاهش دلخوری موج میزد
واقعیتش اصلا
تقصیر من نبود اون متاهل بود اگر من باهاش
دوست میشدم به
هم جنس خودم خیانت کرده بودم
نمیتونستم همچین کاری کنم... به نظرم سینا هم
خیلی مشکوک
میومد برای همین نمیتونستم زیاد بهش اعتماد
کنم چون اصلا
معلوم نبود چی تو کلشه
اصلا چطور شماره ی منو پیدا کرده؟؟ بلند شدم که
با تعجب نگاهم

کرد_کجا؟
_حرفامو زدم حالا وقت رفتنه !
_عجب اوکی هر جور راحتی
با اینکه دلم راضی نبود اما یه خداحافظ گفتم و رفتم... اصلا حالم خوب نبود میخواستم کاری کنم سینا خودش دنبالم بیاد
نمیخواستم اسون به دست بیام که بازم منو پس بزنه
برگشتم هتل... میخواستم زودتر برگردم اصفهان برای همین صبح
روز بعد رفتم بیمارستان وضع پدرم تغییری نکرده بود
بهش سر زدم خواستم تا کسی نیومده از بیمارستان خارج بشم که

بازم با شراره رو به رو شدم یه لبخند چندش اور رو لبش بود
_به به! پرنسس خانوم
خواستم بی اعتنا از کنارش رو بشم که دستمو گرفت و غرید : تو
دیگه کی هستی؟ فکر نکن حالا که سر و کله ت پیدا شده میذارم
به ثروت برسی...هرچی که پدرت داره ماله منو پسرمه!ابرویی بالا انداختم:پسرت؟؟
پوزخندی زد :نکنه نمیدونی؟
گیج نگاهش کردم : منظورت چیه؟ من که نمیفهمم
_تو یه داداش داری ۶سالشه اسمش رادینه
دندون قروچه ایی کردم نمیدونم چرا ازش بدم میومد نمیدونم چرا
ازش خوشم نمیومد شایدم حسادت داشتم

چون پدرم رو داشت حتما پدرمم خیلی دوست داره
فقط این وسط
منو نمیخواست مگه من چه گناهی کرده بودم که
۸سال ازم خبر
نگیره؟؟
با بغض گفتم: بسلامتی
"

با یه لبخند دندون نما نگاهم کرد میدونستم هر
کاری کنم نمیتونم
با این ادم دربیوفتم.از کنارش در شدم و از قبل به
مهران گفته بودم که برام بلیط بگیره
دلم میخواست برم پیش مادرم و در اغوشش بگیرم
و از ته دل زار
بزنم!
***

تو فرودگاه منتظر بودم که ساعت پروازم برسه
همینطوری بیخیال
سرگرم گوشیم بودم که صدایی از پشت سرم شنیده شد
_فکرشو نمیکردم بخوای بری
با تعجب نگاهی به پشت سرم دوختم با دیدن سینا اخمامو تو هم کشیدم
_تو اینجا چیکار میکنی؟؟
جلو اومد و کنارم نشست ... از اینکه هم شمارمو پیدا کرده و هم اینجوری تعقیبم میکنه در تعجب بودم
_تو چطوری منو پیدا میکنی؟
تک خنده ایی کرد : از طریق قلبم_منظورت چیه؟
_واضح نیست؟؟

نوچی کردم : نه اصلا
_ولی به نظر من خیلی واضحه حواست باشه به خودت من خیلی
دوست دارم و همه جا باهتم
_حتی اصفهان؟؟
_اره حتی اصفهان
نگاهمو ازش گرفتم : لازم نیست دنبال من باشی من نمیخوام تورو
به جای اینکه مراقب من باشی مراقب زنت باش
_یه بار بهت گفتم که زنم برام مهم نیست
_مشکل خودته!
_هووف یامور چقدر تو رو مخ شدی ،بچه بودی اینجوری نبودی هر
کارر میگفتم انجام میدادی!
”پوزخند رو لبم عمیق تر شد : خودتم میگی بچه

بودم حالا بزرگ
شدم و عقلم میرسه که تصمیم بگیرم و به حرفای
تو توجهی نکنم!
_کی تو گوشت خونده؟؟
_مگه قراره کسی تو گوشم بخونم؟ من نمیخوام با
مرد متاهل رابطه
داشته باشم دست از سرم بردار نمیخوام بیییینمت
همون لحظه شماره پروازمو اعلام کردن بلند شدم و
چمدوونمو
دست گرفتم
_روز خوش
و بی توجه به نگاه بهت زدش ازش دور شدم...
قلبم تند تند میزد
یعنی واقعا دوستم داشت؟؟ نکنه میخواست بازیم
بده؟؟

نکنه میخواست اذیتم کنه؟؟ سریع تکون دادم که این حرفا از سرم
بره نمیخواستم بهش فکر کنم ...
***
خودمو تو اغوش مادرم انداختم و خودمو بهش چسبوندم حس
ارامش میداد بهم_خوبی دخترم؟؟
_اره خوبم
_مطمئنی؟؟
_اهوم خوبم
کلی باهم دیگه خوش و بش کردیم و بعدرفتیم داخل فقط
خودومون دوتا خونه بودیم
_حال پدرت خوبه؟؟
_نه خوب نیست

_چرا اخه؟؟
_یعنی خودتون نمیدونید ؟ داغدونم اصلا تمرکزی ندارم فهمیدم
یه داداشم دارم
با تعجب نگاهم کرد:جدی؟؟
_بله_کی گفت؟
_معلومه شراره پز پسرشو به من میداد ازش متنفرم
به فکر فرو رفت نمیدونم به چی فکر میکرد اما حسابی گرفته بود
شایدم داشت به گذشته ش با پدرم فکر میکرد
"

_مامان
به خودش اومد :جانم؟
_یه سوال بپرسم؟؟

_اره عزیزم
_مامان میخوام بدونم چرا از پدرم طلاق گرفتی؟
میخوام بدونم چه
اتفاقی افتاده چطور شد که ازش جدا شدی؟؟
اهی کشید : دونستن این موضوع اونم بعد از
چندسال چه دردی
رو از تو دوا میکنه؟؟
_خیلی چیزا رو_خیلی چیزا مثله چی؟؟
_مثله اینکه من میتونم دلیل طلاقتونو بدونم چون
این طور که
معلومه همدیگه رو خیلی دوست داشتید
اهی جیگر سوزی کشید: تقصیر مادرش بود
_یعنی مامان بزرگم؟؟
اهومی گفت: اره اون از اولم منو نمیخواست با
دخالتهای بیجاش

کاری کرد که من طلاق بگیرم و بعد شراره اومد وسط جالب
اینجاست خیلی شراره رو دوست داره
با غیض گفتم : چون شراره هم عین خودش بدجنسه!
تک خنده ایی کردو شونه ایی بالا انداخت : اووم شاید
سپس دستشو رو پام گذاشت : به قسمت خیلی اعتقاد دارم شاید
اگه الان من با پدرت بودم اصلا خوشبخت نمیشدم و این
خوشبختی که در کنار مهران دارم رو هیچ وقت نمیتونستم پیدا
کنم_اره مهران مرد خوبیه کاش یه بچه م از مهران داشتی

_مهران بچه دارنمیشه
با چشمای گرد شده نگاهش کردم: واا
_والا بخاطر همینم هست که تورو خیلی دوست
داره
"

دلم به حال مهران سوخت خیلی مرد خوبی بود و از
اینکه بچه دار
نمیشه واقعا قلبم به درد اومد
_خب برید سراغ درمان
سدی تکون داد:چه درمانی اخه به حرفم گوش
نمیده میگه یه
دختر داریم کافیه ...
هومی کردم. و دیگه چیزی نگفتم... چند روزی
گذشت... هیچ
اتفاقی خاصی نیوفتاد و زندگی عادی داشتم

تا اینکه رفتم خونه و اون روز سینا باهام تماس گرفت... کلی قربون
صدقه م رفت و میگفت که میخواد باهام باشهاز
اینکه انقدر اصرار میکرد در تعجب بودم...
نمیدونستم چیکار
کنم... اصلا دلم نمیخواست باهاش ارتباط بگیرم
هر چقدرم که
دوستش داشتم...
"سینا "
نگاهی به سپیده انداختم وبااخم گفتم:کجا میری؟
_برات مهمه؟؟
_نه فقط میخوام بدونم کدوم گوری میخوای بری
_میخوام برم پارتی
تک خنده ایی کردم :تو؟؟
_بله من

سرمو تکون دادم:اوکی خوش بگذره
میدونستم دروغ میگه تا حرص منو دربیاره
نمیدونست که من اصلا
برام مهم نیست تو این چندسال زیاد از این کارا
کرده بود
و الکی میگفت که میره پارتی اما میرفت خونه ی
دوستش_خیلی بی غیرتی ، حواست به بچه باشه!
_بچه به مادر نیاز داره
_به پدر هم همینطور
_برو سپیده حوصله ندارم!
دست به کمر وایستاد:میدونی چقدر دوست داره تو
بهش محبت
کنی؟؟میدونی چقدر دوست داره تو بغلش
بگیری؟؟ چرا انقدر تو
بی رحمی ازت متنفرم از این زندگی کوفتی متنفرم

"

_چندسال پیش قبل اینکه بچه دار بشیم بهت گفتم طلاق بگیر
حرف گوش ندادی !
_حالا هم دیر نشدی!
_میخوای با یه بچه طلاق بگیری که چی بشه؟؟
_مگه بودن یا نبودن بچه برای تو مهمه؟ چی داری میگی تو ... من
میخوام از دست این زندگی راحت بشم من
شوهری که بهم محبتنمیکنه نمیخوام من شوهری که چند ماه یه بار باهام رابطه نداره
نمیخوام
بلند شدم و با تمسخر گفتم :پس درد تو دادنه؟؟
_چرا چرت و پرت میگی!
_خودت الان گفتی چند وقت یه بار باهات رابطه

دارم این یعنی
میخاری!
_واسه این طرزفکرت متاسفم ... من همچین کاری
نمیکنم اصلا تو
کی باشی که بخوام باهاش بخوابم
بی توجه بهش نزدیک شدم و بایه حرکت لبامو رو
لباش قرار دادم
تکونی خورد و با اخم نگاهم کرد
_ولم کن
دستمو به طرف لباساش بردم و دراوردم و
خوابومدش رو تخت و
خیمه زدم روشبی حرکت ایستاد و تو چشمام نگاه
کرد نگاهش یه جوری بود... بی
توجه به نگاهش بازم لباشو بوسیدم
***

ملافه رو دور خودش پیچید و با اخم گفت : دیگه این کار رو نکن
_یعنی میخوای بگی بدت اومد؟؟
_معلومه که بدم اومد از این کار متنفرم
_اره جون خودت نکنه میخوای بگی من بودم زیرت اه و ناله میکردم
نگاهشو ازم گرفت و رفت جلوی ایینه : حالا چطوری برم مهمونی؟؟
_تو از اولشم نمیرفتی مهمونی
"
_کی همچین حرفی زده؟؟
_من میگم تو از اولشم الکی میگفتی میری مهمونی حرص منو
دربیاری در صورتی که اصلا برام مهم نیستینگاهشو

ازم گرفت و حوله رو برداشت و به طرف حموم رفت پا رو
پا انداختم و گوشیمو برداشتم به عکسای یامور تو اینستاگرام نگاه
کردم
خیلی بهتر و جذابتر از هر دختر دیگه ایی بود منو روانی میکرد
نگاهش با خودم گفتم یعنی میشه تا اخر عمر داشته باشمش؟؟
با صدای گریه ی بچه سرمو از رو گوشی برداشتم و بلند شدم و
رفتم بیرون از اتاقش اومده بیرون و گوشه ایی کز کرده بود
رفتم کنارش : چی شده عزیزم؟؟
با اون چشمای خوشگلش نگاهم کرد: ترسیدم

دستی به موهای طلایی رنگش کشیدم: از چی؟؟
_صدای داد وبیداد تو و مامانو شنیدم بخدا خیلی ترسیدم
فشاری به دستش دادم و سرشو بوسیدم دلوین خداروشکر نه شبیه
من بود نه شبیه سپیده شبیه مادرم بود
و ترکیبی از پدر سپیده ... برای همین وقتی نگاهش میکردم یه
حس خاصی بهم دست میداد و دوستش داشتمصورتشو بوسیدم و موهاشو نوازش کردم...
که خندید: دیگه دعوا نمیکنید؟؟
_ما دعوا نکردیم
_پس چیکار کردید؟؟
_داشتیم حرف میزدیم

_با صدای بلند ؟؟
_اره با صدای بلند حرف میزدیم عزیزم
هومی گفت: میشه امشب منو بخوابوندید؟؟
گرفتمش بغل و به طرف اتاقش رفتیم گذاشتم رو
تخت و خودمم
کنارش نشستم
_جونم بابا؟
“
_بابایی نرو من میترسم توروخدا
موهاشو نوازش کردم : نگران نباش تا بخوابی من
پیشتم_قول؟
_قول
سپس شروع کردم به داستان تعریف کردن براش و
بعد از اینکه
خوابید از اتاق خارج شدم

دیدم که سپیده روبه روی اتاق نشسته و با پا روی پا انداخته
_اولین باره میبینم میری تو اتاقش
_چرت و پرت نگو
خواستم به طرف اشپزخونه برم که از جا بلند شد و سینه سپر کرد
_من فقط ازت ارامش میخوام... من میخوام به خودمون برسی من
میخوام به منو بچه مون برسی بده؟؟
حق داشت من حتی دخترمونم فراموش کرده بودم... از ازدواج
اجباری متنفر بودم بدم میومد از سپیده اما دخترم ازگوشت و خون
خودمون بودچرا اونو باید قربانی میکردم؟ چرا باید اونو عذاب میدادم؟؟ ای خدا

خودت بهم صبر بده
_من نمیدونم چی بگم اما از این به بعد سعی خودمو میکنم
_یه وقت بهت سخت نگذره؟؟ چی داری میگی واسه خودت
نفسمو کلافه بیرون دادم : جون هر کسی که دوست داری تمومش
کن نمیخوام دیگه بحث کنم
فقط پوزخندرو لبش عمیق تر شد یکم اب خوروم و بعد رفتم تو
اتاق به سه نکشید خوابم برد
با صدای زنگ مویایلم از خواب بیدار شدم خواب الود دنبال گوشی
گشتم که بالاخره زیر تخت پیداش کردم
بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم

_بله؟
_الان چه وقت خوابیدنه؟؟
با شنیدن صداش هوشیار شدم و نیم خیز سرجام شدم_چی میخوای؟؟.
_میخوام ببینمت
“

نگاهی به خارج از اتاق انداختم : نمیتونم
_نکنه از زنت میترسی؟؟
تک خنده ایی کردم : میدونی که ترس واسه من بی معنیه چه
بخوای یا چه نخوای من تن به اون کار نمیدم!
_باز که رفتی سر حرف اولت؟ چی داری الکی زر زر میکنی واقعا؟
پسر خوب تو باید اون کاری که بهت گفتم انجام بدی!

خواستم جوابشو بدم که همون لحظه سپیده دررو باز کرد و اومد
تو یه خداحافظ گفتم و گوشی رو قطع کردم
چپ چپ نگاهم کرد:کی بود؟؟
_دلت میخواد کی باشه؟؟
_هه خیلی بی مزه هستی!چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت...اخمامو تو هم کشیدم و از
رو تخت بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم به طرف
حموم
بعد از چند دقیقه اومدم بیرون نگاهی بهم انداخت : صبحونه
میخوری؟؟
رو اپن اشپزخونه خم شدم :منظورت چیه؟؟
_واا به شوهرم بگم صبحونه میخورم یعنی منظوری

دارم؟؟
شونه ایی بالا انداختم : از تو بعید نیست
پوزخندی زد : برات متاسفم خیلی هم متاسفم اصلا یه حرفایی
میزنی ادم شاخ در میاره خودت صبحونه بخور لیاقت نداری
و بعد از اشپزخونه رفت بیرون با تعجب نگاهش کردم وداد زدم
_نمیری بیمارستان؟؟
_نخیر
_بیا بزن_خفه شو
باورم نمیشد که سپیده هم دم در اورده و اینجوری باهام صحبت
میکنه این دختر عجیب بود
“

پا روی پا انداختم و با خنده نگاهش کردم :
مطمئنی دختر جون؟؟
_اره مطمئنم
_مشکلی که نیست؟
_نه گلم
جلو اومد و دستشو رو شونه م گذاشت :گاهی ازت متنفرم گاهی
هم دوست دارم
دستامو بالا بردم : اووه انگار فراموش کردی،من متاهلم؟؟
_یعنی میخوای بگی حالا به زنت خیانت نکردی؟؟
نوچی کردم... میدونستم اگه یه اتو دست محدثه بدم همه جا رو پر
میکنه_من که باورم نمیشه
دستمو نوازش وار روی گونه ش کشیدم : بهتره باور

کنی جانم واقعا
من به سپیده خیانت نکردم
_چه خوب پس خوشبحال سپیده
_اره خوش شانسه که منو داره
ازم فاصله گرفت و روسریشو سر کرد برای اینکه
بحث رو عوض کنه
گفت
_من میرم پیش عمو
سرمو تکون دادم و رفتم پشت میزم نشستم و اونم
از اتاق خارج
شد
با رفتنش گوشیمو برداشتم و شماره ی یامور رو
گرفتم اما جواب
نداد
براش پیام دادم "دلتنگ صداتم "بازم جواب داد

اصلا فکرشو نمیکردم یامور یه روزی باهام اینجوری صحبت کنه
فکرشم نمیکردم بخوام اینجوری دنبالش بدوعم
چند بار دیگه شماره شو گرفتم که بعد از چند دقیقه صدای کلافه
ش به گوش رسید
_چی میخوای؟؟
_به به خانوم بداخلاق
_گفتم به من زنگ نزن نمیخوام باهات حرف بزنم
_دلتنگت بودم
“
_من نخوام تو دلتنگم باشی باید چیکار کنم؟؟ تو زن داری بچه
داری صد بار گفتم به اونا فکر کن منو فراموش کن چرا حرف گوش

نمیدی؟؟
_چون اونا رو نمیخوام_کاری نداری؟
تند گفتم: نه صبر کن باشه هر چی توبگی دوست
معمولی باهم
بمونیم باشه؟؟
میخواستم هر جورکه شده باهاش صمیمی باشم...
باید به خواسته
م میرسیدم باید حواسم به خودم میبود
_چرا حرف نمیزنی؟؟
_چون هر چی باهات حرف میزنم حرف خودتو
میزنی بابا جان من
نمیخوام اصلا با تو وقت بگذرونم زوره؟؟
_تو منو دوست داری میدونم
خنده ی عصبیش به گوش رسید : نه بابا میشه
بدونم ازکجا به این

نتیجه رسیدی؟؟
_از اونجایی که تو چشمات عشق موج میزنه!
خندید...منم خندم گرفت اما این حرف رو جدی میگفتم واقعا عشق
تو چشماش موج میزد ...میدونستم دوستم داره میدونستم همه ی اینا بهانه ست و واقعا منو میخواد ...فقط بخاطر عذاب وجدانی که داره منو نمیخواد
انقدر دوست داشتم که حد نداشت باید ماله خودم میشدم
_لجبازی نکن باشه؟؟
_بسه پسر
_اصلا میام اصفهان باهم حرف بزنیم نظرت چیه هان؟؟؟
داد زد :چی؟؟؟ تو خیلی بیجا کردی من همچین

کاری نمیکنم
ـاووه دختر خوب چه خبرته به عنوان یه مهمون نگاهم کن قول
میدم پیشمون نشی حرفای مهمی دارم باهات بزنم
سکوت کرد همین سکوتش یعنی میخواست منو ببینه میخواستم
هر جور که راضیش کنم
ـپس میام تا دلتو به دست بیارم
”بازم سکوت کرد و گوشی رو قطع کرد همین که گوشی رو قطع
کرد لبخندی رو لبم نشست و مصمم تر شدم که برم اصفهان
ببیینمش
دلم بیتابش بود... بلند شدم تا برم به پدرم خبر بدم چند روزی

نیستم....
***
نگاهی به سپیده انداختم که مشکوک پرسید:
خیره؟؟
_چی خیره؟
_چرا میخوای بری اصفهان؟؟
_گفتم که میخوام برم سفر کاری!
_خب ما هم باهات میایم
تند نگاهش کردم و چشم غره ایی بهش رفتم :
حتی فکرشم نکن
من شما رو هیچ جه نمیبرم شما همین جا
میمونیدجلو اومد: اره دیگه خودت هر جا دوست
داری برو اما ما حق نداریم
جایی بریم تو اون بیمارستان لعنتی من پوسیدم
_مگه من گفتم برو کار کن؟ خودت خواستی دستت

تو جیب
خودت باشه وگرنه من اصلا دلم نمیخواست کار کنی !
_اره دیگه هر چی بهت میگم میگی تقصیر خودت بود... اصلا اره
من مقصرم من عامل بدبختی تو زندگیمون هستم تو یه ادم
بیخیالی!
منم عین خودش صدامو بردم رو سرم و داد زدم :
اااه خفه شو دیگه
نمیخوام صدای نحستو بشنوم
_صدای من نحسه؟؟
_اره ببر صداتو
خواست باز جواب بده که صدای دخترمون به گوش رسید پاشو

زمین کوبید و تند رفت بیرون
با رفتنش بیخیال لباسامو جمع کردم و نگاهی به ساعت انداختم
چیزی نمونده بود تا پروازمباید میرفتم اونجا...
بدون اینکه ازشون خداحافظی کنم رفتم بیرون... و برای یامور پیام فرستادم
"فردا صبح سی و سه پل میبینمت!"
"

بازم جوابمو نداد ... حرصم گرفت اما به زودی ادم میشد میدونستم
دیر یا زود باهام راه میاد و به زودی ماله خودم میشه
رسیدم سی و سه پل باهاش تماس گرفتم بعد از چندتا بوق جواب
داد

_چی میخوای؟؟
_بهت گفتم که میخوام بیینمت
_حوصله ندارم
_خواهش میکنم یامور این همه راه رو بخاطر تو اومدم
پوف بلند بلایی کسید : ای بابا بسه دیگه مگه من گفتم بیای؟؟ من
نمیخواستم بیام خودت اومدی حالا به من چه؟؟داد زدم :بسه دیگه هی من دنبالت میام تو بدتری میکنی چی پیش
خودت فکر کردی؟؟
یا میای یا واسه همیشه قیدتو میزنم فقط نیم ساعت فرصت داری
انقدر با تحکم حرفامو بیان کردم که سریع ساکت شد و من گوشی

رو قطع کردم
بعد اینکه گوشی رو قطع کردم منتظر ایستادم بیاد... کم کم داشت
از نیم ساعت میگذشت که بالاخره اومد
با دیدنش لبخندی رو لبم نشست از این بهتر نمیشد
اومد رو به روم ایستاد : چی میخوای؟؟
نگاهی به سرتاپاش انداختم : امم خوشگل شدی
_گفتی بیام اینجا در مورد قیافه م نظر بدی؟؟
_نه گفتم بیای در مورد خودمون صحبت کنیم
پوزخندی زد و نگاهم کرد... نگاهش یه جوری بود یه جوری ته
قلبمو میسوزند_یامور
_خواهش میکنم سینا حرفتو بزن
"

تو چشماش نگاه کردم و نزدیکش شدم خواستم دستشو بگیرم که
دستشو عقب برد و با اخم گفت : فقط بخاطر تو این همه راه رو
اومدم لطفا دلمو نشکن ازت میخوام که هوامو داشته باشی
نگاهشو ازم گرفت: پس زنت و دخترت چی ؟
واقعا خودمم نمیدونستم چی بگم مطمئن بودم که نمیشه طلاقش
بدم و محکم هستیم که باهم باشیم
_هیچ حسی به زنم ندارم
پوزخندی زد : درسته زنت هیچ حسی نداری اما به دخترت داری
حقم داری بحث وجدان منه که نمیتونم به اون بچه خیانت کنم

من نمیتونم به همجسن خودم خیانت کنم باور کن اصلا برام شدنی
نیست_قرار نیست اتفاقی بینمون بیوفته فقط باهم دیگه حرف بزنیم
باشه؟؟
بازم هیچی نگفت رو نیکمت نشستم اونم کنارم نشست
_یامور
_بله؟
_خواهش میکنم
_به یه شرط
با خوشحالی جواب دادم :چه شرطی؟؟
_که به زنت بگی با من درارتباطی
با چشمایی از حدقه در اومده نگاهش کردم چندین بار پشت سرهم

پلک زدم و سرمو تند تند تکون دادم
_چی؟؟
_همون که شنیدی یا به زنت میگی یا قید منو میزنی
_اخه برم به زنم چی بگم؟؟شونه ایی بالا انداخت :
مگه نمیگی بینمتون شکر ابه؟ خب برو
بهش بگو که با منی
_میره به خانوادم میگه
_قرار نیست تو دوست داشتن ترسو باشی
"

تک خنده ایی کردم :دختر بحث ترس نیست بحث خیلی چیزاست
تو باید حتما حتما شرایط منم درک کنی یعنی چی برم به زنم بگم
من دوست دختر دارم؟

شونه ایی بالا انداخت : عجب
چیزی نگفتم که بلند شد : پس قید منو بزن
خواست بره که دستشو گرفتم و با تشر گفتم
_بشین سرجات
_شرط مت قبوله یا نه؟؟
با تردید جواب داد : ارهلبخندی رو لبش نشست و
نگاهم کرد کنارم جا گرفت از اینکه
انقدر زود تغییر قیافه داد در تعجب بودم
_چقدر فرق کردی با اون دختر بچه
_یه بارم گفتم همه عوض میشن
_میشه واسه من همون دختر کوچولو بمونی؟؟
_بستگی به خودت داره
دستی به گوشه ی لبم کشیدم :یعنی چی؟؟
_یعنی اینکه اگه پاتو فرارتر از گلیمت نذاری سعی
میکنم همون

دختر بچه باشم اما هیچ وقت هیچ وقت حق
نداری ازم سواستفاده
کنی
تک خنده ایی کردم:رو چشمم
کمی تو چشمام نگاه کرد سپس نگاهشو دزدید
همین که نگاهشو
دزدید شونه ایی بالا انداخت و گفت
_خب نظرت چیه؟؟_در مورد چی؟؟
_یکم این اطراف گشت بزنیم میخوام باهات اینجا
خاطره بسازم
دستشو بوسیدم: الهی من فدات بشم چشم
"

کلی باهام وقت گذروندیم و بعد یامور رو فرستادم
خونه خودمم
کمی گشت زدم و رفتم هتل از اینکه به دستش

اورده بودم خیلی
خوشحال بودم
لبخندی رو لبم نشست و از تصور بودن با یامور‌به
وجد اومدم.
(یامور "
مادرم با اخم نگاهی بهم انداخت :کجا بودی تا
الان؟؟
نمیدونستم چه جوابی بهش بدم از طرفیم،دلم
نمیخواست بهش
دروغ بگم اما خب مجبور بودم اب دهنمو پرصدا
قورت دادم
_بادوستام بیرون بودم
_پس چرا به من خبر ندادی؟؟_وقت نشد
_یامور به من دروغ نگو
لعنت به من که قیافه م همه چی رو توضیح میداد

اب دهنمو پرصدا
قورت دادم
_مامان من کی به شما دروغ گفتم؟؟ من کی سد
شما شیره
مالیدم؟؟
_اخه قیافه ت یه جوریه
کنارش زدم و وارد خونه شدم نفس عمیقی کشیدم
و محکم
چشمامو رو هم قرار دادم
_بخاطر خستگیه
مهران هم با دیدن من لبخندی زد : خوش اومدی
دخترم
_ممنونم
همچنان غر غرکردنای مامان به گوش میرسید که
مهران اروم گفت

:باز چیکارکردی مادرت انقدر عصیبیه؟؟_هیچ
بخاطر اینکه دیر اومدم عصبیه
خندید : از دست مامانت
"

_گاهی رو مخ میره
_برو تو اتاقت من باهاش صحبت میکنم
از خداخواسته قبول کردم و رفتم تو اتاقم دررو
بستم و تکیه مو
دادم به در و چشمامو رو هم گذاشتم
خدایا خودت بهم صبوری بده اصلا من اون حرفا
چی بود به سینا
گفتم؟؟
باورم نمیشه با یه مردمتاهل وارد رابطه شدم..
اصلا از تصور اینکه
زنش بفهمه من با سینام یه جوری شدم زن بیچاره

حتما کلی غصه
میخورد
اهی کشیدم همون لحظه پیامی برام اومد
"خیلی دوست دارما"اهی کشیدم و جوابشو ندادم
خدا منو ببخشه!
واسه شام هم پیش مامانم اینا نرفتم دروغ چرا
خجالت میکشیدم
اصلا دلم نمیخواست مامانم جریان روبفهمه
***
لباسامو تنه م کرد یه لباس خوشگل و جذاب و کمی
چسب بود
میخواستم برم تولد دوستم
نگاهی به خودم انداختم امم عالی شده بودم
موهای بلندمم دم
اسبی بسته بودم بعد اینکه مانتو بر تن کردم ازاتاق

خارج شدم
بعد از خداحافظی باامامانم با اژانس رفتم خونه ی دوستم که همون
لحظه گوشیم زنک خورد از تو کیفم در اوردم
سینا بود جواب دادم : بله؟؟
_کجایی؟
_میخوام برم خونه ی دوستم
_نمیخواد بیا پیش من ..._چی؟؟
_فکر کنم حرفم واضح باشه بیا پیش من میخوام ببینمت
"

_الان من میخوام برم تولد دوستم یعنی چی که با تو بیام بیرون؟؟
وا این حرفا چیه که میزنی
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم... از کاراش

حرصم میگرفت
_گفتم باید بیای پیشم
_من نمیخوام سینا دوستم منتظرمه
_من مهمم یا دوستت؟؟
بدون اینکه رودبایستی کنم جواب دادم : دوستم
_عجب
جواب ندادم و بعد گوشی رو قطع کردم... اعصابم
به کل بهم ریخته
بود از اینکهانقدر راحت به خودش اجازه میداد تا
به من دستور بده عاصی بودم
و اعصابم خورد بود رفتم خونه ی دوستم و تا
برگشت مجبور به
تظاهر کردن بودم
واقعا اعصابم خورد بود...به کل مهمونی رو برام
زهرمار کرده بود تو

راه برگشت به خونه بهش زنگ زدم جواب نداد
بازم زنگ زدم چند بوق مونده بود خواستم قطع
کنم که جواب
داد
_چی میخوای؟؟
_واقعا که سینا جدیدا خیلی رو مخی شدی تو دیگه
کی هستی
اخه؟؟ بخدا از دستت دارم روانی میشم
_ازدست من روانی میشی؟؟
_اره از دست تو که انقدر زور میگی مهمونی امروز
رو کوفتم کردی
_حقت بود تا دیگه بدون اجازه ی من هیچ جا
نریداشتم از دستش روانی میشدم حرفاشو
نمیتونستم هضم کنم یعنی
واسه زنشم اینجوری بود؟؟

_واسه زنتم اینجوری غیرتی میشی؟؟
“

_اون به یه ورمه بخاطر همین بهش گیر نمیدم اما تو فرق داری تو
رو واقعا دوست دارم برای همین همیشه میخوام کارات تحت
کنترلم باشه!
پوزخندی گوشه ی لبم نشست کارام تحت کنترلش باشه؟؟
_من هیچ کاره ی توام ، برده ی توام نیستم
خواهشا دست از سرم
بردار اصلا و ابدا نمیخوام دیگه باهات بحث کنم
و بعد گوشی رو قطع کردم همون لحظه راننده آژانس ایستاد و منو
پولو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و راه

افتادم به طرف خونه
همین که زنگ دررو فشردم صدای نااشنای زنی به گوشم رسید
_کیه؟؟_یامورم
در رو وا کرد همراه با تعجب وارد خونه شدم
کفشامو تو پادری در
اوردم که همون زنه اومد نزدیکم
_خوش اومدی عزیزم
تا به حال ندیده بودمش : ممنون ببخشید شما کی هستید؟؟
لبخندی زد :من دوست مامانتم اسمم پگاه ست از دیدنت
خوشبختم
_ممنونم مامانم کجاست؟؟
یهو افتاد به من من کنان با تعجی نگاهش کردم

که سرشو تکون
داد
_مامانت حالش بد شد بیمارستانه
ازترس هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم
_چی؟؟_هیچ نگران نباش زنگ زدم از مهران
حالشو پرسیدم گفت بهتره
دارن برمیگردن خونه و یه خبر مهم دارند.
_چه خبری؟؟
خندید و با شیطنت ابرویی بالا انداخت
“

بعد از حدود یک ساعت مادرم اومدم سراسیمه به
طرفش رفتم و
دستشو گرفتم و نگران پرسیدم
_مامان چی شده خوبی؟؟
مهران تک خنده ایی کرد :نگران نباش عزیزم

مادرت حالش خیلی
هم خوبه
_پس چرا رفتید بیمارستان؟؟
مامانم خندید : بخاطر اینکه به زودی قراره یه
داداش یا یه خواهر
داشته باشیاتعجب به مادرم نگاه کردم چندین بار
پشت سرهم پلک زدم که
خندید
_چی شد؟؟
نگاهمو به شکمش دوختم باورم نمیشد از
خوشحالی جیغ خفیفی
کشیدم و خودمو تو بغلش انداختم
_واای مامانییی
_جووونممم
_خیلی خوشحالم بهتون تبریک میگم!

اشک شوق تو چشمام حلقه بست نمیتونستم باور کنم که مادرم
حامله ست...اخه مهران مشکل داشت پس چطور شد؟؟
ترجیح دادم بقیه سوالامو بعدا بپرسم و اون شب رو با اینکه دیر
وقت بود اما کنار هم جشن گرفتیم
برق خوشحالی رو میشد از نگاه مهران خوند
خداروشکر کردم که
زندگیمون شادتر از قبل میشهاما نمیدونستم که به زودی قراره همه چی خراب بشه و زندگی من
تبدیل به یه جهنم واقعی بشه... نمیدونستم که به زودی قراره به
خاک سیاه بشینم...
و قراره به جز خودم زندگی رو برای خیلیهای دیگه

هم جهنم کنم...
من با اشتباهاتم همه رو نابود میکردم...
“

_سینا قهری؟؟
_قهر نباشم؟؟
سرمو به چپ و راست تکون دادم : نه قهر نباش توروخدا
_چرا عشقم؟؟
_چون دوست دارم نمیخوام قهر باشی توروخدا کمکم کن !
_چی شده؟؟
سرمو پایین انداختم و من من کنان گفتم : میخوام واسه مادرم یه
چیزی بخرم!_به چه مناسبت؟؟
_مامانم حامله ست!

اول با تعجب نگاهم کرد سپس زد زیر خنده با تعجب نگاهش کردم
به چی میخندی؟؟:
به زور خنده شو خورد و گفت : هیچی واسم جالب بود انتظار
نداشتم مادرت حامله بشه!
_واا این چه حرفیه؟؟ مگه مادرم چشه؟؟
بی توجه به سوالم دستمو گرفت و وادارم کرد که باهم قدم بشیم :
خب من فردا میرم تهران بهتره الان یه چیزی واسش انتخاب کنیم
و بعد هر دو باهم به مرکز خرید رفتیم واسه مادرم لباس بارداری
گرفتم و لباس بچگونه واسه نی نیمون و سینا واسه خودمم کلی

لباس گرفت به عنوان هدیه
از اینکه کنارش بودم غرق در شادی بودم و به نظرم هیچی بهتر از
این نبود خیلی خوشحال بودمبعد از شام ازش خداحافظی کردم و بعد رفتم خونه مادرم وقتی لباسا رو دید غرق در خوشحالی شد
بی صبرانه منتظر خواهر یا برادرم بودم دل تو دلم نبود که
بیینمش! البته درسته یه برادر داشتم اما نمیتونستم اونو به عنوتن
هم خون قبول کنم چون مادرش شراره بود و حس میکردم مثله
مادرشه!
"
"سینا "

برگشتم تهران یک راست رفتم خومه ی خودم از
اینکه یامور رو به
دست اورده بودم غرق در شادی بودم به نظرم
هیچی بهتر ازاین
نبود
کلید رو تو قفل در چرخوندم و وارد خونه شدم مثله
همیشه مرتب
بودنگاهی به ساعت انداختم
ساعت ۸صبن رو نشون میداداروم به اتاق خوابمون
نزدیک شدم سپیده خواب بود بی سر و صدا
لباسامو عوض کردم و بعد رفتم دخترمو که غرق
خواب بود بوسیدم
سپس رفتم تو اشپزخونه که همون لحظه صدای
سپیده از پشت
سرم شنیده شد

_به به افتخار دادید برگشتید!
نگاهی بهش انداختم : سلام
_سلام
_خوبی؟؟
_اره خوبم البته اگه زخم زبانوای دخترعموت بذاره!
سوالی نگاهش کردم: منظورت چیه؟
_هیچی دیشب رفتیم خونه ی مادرت خانواده ی عموتم اونجا
بودن دختر عموت شروع کرد به چرت و پرت گفتن که تو الان در
حال دختر بازی هستی و...حسابی رفت رو
مخمتعجب نکردم عادت اون دختر بود که اینجوری باشه !! فقط خندیدم
که عصبی گفت
_خنده داشت

سرمو به نشونه ی مثله تکون دادم : اره خنده
داشت اخه این حجم
از حسودی خنده نداره؟؟
تکیه شو از دیوار گرفت چند قدمی جلو اومد:سینا
_بله؟
_میشه یه درخواست ازت داشته باشم؟
"

_اهوم
_میخوام فردا بریم خونه ی مادرم خانواده ی پدرم
همه هستن
میشه ازت بخوام واسه یه شبم شده نقش مردای
عاشق رو داشته
باشی؟؟
_من؟؟_مگه کسی غیر از تو شوهرمه؟؟ اره تو واسه
یه بارم شده ابروی منو

حفظ کن میخوام به همه بگم من یه خانواده ی خوشبختم!
هومی کردم و دستی به ته ریشم کشیدم
نمیدونستم چی بگم از
حرفی تو چشماش التماس موج میزد
_اره میشه
لبخندی زد : جدی؟
_اره
_مرسی ممنون ازت!
***
دستمو گرفت و باهم دیگه وارد خونه شدیم همه یه جوری نگاهمون
میکردن بعضیاشون فکر میکردن
عجب زوج عاشق پیشیه! نمیدونستن که تو زندگی ماچی

میگذره...نمیدونستن که ما یه ذره عشق هم بینمون نیستکاش همه اینو میفهمیدن که ممکنه پشت زندگیای بقیه یه چیزی
به اسم تظاهر باشه
مادرش انگار تعجب کرده بود که جلو اومد هردومونو بوسید
_وااای خدایا خیلی خوشحالم اینجوری مبیینمتون!
_چه جوری؟؟
_انقدر خوشبخت
با تمسخر خندیدم که جلو اومد :همه چی بینمتون اوکیه؟؟
سپیده جواب داد : بله مامان
"
_خداروشکر دخترم انشالله همیشه باهمدیگه خوش باشید

_مرسی
رفتیم داخل اون شب رو هر جور بود گذروندیم
اخرشب بود که
یکی از دخترعموهاش اومد طرفم
_اقا سینا_بله؟
_شما تو شرکتتون کسی رو استخدام نمیکنید؟؟
_چطور؟؟
شونه ایی بالا انداخت: همینطوری به کار نیاز دارم
_فردا تشریف بیارید شرکت ببینم چیکار میتونم
براتون بکنم!
لبخندی زد و تشکر امیز نگاهم کرد... همون لحظه
هم سپیده اومد
_به چیزی نیاز داشتی لیدا جون؟؟
_اره کار میخواستم
ابرویی بالا انداخت : چه کاری؟؟ چه کاری میتونید

داشته باشید؟؟
فشاری به دست سپیده دادم به معنی اینکه کم
حرف بزنه! چشم
غره ایی بهم رفت
لیدا هم ازمون دور شد : یعنی چی سینا ؟؟ کار
بهش نداااا
_از تو سوال کردم؟؟یهو لبخند رو لبش ماسید و با
تعجب نگاهم کرد : یعنی چی؟؟
_فکر کنم حرفم واضح باشه دست از سرمن
برداردختر جون هر
کاری بخوام انجام میدم
_متاسفم برات
جوابشو ندادم و به پدرش رفتم باهاش خداحافظی
کردم و بعد رفتم
تو ماشین سپیده هم پشت سرم اومد

_خیلی بدی سینا
"

جوابشو ندادم و رفتیم خونه... با سپیده کلی بحث داشتم اما سعی
کردم بهش توجهی نکنم اصلا نمیخواستم به حرفش گوش بدم
***

پورخندی زدم که خودشو به جلو کشید و با اخم گفت:چیکار کردی
تو؟
_هیچی!_سینا میخوام اون دختر نابود بشه بخدا قسم اگه اون دختره نابود
نشه من میدونمو تو
شونه ایی بالا انداختم : چرا باید دختر به اون خوشگلیرو نابود کنم؟

چیش به من میرسه؟؟
_خیلی چیزا
کمی خودمو به جلو کشیدم و ابرویی بالا انداختم
:مثلا؟؟
_بهت پول میدم
_من پول نمیخوام
_پس چی میخوای؟؟
_اون دختر رو
جا خوردو با تعجب نگاهم کرد : اون دختر رو؟؟
چی داری میگی
تو اون دختر چه خاصیتی میتونه واسه تو داشته باشه؟؟
_من عاشقشم دوستش دارم... از وقتی که بچه بود من عاشقش
بودم!خندید:چه بدسلیقه ایی به نظرم اون دختر

نچسب ترین دختر روی
زمینه!
_مطمئنی؟؟
_اره
جوابشو ندادم و کمی از قهوه مو نوشیدم...اما اون
یه لحظه هم
نگاهشو ازم نمیگیرفت... زوم شده بود روی من و
نگاهم میکرد
_سینا
_چیه؟
_یه چیزی ازت میخوام!
_چی؟؟
_امار مادرشم برام در بیار میخوام بدونم اون مادر
عجوزش چی تو
سرش میگذره!

”_مادرش هیچ کاری نمیتونه بکنه اون الان حامله ست و به فکر
بچه ی خودشه نمیخواد تو نگران نباشی
_حامله ست ؟؟
_اره
_وای دیگه بدتر شاید تو خرج خونه ش موند اومد دنبال ارث من
چه غلطی کنم؟؟
هیچی نگفتم...اونم سکوت کرد از اینکه با این زن داشتم همکاری
میکردم عذاب وجدان داشتم
“یامور “
با دیدن پسری که به طرفم میومدابرویی بالا انداختم بهم نزدیک
شد و دستی تو موهاش کشید

_سلام
با اخم جوابشو دادم :سلام
_میشه اشنا بشیم؟؟_خیر اقا
_چرا؟؟ من ازتون خیلی خوشم اومده لطفا بیاید
باهم اشنا بشیم
با تعجب نگاهش کردم که جلو اومد :باشه؟؟
_چی داری میکی دیوانه ایی؟؟ من قصد رابطه
ندارم خواهشا از
اینجا برو
نگاهی به نرگس دوستم انداخت : تو که منو
میشناسی یه چیزی
بهش بگو
یا تعجب به نرگس نگاه کردم که نگاهشو ازم
دزدید
_رایمون دست من نیست خودش نمیخواد من

نمیتونم اجبارش
کنم
_خب من ازش خوشم اومده باشه هر کاری میکنم
به دستت بیارم!
به نظرم این پسر دیوانه بود چطور همچین چیزی
میگفت؟؟ وای
خدا
"بلند شدم و با اخم گفتم: چی چرت و پرت میگید
اقای محترم؟؟
بخدا که من تا حالا شما رو ندیدم اون وقت شما از
کجای من
خوشتون اومده؟؟
_من چند بار شما رو دیدم از همون بار اول جذب
شما شدم!
_نه بابا؟

_بخدا
نمیدونم چرا دیگه نمیتونستم به هیچ مردی حس خوبی داشته
باشم فکر میکردم همه مثله سینا هستن
گرچه سینا عاشقم بوداما من اونو مثله یه خیانتکار میدیدم!
_بهم فرصت اشنایی میدید؟؟
_خیر
_چرا اخه؟؟
اووف حوصله شو نداشتم ...کیفمو برداشتم و همراه با نرگس از
کنارش رد شدیم هر چقدرم صدامون زد جوابشو نمیدادیمیکم که دور شدیم نرگس گفت:دوستش داری؟؟
_کی رو؟

_اونی که باهاش هستی رو
_خیلی
_متاهله؟؟
اخمامو تو هم کشیدم : این چه سوالیه که
میپرسی؟؟
_فقط میخوام بدونم اخه یه بار با مرد از خودت
بزرگتر دیدمت برام
سوال پیش اومد
تکونی خوردم : چی؟؟ کجا؟؟
_سی و سه پل
اب دهنمو پرصدا قورت دادم انتظار نداشتم که منو
دیده باشه !
_نه اون نیست
"_به من دروغ نگو یامور ...بودن با یه مرد متاهل
اصلا خوب نیست

عزیزم خوب نیست با یه مرد متاهل باشی
_من دوستش دارم
_خب به انتهای رابطه فکر کردی؟؟ فکر کردی قراره چه بلایی
سرت بیاد؟؟
_قرار نیست چیزی بشه
فقط خندید : اره راست میگی قرار نیست چیزی بشه حق داری
خب فعلا داغی متوجه نمیشی اما به زن و بچه اون طرفم فکر کن
خودم به اندازه ی کافی عذاب وجدان داشتم نمیخواستم به چیزی
فکر کنم... فقط میخواستم رو کارم تمرکز کنم نه چیزی بیشتر نه
چیزی کمتر

میخواستم مثله مادرم قوی بشم و عزم خودم جزم کنم و به موفقیت
برسم و به هیچ مردی نیاز نداشته باشم
_یامور متوجه حرفای من هستی؟؟_اره
_نه نیستی فقط داری به اون مرد فکر میکنی!
_نه داشتم به کارام فکر میکردم دلم میخواد یه زن موفق بشم
باتمسخر نگاهی به سرتاپام انداخت : با رابطه ایی که با مرد متاهل
داری حتما
و بعد ازپیشم رفت هاج و واج نگاهش کردم واا
چرا همچین کرد؟؟
***
_سینا؟
_جون سینا؟؟

_یه چیزی بگم؟؟
_بله
_زنت اگه بفهمه داری بهش خیانت میکنی چیکار میکنه؟؟
_نمیدونم اما انقدر از من بی توجهی دیده که این چیزا عادیه براش”
_خب من ازت میخوام که انقدر بهش بی توجه نباشی نمیخوام به
چیزی شک کنه حتی نمیخوام به این فکر کنم که بفهمه تو داری
بهش خیانت میکنی بیچاره نابود میشه
_زندگی من به کسی ربطی نداره
_نه بابا؟
_بخدا
نمیدونستم چی بگم نگاهمو به میز ارایشم دوختم

و متفکر دستی
به چونه م کشیدم
_یامور
_بله؟
_نمیخوای بیای تهران؟؟
با تعجب پرسیدم :تهران چرا؟؟
_چون کارت دارم_چه کاری؟؟
_نمیدونم بیا دلم برات خیلی تنگ شده میخوام
بیییینمت ... بیا
خونه ی پدرت یه سر بهش بزن
اخمی کردم:وقتی پدرم بیمارستانه من برم خونه
ش چیکار کنم؟؟
من جایی نمیام
_لوس نشو
_اون پدرته چه بخوای یا نخوای اون خونه به توام

میرسه باید از
سهم خودت دفاع کنی نذاری اون زن بابات جاتو
بگیره
جوابی ندادم فقط اهی کشیدم که گفت : ناراحتت
کردم؟؟
_خودت چی فکر میکنی؟؟
_قصد همچین کاری رو نداشتم متاسفم
_سینا
_جونم
_اگه اومدم تهران باهم دیگه بریم شمال؟؟“
_شمال چرا؟؟
_دلم میخواد یه سفر توپ رو باهم بریم، دلم
میخواد باهم دیگه
باشیم
_نه بابا؟

_واا خب دوست دارم
_چشم
لبخندی روی لبم نشست : یه چیز دیگه بهت بگم؟؟
_اره
نمیدونستم به زبون بیارم یا نه شایدم مسخره
میبود اما دلم
میخواست بهش بگم
__شاید اگه متاهل نبودی زندگیمون یه جور دیگه
میشد
_چطوری؟؟_منو تو باهم ازدواج میکردیم باهم
خوش میبودیم بچه دار
میشدیم
_خب شایدم الان بشه!
خندیدم : هیچ وقت نمیشه الکی دل خودتو صاف
نکن

_نفوس بد نزن مطمئنم میشه تو باید ماله من بشی!
_به نظرت مادرم منو به تو میده؟؟ تو هم زن داری هم بچه پس
هیچ وقت منو به تو نمیده
پوزخندی رو لبش نشست :چیه مادرت به کلاسم نمیخوره؟؟ هر
چی نباشه فقط ۶سال ازش کوچیکترم بعدشم من فقط یه راننده
سرویس بدبخت نیستم من شرکت دارم!
_چه شرکتی؟؟
_شرکت تاسیساتی منودست کم نگیر اگه یه زمانی راننده سرویس
بودم دلیل داشتم
_خب چه دلیلی؟؟_ول کن

_عهه بگو
_همش بخاطر تو بود
جا خوردم : من؟
“
_اره تو
_من چرا؟؟
_بخاطر اینکه تو رو میخواستم و الکی خودمد
راننده سرویس جا
زدم
باورم نمیشد: شوخی میکنی دیگه نه؟؟
_نه!
_واا چرا؟؟ خب من یه بچه بودم توچرا باید از من
خوشت بیاد؟؟
_چون تو یه جور خاص هستی!_چه جوری؟؟
_نمیدونم خیلی به دلم میشینی!

دیگخ داشت زیادی لوسم میکرد دلم براش اب میشد وقتی
اینجوری حرف میزد...
_یه چیزی بگم؟؟
_دوتا بگو
_دوست دارم
و بعد گوشی رو فوری قطع کردم قلبم محکم تو سینه م میزد
قلبم تند تند میزد وای خدایا خودت بهم صبر بده من
چیکارکردم؟؟ باورم نمیشد بهش اعتراف کردم واای خدای من
"سینا "
لبخندی رو لبم نشست خدایا شکرت که اونم منو دوست داره!

همون لحظه سپیده اومد داخل چشم غره ایی بهم رفت
_به چی میخندی؟؟_یه خودم
_دیوانه شدی؟؟
_تو فکر کن اره
چیزی نگفت و به طرف کمدش رفت و مشغول اماده شدن شد...
"

"سپیده "
از این همه بی خیالی سینا حرصم میگرفت
نمیدونم جرا بعد از
چند سال هنوزم عادت نکردم به رفتارش
شاید بخاطر اینکه امید داشتم درست میشه! امی داشتم که همه
اوکی میشه

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم فوری از اتاق خارج شدم حتی نپرسید
کجا میری
بچه هم خوابونده بودم و از خونه خارج شدم! راه افتادم به طرف
بیمارستان!***
نگاهی به اقای سلمانی انداختم :چیزی شده؟؟
_یه سوال بپرسم؟؟
_البته
_شما که شوهرتونو دوست ندارید چرا باهاش موندید؟؟
اخمی کردم : زندگی خصوصی خودمه!
_میدونم منم قصد جسارت نداشتم فقط واسم سوال شد.
_چرا باید به فکر من باشید؟؟

_به نظرم شما خیلی پاک هستید پاکتر از اون چیزی که فکرشو
بکنید کاش مجرد بودید
با تعجب نگاهش کردم : اگه مجرد بودم چی میشد؟؟
_تو مال من میشدی
دیگه کم مونده بود چشمام از کاسه بزنه بیرون_میفهمید چی میگید؟؟
_بله کاملا
_لطفا لطفا چرت و پرت نگید.
"

_چرت و پرت چیه؟؟ بذار یه نصیحتی رو بهت بگم هیچ وقت به
پای ادمی که تو رو نمیخواد نشین هیچ وقت هیچ وقت فهمیدی؟؟

هیچی نگفتم راست میگفت تا همین جاشم زیادی به پای سینا
نشستم
_چی شد ساکت شدی!
_زندگی من به کسی ربط نداره
_میدونم! اما من بهت گفتم که به فکر خودت باش نه بچه نه شوهر
و بعد از اتاق رفت بع رفتنش نگاه کردم دقیقا همون چیزی بود که
همه ی دخترا ارزوشو داشتن جذاب و خواستنی دل من که براش
رفتاگه سینا تو زندگیم نبود قطعا با این ادم دوست میشدم!
_هی چی میگفت بهت؟؟
با صدای نرگس به خودم اومدم

_کی؟؟
_همین دکی دیگه دیدم چه جوری داشت نگاهت میکرد و لبخند
میزد
_خب؟؟
_خب که هیچی به نظرم روت نظر داره
پوزخندی زدم : تو دیگه زیادی فیلم ترکی میبینی چرت و پرت
نگو
_بخدا راست میگم!
کمی فکر کردم حرفای امروز واقعا همینو نشون میداد اصلا چرا با
وجود اینکه میدونه متاهلم بهم فکر میکنه؟؟
_هی به چی فکر میکنی؟؟_واسم تعجب اوره!
"

_چی تعجب اوره؟؟
یه هیچی گفتم و پرونده هامو برداشتم ورفتم به مریضا سر زدم.
سعی کردم به دکتر هم بی توجه باشم!
چند روز به همین روال گذشت یه شب که شیفت شب بودم
اومدم کنارم
_چرا انقدر تو خودتی؟؟
_چرا جدیدا به من گیر دادید؟؟
_دوست دارم تو محیط کار همه چی رو فراموش کنی اتفاقات
زندگی بذار همون جا بمون
_نمیشه
_سعی کنی میشه میخوای من کمکت کنم !هر چی بهش رو میدادم پروتر میشد اخمی کردم : چرا باید

به من
کمک کنی؟ من احتیاجی به کمک ندارم
_به عنوان همکار
_نمیخوام ممنون
_باشه خوددانی
انتظار داشتم بره اما وایستاد و اومد کنارم نشست
از این همه پرویی
دهنم باز موند خدایا این پسرچرا انقدر پروعه
_سپیده
دیگه امپر چسبوندم
_خانوم حسینی!
_عجب
"
_بله من خانوم حسینی هستم نه چیز دیگه ایی ما
باهم دیگه

همکاریم و شما باید حد و فاصله ی خودتونو
بدونید._اما من دوست دارم شما رو سپیده صدا
بزنم
حوصله شو نداشتم خواستم بلند بشم که دستی رو
پام گذاشت و
وادارم کرد بشینم
_چی میخوای؟؟
_تورو
جا خوردم : این حرفا یعنی چی؟؟ خجالت بکشید
_چیه؟؟ خب تورو میخوام
_من شوهر دارم
_شوهر تو به درد نمیخوره پس بود و نبودش مهم
نیست مهم اینکه
ما همو میخوایم!
چشمام گرد شد: یعنی چی ما همو میخوایم؟؟

خجالت بکش
_حقیقت رو میگم مهم اینکه همو میخوایم میدونم توام نسبت به
من بی میلی نیستی!نمیدونستم این حرفا رو از کجا در اورده قطعا من نمیخواستم
باهاش باشم تند تند سرمو تکون دادم
_چرت و پرت نگو ولم کن وگرنه جیغ میزنم!
_اینو میدونی اگه جیغ بزنی اولین نفر خودت اسیب میزنی! و تموم
بیمارستان به چشم بد مببینت!
_مهم نیست!
_پس بسم الله جیغ بزن
اخمی کردم و رو ازش گرفتم جرات جیغ زدن نداشتم نمیخواستم
رسوا بشم!

_سپیده اگه با من باشی رنگ دنیات عوض میشه!
"

_شوهرم هر چقدر هم بد باشه هر چقدرم دیوانه باشه اما بازم من
بهش خیانت نمیکنم.
_یعنی انقدر بهش وفا دار هستی؟_اره بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!
_لیاقت تورو داره؟؟
_درسته ادم خوبی نیست اما میدونم خیانتکار نیست!
_عجب باشه هر جور که راحتی فقط امیدوارم ادم خوبی باشه!
و بعد بلند شد رفت با رفتنش چند نفس عمیق کشیدم خدایا این
دیگه چه جور ادمی هست؟؟

پوف بلندی کشیدم و به کارم مشغولم شدم!
“سینا “
_چی شده مامان؟؟
_چرا باز نمیذاری بچه دار بشه هان؟
_کی؟
_خب معلومه سپیده من میخوام بازم بچه دار بشه
نوه میخوام!
_من بچه نمیخوام_تو بیجا کردی
مامان بگومگو میکرد و من هیچی نمیگفتم همون
یه بارم بچه دار
شدیم واسه هفت پشتمون بس بود
_مامان خیلی زندگیمون خوشه که یه بچه دیگه
داشته باشیم
_زندگیتون بهتر میشه!
_نمیشه...تموم کن

_نمیخوام تو باید بچه دار بشی میفهمی؟
_نه
_باشه پس منم میگم پدرت از ارث محرومت کنه!
"

_بچه میترسونید؟؟
_هر جور میخوای فکر کن بچه باشه یا هر چی میخواد بشه من نوه
میخوام!جواب مادرمو ندادم و در رو بهم کوبیدم اعصابم به کل بهم ریخته
بود سوار ماشینم شدم همون لحظه گوشیم زنگ خورد
یامور بود جواب دادم :جونم؟
_سلام سینا خوبی؟
_قربونت تو خوبی؟
_خوبم. میگما سینا

ماشینو به حرکت در اوردم :جونم؟
_من دارم میام تهران
شنیدن این خبر میتونست حالمو خوب کنه :جدی؟
کی میای؟؟
_فردا
_عالیه خب برنامه ت چیه؟؟
_کمی خونه ی پدرم میمونم بعد باهم بریم شمال باشه؟
_چشم_خب دیگه کاری نداری؟
_دارم
_چه کاری؟؟
_مرسی از اینکه داری میای بعد از یه روز سخت یه خبر خوشحال
کننده به من دادی!
_فداتشم خب من کار دارم فعلا

_فعلا عزیزم
و بعد گوشی رو قطع کرد لبخندی رو لبم نشست
بهتر از این نمیشد
میتونستم به دستش بیارم
با یامور من خیلی چیزا رو تجربه میکردم... بهتر از
این نمیشد
"

"یامور"
نگاهی به شراره انداختم:حال پدرم
چطوره؟؟_میخوای چطور باشه؟؟ اوردمیش خونه
اما خب حالش تعریفی
نداره
_میخوام بیینمش
_نمیشه
_چرا نشه؟؟

_چون تو اجازه نداری بیای داخل میفهمی؟؟
اخمی کردم: کی گفته؟؟
_من میگم
هر چی در مقابل این زن سکوت کرده بودم بس بود داشت شورشو
در میاورد ازش متنفر بودم
_فکر کردی کی هستیا فکر کنم یادت رفته منم دختر همین مردم
_نه یادم نرفته
_پس چی میگی؟؟_خب پس برو کنار میخوام بیام داخل
_اینجا خونه ی منه اجازه نمیدم
از جلوی در پسش زدم و رفتم داخل نگاهی به خونه انداختم کل
دکوراسیون عوض شده بود و به کل خونه تغییر

کرده بود
_هی دختر کجا
_پدرم کجاست؟؟
_بالاست
فوری از پله ها بالا رفتم اتاق خوابشونو بلد بودم
وارد شدم پدرم با
دست و پای شکسته رو تخت بود و چشماش
بسته بود
ناخداگاه با دیدنش بغضم گرفت... خدا چرا من
باید ازش دور باشم؟
"

اروم بهش نزدیک شدم و اسمشو زمزمه کردم که
پلکش تکونی
خورد وقتی مادرم بهم خبر داد که پدرم به هوش
اومده نتونسته

تحمل کنم و اومدم تهراندر حالی که پدرم سه هفته پیش به هوش اومده بود و من بی خبر بودم
چشم باز کرد نگاهی بهم انداخت انگار منو نمیشناخت حق داشت
۸سال بود که منو ندیده بود
_منم یامور
با صدایی که از ته چاه میومد گفت : یامور؟
_اره خودمم
_اینجا چیکار میکنی؟
_دوست نداری اینجا باشم؟ برم؟؟
نگاهی به سرتاپام انداخت: چقدر بزرگ شدی!
_خیلی وقته منو ندیدی!
_اره فکر کردم دیگه منو از یادت رفته!
کنارش رو تخت نشستم اشکام جاری شد:منم عین

شما فکر
میکردم چرا بهم سر نزدید؟؟_نشد
به صورتش نگاه کردم جو سنگینی بینمون حکم
فرما بود
_یامور
_بله بابا؟؟
_منو میبخشی؟
_بابت چی ؟؟
_بابت اینکه تورو فراموش کردم در حقت بد کردم
منو ببخش
شرمندتم
_شراره مجبورتون کرد؟؟
سکوت کرد
"
_بابا_سوالی نپرس دخترم درسته این همه سال

ازت دور بودم و کنارت
نبودم اما خیلی دوست دارم بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی!
دورادور حواسم بهت بود
_بابا
_جون بابا
_خیلی دوست دارم خیلی زیاد
_فدای تو بشم
و خودمو اروم تو بغلش جا دادم که موهامو بوسید
اغوش پدرم
خیلی با اغوش مهران فرق داشت
پر از ارامش بود یه حس خوبی بهم میداد احساس خوبی داشتم
_دخترم
_جونم؟

_به این زودیا نرو باشه؟
_چرا؟_میخوام پیشم بمونی نمیخوام بری !
_نمیشه که من با مادرم زندگی میکنم و همینطور شراره از وجود
من اینجا خوشحال نمیشه
_مهم نیست
_مهمه بابا خیلی هم مهمه... من اصلا نمیخوام باهاش تو یه خونه
باشم!
سری به نشونه ی تاسف تکون داد که لبخندی زد و دستاشو
بوسیدم اصلا انگار با دیدنش کل ناراحتیم از بین رفت
فقط میخواستم پدرم حالش خوب بشه و بتونه مثله باشه

_یکم بیشتر پیشم بمون!
_چشم
“

اون شب رو حتی پیش پدرم خوابیدم و جالب
اینجاست شراره هیچ
اعتراضی نکردبا صدای یه بچه چشم باز کردم با
دیدن یه پسر بچه که یه رو تخت
بالا و پایین میشد حدس زدم برادرمه
نگاهی بهش انداختم بچه ی خیلی شیرینی به نظر
میومد
_خوبی؟؟
_شما کی هستید؟؟
نمیدونستم چی بهش بگم که بابام جواب داد
:خواهرته!
با اون لحن شیرینش گفت : خواهر؟؟ من که

خواهر ندارم
_حالا داری
و بعد بابام دستمو گرفت : ببین چه خواهرتم شیرینه ادم دلش برای خواهرت میره!
دستشو جلو اورد :سلام خواهر اسم من رادینه اسم شما چیه؟؟
لبخندی زدم و باهاش دست دادم : سلام منم یامورم
_وای چه اسمامون خوشگله!با پدرم خندیدم که همون لحظه شراره اومد تو اتاق اول کار چشم غره ایی به من رفت
_چه خبرتونه صداتون تا اون سر میره!
بابام تند گفت : اجازه خندیدن هم نداریم باید تو این خونه همش

غصه بخوریم!
_اووه توام تا چشمت افتاده دخترت عوض شدی!
و بعد رو به من گفت : یامور خانوم اگه زحمت
نیست میز صبحونه
رو بچین
خواستم از تخت برم پایین که پدرم دستمو
گرفت""
_یامور هیچ کاری نمیکنه خودت به کارا برس
_اا نکنه میخوای بچه رو پرو کنی؟؟ من نوکر نیستم
عصبی گفت :حواست باشه در مورد کی صحبت
میکنیا این
دختر،،دختر منه و مهمونه اینجاست توام حق
نداری بهش دستور
بدی!_عجب .... باشه با دختر خانومت خوش
بگذره و بعد از اتاق رفت

بیرون
_اا بابا من اماده میکردم
_ولش کن
_حوصله ی نیش و کنایه زدنشو ندارم بخدا حس میکنم یه جوریه!
_توجه نکن بهش
_اخه این زن چی بود باهاش ازدواج کردید به نظرم مادرم از این
بهتر بود
اهی کشید : چی بگم بهت والا ... از مادرت چه خبر؟؟
_بعد از چندسال باردار شده
_جدی؟؟
_اره
_عجب_بچه دار نمیشدن حالا بجه دار شدن

نمیدونی که چقدر مادرم
خوشحاله
_مادرت لیاقت بهترینا رو داره
_چرا مادرمو نخواستید؟؟
نگاهشو ازم دزدید : تهدید تاثیر حرف بقیه قرار
گرفتم
_اخه چرا بابا چه مشکلی بود مگه؟؟مادرم زن
خوبیه که
_ول کن دخترم گذشته ها گذشته نمیخوام در
موردش فکرکنم
من لیاقت مادرتو نداشتم خوشحالم که خوشبخته
_شما نمیخواید خوشبخت بشید؟
""

نگاهشو ازم دزدید : از من گذشته!
_نخیر شما هم جوون هستید مطمئنم خوشبخت

میشید.
فقط یه لبخند ملیح زد و اروم گونه شد بوسیدم که تکونی خورد
منم رفتم پایین که همون لحظه سینا پیام داد_کی بریم شمال؟
_یه چند روز صبر کن
_اووف یامور من تحمل ندارم زودتر بریم دیگه
_نمیخواد
_چرا؟؟
_میخوام یه چند روزبیشتر کنار پدرم بمونم بعد از این همه سال
حق منه!
دیدم که ایموجی خنده داد و با تمسخر گفت: این همون پدری
نیست که زنشو به تو ترجیح میدادو چندسال از تو

خبر نگرفت؟
جوابشو ندادم ورفتم تو اشپزخونه به شراره گفتم
_کاری داری بده من!
_اووه یه وقت دستای پرنسس خراب نشه هوم؟؟
_شما نمیخواید نگران باشیدو بعد رفتم چایی اماده
کردم میز رو چیدم شراره هم با اخم نگاهم
میکرد و میزرو چیدم کامل و بعد گفتم
_واسه بابام ببرم بالا؟؟
_نه
_چرا؟
_چون هیچ کدوم اینجا صبحونه نمیخوریم
""

_یعنی چی؟؟ پس چرا من دوساعته میز صبحونه
رو اماده میکنم؟؟
_چون باید اماده کنی

اخمی کردم و بهش نزدیک شدم : مگه من خدمتکار توام؟؟

_اره هستی هنوزمونده خدمتکار من بشی توروبه خاک سیاه

میشنوم!

ناباور نگاهش کردم که پوزخندی زد

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟_چون حال بهم بزنی! خدا میدونه چقدر ازت تنفر دارم اصلا نمیدونم از کجا اومدی تو زندگی پدرم

_هه چه حرفا

_اره چه حرفا ... این تویی که به زودی گورتو از اینجا گم میکنی!

شونه ایی بالا انداخت : حالا مبیینیم!

و بعد رفت بالا نمیدونم چرا میترسیدم ازش نمیدونم چرا استرس

داشتم... قلبم تند تند میزد حس میکردم میخواد کاری کنه
رادین اومد سراغم و با خنده گفت :خواهر
بعد خندید منم به خنده افتادم : چرا میخندی؟؟
_چون از لفظ خواهر خوشم میاد
_جدی؟
_اره خیلی
تو چشماش نگاه کردم و دستی به سرش کشیدم : منم داداش
دوست دارم_جدی؟؟ منو دوست داری؟؟
_اره چرا نداشته باشم؟؟ منم خیلی دوست دارم
چشماش برقی زد :میتونم بغلتون کنم؟؟
_اره چرا که نه
و بعد خودشو انداخت تو بغلم سرشو بوسیدم که بازم خندید : چقدر

خوبه خواهر داشتن
به نظرم این پسر مثله پدرم بود و با مادرش زمین
تا اسمون فرق
میکرد""
با رادین حسابی جوررشده بودم وبه نظرم پسر
خیلی شیرینی بود
انقدر شیرین که حد نداشت!
واقعا دوستش داشتم! حتی شراره هم به رابطه ی
ما حسودی
میکرد. یه روز که در حال تماشای فوتبال بودیم
شراره اومد ... با اخم گفت :بلند شو رادین
_چرا مامان؟؟_دیگه نمیخواد با این دختر بازی کنی
زیر چشمی نگاهش کردم رادین اعتنایی بهش نکرد
که دست رادین
رو کشید

رادین رو بلند کرد و داد زد : با تواااام
_ولم کن مامان من خواهرمو دوست دارم
_به درک که دوست داری این ادم نیست که تو دوستش داشته
باشی !
_چرا ادم نیستم؟؟ رادین زمین تا اسمون با تو فرق داره...
با نفرت نگاهم کرد که رو به رادین که با بغض نگاهم میکرد لبخند
تلخی زدم
_داداشی به حرف مادرت گوش بده !
_نه
_برو راست میگه از من دور باشی برات بهتره !
_اما ابجی_هیس هیچی نگو ... برو به حرف مامانت گوش بده

با لجبازی دستشو از دست شراره کشید بیرون و فوری رفت
بالاشراره با اخم گفت
_خودتم از این خونه گمشو برو
_میرم
در حالی که میرفت تو حیاط داد زد : شرت کم ””

قلبم شکست چقدر از سخته از خونه ی پدریتم بیرونت کنن !
اهی کشیدم و بلند شدم بدون اینکه از پدرم خداحافظی کنم
وسایلمو برداشتم و شبانه از خونه شون زدم بیرون جایی واسه
موندن نداشتم برای همین شماره ی سینا رو گرفتم
بعد از چندتا بوق جواب داد :جانم؟؟

درخونه رو بستم :سینا
_جون_میتونی منو ببری پیش خودت؟؟
_یعنی چی؟؟
قضیه ی شراره رو براش تعریف کردم که تند
تندگفت :اخه این
وقت شب؟؟
_اره از خونه بیرونم کرده میگی چیکار کنم؟؟ هیچ
جایی رو ندارم
برم توام نمیتونی کمکم کنی من برم
_این چه حرفیه ادرس بده بیام
لبخندی رو لبم نشست و ادرس رو دادم و منتظر
موندم بیاد بعد از
۲۰مین اومد
سوار ماشینم شدم که لبخندی به روم زد :عروسکم
چی شده؟؟

_خدا هیچ کس رو گیرزن بابا نندازه
_اا ولش کن
ماشینو روشن کرد : کجا میریم؟؟
_خونه ی مجردی من_زنت چی؟؟
_مهم نیست
حرفی نزدم چی میتونستم بگم خودم انقدر مشکل داشتم که
مشکلات سینا برام هیچ بود
پوف بلندی کشیدم که سینا لپمو کشید: چیشده قند عسل؟؟
""

دلم خیلی گرفت. از اینکه زن بابام منو اینجوری از خونه بیرون می
کنه واقعا خیلی ناراحتم.
من هیچ بدی ای در حق اون نکردم.

اما نمی دونم چرا اون اینجوری منو عذاب می ده.
منو از خونش پرت می کنه بیرون.
ولش کن. خودتو واسه آدمای بیخود ناراحت نکن.
اهی کشیدم و به جلو خیره شدم.
رسیدیم خونش.ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و با هم دیگه وارد آسانسور شدیم.
طبقه ی چهارم.
توی آسانسور توی چشمام زل زد.
نگاهش یه جوری بود.
با خنده گفتم : چرا اینجوری نگاه می کنی؟
_خوشگل تر از تو توی دنیا ندیدم.
_به نظرم داری لوسم می کنی.
_نه لوست نمی کنم. حقیقتو می گم.
نگاهم رو ازش دزدیم که همون موقع در آسانسور باز شد.

از آسانسور خارج شدیم.
رو به روی در قهوه ای رنگ وایساد.
درو باز کرد. اول از همه من وارد شدم و بعد خودش.
یه خونه ی خیلی شیک بود.هیچ وقت فکرشو نمی کردم راننده سرویسم همچین خونه ای داشته باشه.
تک خنده ای کردم و گفتم : توی راننده سرویس کجا و این خونه کجا.
همینطور که منو به داخل راهنمایی می کرد گفت:
بهت گفتم که من راننده سرویس نیستم.
من بخاطر تو راننده سرویس شدم.
””

ـچون از همون اول که دیدمت عاشقت بودم و شدم .
خندیدم گفتم : واقعا که دیگه داری بیشتر از قبل منو لوس می
کنی .
هرچی از اون در زن بابام باهام بد رفتاری می کنه، از این در تو
بیشتر منو لوس می کنی .دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: بیخیال زن بابا. مهم من و تو
هستیم .
دستمو دور گردنش حلقه کردم و تو چشماش نگاه کردم .
قدش یه سر و گردن از من بلندتر بود .
با خنده گفت : حالا که اینقدر بهم نزدیکی چه حسی داری؟

ـحس خوبی ندارم .
ـچرا حس خوبی نداری؟
ـچون می دونم قراره بزرگترین خیانت رو در حق زنت بکنی.
ـمن خیانتی در حق زنت نمی کنم. چون از اول هم حسی بهش
نداشتم .
ـمهم نیست. مهم اینه که اون اسمش تو شناسنامته.
سینا نمی خوام اتفاقی بینمون بیفته
می خوام این مدتی که تهران هستم خیلی دوستانه باهم زندگی
کنیم .میشه؟
ـنه نمی شه.
ـچرا نشه؟

ـچون من جلوی تو نمی تونم خودمو نگه دارم .
ـباید بتونی خودت رو نگه داری. چون من اجازه
نمی دم که بهم
دست بزنی .
اما بی توجه به حرفم،با یه حرکت سرش رو خم کرد
و لبش رو
روی لبم قرار داد.
""

با حس لباش روی لبام، انگار برق بهم وصل کردن.
تکونی خوردم. اما اون مگه منو ول کرد؟
شروع کردم به تقلا کردن.
اما اون دستم رو گرفت و منو چسبوند به
دیوار.خودشو بهم چسبوند و بیشتر از قبل و محکم
تر شروع کرد به
بوسیدن.

بعد از اینکه کارش تموم شد، ازم جدا شد و گفت :
واسه شروع
خوب بود نه؟
_اصلا هم خوب نبود .
_من دوست دارم یامور.
_منم دوست دارم
_خب تو هم منو دوست داری منم تو رو دوست
دارم.
پس چه مانعی داره که منو تو با هم دیگه نباشیم؟
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : نمی تونم به هم جنس
خودم خیانت
کنم.
اون بارم بهت گفتم که نمی تونم خیانت کنم. چرا
حرف گوش نمی
دی؟

بذار رابطمون همینجوری بمونه ..هروقت که تو از همسرت جدا شدی اونوقت می تونیم رابطمون رو جدی کنیم.
اما اون انگار گوشش بدهکار نبود. چون بیشتر از قبل خودش رو
بهم چسبوند و توی چشمام نگاه کرد.
و با یه حرکت لباشو رو لبام قرار داد.
نمی دونم چرا بدنم یه جوری شد. بدنم مور مور شد و حس کردم
قراره قلبم از سینه بزنه بیرون.
منم نا خودآگاه شروع کردم باهاش همکاری کردن.
با اینکه می دونستم گناهه اما می خواستم واسه یه لحظه هم شده،
واسه یه ساعتم شده باهاش همخواب بشم.
منو کشوند طرف اتاق خواب.

در اتاق خواب رو بست .
منو پرت کرد روی تخت و خودش خیمه زد روم.
آروم زمزمه کرد : خب قراره مال خودم بشی.نگاهم رو ازش دزدیم و گفتم : بسه. تمومش کن تا همینجا.
نوچی کرد و سرشو توی گودی گردنم فرو برد.
””

با حس دردی که زیر دلم پیچید چشم باز کردم.
با دیدن اینکه بدون هیچ لباسی روی تخت بودم و سینا کنارم بود،
خاطرات دیشب برام زنده شد.
سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم : خدایا من چه غلطی کردم.
بلند شدم و از تخت اومدم پایین.
دلم به شدت درد می کرد.

خودم رو به حموم رسوندم و دوش آب گرم رو باز کردم.
زیر دوش رفتم و شروع کردم به ماساژ دادن دلم.
عذاب وجدان داشتم و از کارم پشیمون بودم.
باید جلوی خودم رو می گرفتم.بعد از چند دقیقه صدای سینا به گوش رسید که اسمم رو خطاب می کرد.
حتی جون نداشتم که جوابش رو بدم.
اومد داخل حموم. با دیدنم گفت : چه اتفاقی افتاده؟
نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم : دلم خیلی درد می کنه.
_می خوای بریم دکتر؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم که اومد و دستش رو روی شونم

گذاشت.
_رنگت حسابی سفید شده.
چشم ازش گرفتم و گفتم : منو از اینجا ببر خواهش می کنم.
حوله رو دورم پیچید و از حموم آوردم بیرون .
رو تخت خوابوندم و پتو رو کشید روم
_بخواب_تو چی؟
_من پیشت میمونم
و بعد شروع کرد به نوازش موهای خیسم انقدر درد داشتم که کم
کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم
لحظه اخر صدای سینا رو شنیدم که دم گوشش زمزمه کرد :دوست دارم
""

روی تخت خوابوندتم و لحافی کشید روم.
و سپس دو تا قرص مسکن آورد و بهم داد.
قرصا رو خوردم .
کم کم چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.
نمی دونم چقدر خوابیده بودم که حس کردم یکی داره موهامو
نوازش می کنه.سر بلند کردم. با دیدن سینا که با لبخند نگاهم می کرد پرسیدم
:
ساعت چنده؟
_خیلی وقته خوابیدی دختر.
_خیلی درد داشتم واسه اون خوابیدم.
لبخندی زد و گفت : می خوای یه چیز گرم برات بیارم بخوری؟
_مثل چی؟

ـچایی، نمی دونم هرچی. دوست داری؟
الان فکر کنم بدنت احتیاج به یه مایع گرم داشته باشه.
راستش بدم نمی اومد ولی سرمو تکون دادم و گفتم:
آره. می خورم.
لبخندی زد و بلند شد و از اتاق خارج شد.با رفتنش آه بلندی
کشیدم. هنوز پشیمون بودم.
کاش هیچ وقت این کارو نمی کردم.حالا جواب پدرو مادرمو چی بدم؟
وای اگه مادرم بفهمه به کل نابود میشه.،تموم غم و غصه ی عالم
توی دلم نشست.
اشکام روی گونم جاری شد.

نمی دونم چقدر گذشت که سینا با یه لیوان چای اومد داخل.
با دیدن اشکام گفت : چرا داری گریه می کنی؟
_سرمو تکون دادم و گفتم : چیزی نیست خوبم.
_خوبی؟
اگه خوبی پس چرا داری گریه می کنی؟
نکنه هنوز درد داری؟
نگاهم رو از چهره ی نگرانش گرفتم و گفتم : نه درد. ندارم
_فقط از کاری که کردم پشیمونم.
_چرا باید پشیمون باشی؟_سینا تو زن داری. من بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم.
_اما خودتم می خواستی!
_آره خودمم می خواستم.
اما از اینکه با تو رابطه داشتم پشیمونم.

سینا. نباید همچین کاری رو می کردیم.
حالا گذشته ها گذشته.
بیا یه قولی بهم بده.
تو چشمام نگاه کرد و گفت : چه قولی؟
ـبهم قول بده که هیچ وقت ترکم نمی کنی.
بهم قول بده که همیشه باهامی.
بهم قول بده که همیشه دوستم داری.
تو رو خدا ترکم نکن باشه؟
ازت خواهش می کنم ترکم نکن.اگه تو ترکم کنی
من دیوونه می شم.
نمی دونم جواب پدر و مادرم رو چی بدم.
مادرم به من اعتماد کرد که منو تنها فرستاد تهران
اما من با این
کارم....
به اینجا که رسیدم حرفمو قطع کردم.

بغض مانع می شد حرفمو بزنم.
کاری که شده بود.
نمی شد افسوس بخورم.
دستاشو دو طرف صورتم گذاشت.
نفس های داغش به صورتم می خورد.
توی چشمام نگاه کرد.
نگاهش یه جوری بود.
یه جوری که حرفشو نمی تونستم بخونم, [.“”.“”
:“”]
_من بهت قول شرف دادم و پای قولمم هستم.
تا عمر دارم تو رو از دست نمی دم و تو رو ترک نمی کنم.
فقط تو هم با من راه بیا باشه؟
تو هم منو دوست داشته باش و همیشه کنارم باش.

قرار نیست کسی بفهمه که تو زن من شدی. قرار نیست کسی
بفهمه که ما با هم رابطه داشتیم.
هیچ کس نباید بفهمه.
این یه راز بین خودمون باقی می مونه باشه؟
سرمو تکون دادم که بوسه ای روی لبام نشوند.
(سینا"
از بیرون دو تا پیتزا سفارش دادم و برگشتم توی اتاق.
دیدم که باز یامور خوابش برده.لبخندی زدم که همون موقع، پیامی روی گوشیم اومد.
پیام رو باز کردم. با دیدن شماره ی سپیده خواستم پیامو ببندم اما
با دیدن پیامش چشمام گرد شد.
_سینا تو رو خدا هرچه زودتر خودتو برسون.

دخترمون حالش بده تو رو خدا خودتو زود برسون.
ویانا خیلی حالش بده.
باشه ای گفتم و فوری از خونه زدم بیرون.
حتی بدون اینکه به یامور خبر بدم.
با عجله به سمت خونه روندم و وارد خونه شدم.
با دیدن ویانا که بی حال افتاده بود زمین بلند
گفتم : چه اتفاقی
افتاده چی کارش کردی؟
زد زیر گریه و گفت : بخدا نمی دونم چی شده.
از دیشب تب داشت منم بیمارستان
بودم.پرستارش می گفت حالش خیلی بد بوده.
صبح که اومدم همینجوری بی حال افتاده بود.
, [“”.“”:“”]
فریاد زدم : پس پرستار لعنتیش کجاست؟
ـنمی دونم. صبح که من اومدم اون نبود.

سینا بیا یه کاری کن. بیا ببریمش بیمارستان.
من اینقدر دستپاچم که حتی نمی تونم ببرمش
بیمارستان.
خواهش می کنم الان بچمون می میره.
نگاهی به صورت رنگ پریدش انداختم.
فوری گرفتمش بغلم و همراه سپیده راهی
بیمارستان شدیم.
دخترا با دیدنش نمی دونم چی شد که چپ چپ
هم دیگه رو نگاه
کردن.
و بعد ویانا رو به یه اتاقی بردن که اجازه ورود ما رو
نمی دادن.رو به سپیده داد زدم : اگه بلایی سر
دخترمون بیاد من می دونم و
تو.
ـبه من چه؟ من چی کار کردم؟ منم مثل تو داشتم

کار می کردم.
البته ببخشید من کار می کردم تو کار نمی کردی.
معلوم نیست سرت کجا گرم بوده.
دستی توی موهام کشیدم و گفتم : تمومش کن.
الان وقت این کارا نیست. الان وقت دعوا نیست.
به جاش دعا کن حال دخترمون خوب بشه.
_هه. آره دیگه. بایدم واست مهم نباشه.
به قول خودت ویانا از منه.
تو اونو هیچ وقت دوست نداشتی.
و دوست نخواهی داشت.
دیگه داشت می رفت رو مخم.داد زدم : بس کن
این چرت و پرتا رو.
به جای اینکه دعا کنی حال دخترمون بهتر بشه
داری چرت و پرت
تحویل من می دی؟

چیزی نگفت خشمگین نگاهش کردم! کاری میکرد
هر لحظه
ببشتر ازش متنفر بشم
, [.””.”” :””]
طول و عرض بیمارستان رو یکی کرده بودم تا وقتی
که دکتر بیاد
بیرون من استرس داشتم!
بعد از چند دقیقه دکتر اومد نگاهی به هردومون
انداخت و رو به
سپیده گفت
_بیینم دخترتون تا حالا جایی از بدنش کبود
نشده؟؟
چشمام گرد شد و سپیده با تعجب گفت : دقت
نکردم چطور؟؟
_شما دیگه چرا خودتون پرستار هستید اون وقت

به بدن دخترتون
دقت نمیکنید؟؟ متاسفانه دخترتون مشکوکه به
سرطان خونبا بهت به دکتر نگاه کردم و سپیده
هینی کشید. باورم نمیشد که
دخترم سرطان داشته باشه
_این چه حرفیه اقای دکتر؟؟
_خب حقیقته باید ازمایش بده فقط امیدوارم
سرطانش بدخیم
نباشه!
وای بلندی گفتم خدایا داری با چی ما روامتحان
میکنی سپیده
رو زمین افتاد
دستشو گرفتم و بلندش کردم: به خودت مسلط
باش
_چطوری سینا؟؟ اگه بلایی سرش بیاد من چیکار

کنم؟؟
_هیچی نمیشه نگران نباش
محکم چشماشو رو هم گذاشت خودم بدتر استرس داشتم وحالم
خوب نبو... نمیدونستم چی بگم
وقتی قیافه ی بچه م یادم میومد تو دلم اشوب میشد. خدایا مگه من چیکار کردم؟؟ چه بلایی سرم اومد؟؟سرمو میون دستام گرفتم که سپیده بلند شد
_باید بچه رو از اینجا ببربم!
_یعنی چی
_نمیخوام تو این بیمارستان باشه
_بسه دختر جون بشین سرجات
,[“”.“”:“”]
_چی چیو نمی تونه تو این بیمارستان باشه؟

بچمون اگه از این بیمارستان بیاد بیرون میمیره.
داد زد : نمی میمیره.هیچ اتفاقی واسش نمیفته.
فقط من نمی خوام اینجا باشم.
این بیمارستان ممکنه آسیبی به بچمون
برسونه.،باید ببریمش
بیمارستان خصوصی. نمی دونستم به حرفش
گوش بدم یا نه.
راستش مخم دیگه کار نمی کرد.الان هیچ چیز مهم
تر از سلامتی دخترم نبود.
تو همون فکرا بودم که تلفنم زنگ خورد،.یامور بود.
اول خواستم
جوابشو ندم اما خب نتونستم.
پشتمو به سپیده کردم و جواب دادم.
_بله؟
_کجایی سینا؟

_ببخشید یه مشکلی پیش اومد مجبور شدم تنهات بذارم.
_کی میای؟
_نمی دونم.
_یعنی چی نمی دونم؟
من اینجا تنهام.
بعد میگی نمی دونم؟
ناخودآگاه صدام رو بردم بالا : حالم خوب نیست.قدرت تصمیم گیری ندارم.
همونجا بمون شاید دو سه روز دیگه بیام پیشت.
_دو سه روز دیگه؟ یعنی چی سینا؟
من تو شهر غریب تنها بمونم خب می گفتی من برگردم شهرمون
شیراز
دادزدم : هر غلطی که دلت میخواد بکن

“”: “”.“”] ,
_یامور الان حالم خوب نیست.
داد زد : خب به درک که حالت خوب نیست.
استفادتو کردی حالا از چشمت افتادم؟
منم مثل خودش صدامو بردم بالا.
_هر غلطی که دلت می خواد انجام بده.
و بعد گوشی رو قطع کردم و برگشتم پیش سپیده که موشکافانه
داشت نگاهم می کرد._بریم یه بیمارستان دیگه.
_کی بود؟
_دوستم.
_چی می خواست؟
_الان وقت سوال و جوابه؟ می گم دوستم.
تو دیگه چی کار داری کی باشه؟
فقط پوزخندی زد و جلو تر از من راه افتاد.

_بریم کاراشو انجام بدیم.
اندکی نگذشت که کاراشو انجام دادیم.
البته با بدبختی همه ی مسئولیت هاش به پای خودمون افتاد.
ویانا رو به بیمارستان دیگه منتقل کردیم و بعد رو به سپیده گفتم
: من می رم خونه.
_می ری خونه؟ تو این وضع می خوای بری خونه؟_آره می خوام برم خونه.می خوام لباسامو عوض کنم.
_من می گم تو نگران بچمون نیستی می گی نه.
_چه ربطی به بچه داره؟؟ برم لباسمم عوض کنم به بچه ربط داره؟؟
_اره تو به ما توجه نمیکنی تو ما رو نمیخوای تو اصلا برات مهم

نیست برو سینا هر غلطی میخوای بکن
, [.“”.“”:“”]
ـقبول کن که نگرانش نیستی و واست مهم نیست
.
امان از دست تو. برو هر کار دلت می خواد انجام
بده ما هم به
درک .
و بعد با حالت قهر ازم رو برگردوند .
دروغ چرا، نمی خواستم برم خونه. می خواستم برم
پیش یامور.
مطمئنا الان خیلی از دستم ناراحت بود. اما خب
باید منو درک می
کرد.
باید همه چیزو واسش تعریف می کردم.(یامور”
با گریه وسایلم رو جمع کردم.

یه بلیت فوری گرفتم و راه افتادم به طرف شیراز.
خیلی دلم گرفته بود.
از اینکه سینا اینجوری منو بازیچه قرار داده بود ناراحت بودم.
نمی دونم چرا من اینقدر ساده بودم که خودمو قربانی اون آدم
کردم.
آدمی که زنش واسش مهم نبود، بچش واسش مهم نبود اونوقت
من واسش مهم باشم؟
از خریت خودم حرصم گرفته بود.
از اینکه خودمو اینقدر کوچیک کردم حالم بد بود.
از طرفی هم تن به رابطه باهاش دادم.
رابطه ای که نباید انجام می شد.نباید باهاش می خوابیدم.

نمی دونستم آخر عاقبتم چی میشه.
الان می خواستم برم تو آغوش مادرم باشم.
توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد.
شماره ی پدرم بود اما جوابشو ندادم و
چندین بار زنگ زد که آخر سر تصمیم گرفتم
جوابشو بدم.
_بله بابا؟
_کجایی تو دخترم؟
_دارم بر می گردم شیراز.
_دخترم برگرد پیش خودم. ببخشید.
, [“”.“”:“”]
_شراره اشتباه کرد یه حرفایی رو بهت زد.
تو چرا قهر کردی؟_شراره راست می گه بابا.من
نباید اینجا بمونم.
_دختر جون اینجا خونه ی تو هم هست. اینجا

خودتم زندگی
کردی.
چطور میگی نباید اینجا بمونم؟،این حرفا چیه که
می زنی عزیز
دلم؟
تو تنها دختر من هستی. من عاشقتم دوست دارم.
بعد به حرف شراره تو از اینجا رفتی؟
انصافت کجا رفته دختر جون؟
تو رو خدا نکن این کارا رو.
بخدا اذیت می شما.
تازه دلم به بودنت خوش بود.
داری خودتو ازم میگیری.
_دیر زنگ زدی پدر من.الان دارم می رم شیراز..
امیدوارم یه روز که دیدمت شراره همسرت نباشه.
_یعنی چی؟ یعنی به این زودیا دیگه قرار نیست

من تو رو ببینم؟
_نه. قرار نیست. دلم از همه گرفته. از خیلیا گرفته.
تو هم روش پدر.
تو تقصیری نداشتی.
اما این بار زنت تقصیر کار بود. پس فعلا به زنت دلگرمی بده.
بعدا من خودم همه چی رو درست می کنم.
فعلا خدافظ.
و بعد بدون اینکه منتظر حرفش بمونم گوشی رو قطع کردم. دلم
گرفته بودم دلم میخواست برم خونه و بشینم خون گریه کنم
دلم میخواست به زمین و اسمون کفر بگم... از همه ی مردا متنفر
شده بودم لعنت به من که خودمو تقدیم سینا کردم

, [.“”.“” :“”]برگشتم خونه.
مادرم با دیدنم یه جوری شد.
محکم کوبید تو سر خودش و گفت : خدا مرگم بده چه اتفاقی
واست افتاده؟
چرا اینجوری شدی؟
اشکامو از روی گونم پاک کردم و خودم رو توی بغلش انداختم.
_مامان؟
_جون دلم دخترم؟
_تو رو خدا دیگه هیچ وقت به من نگو برم تهران.
من از تهران
متنفرم.
تهران خاطرات بد منو داره زنده می کنه.
مامان...

جون هرکی دوست داری نذار دیگه یک دقیقه هم ازت دور باشم.در حالی که موهام رو نوازش می کرد گفت : الهی قربونت برم چه
اتفاقی واست افتاده؟
چرا اینجوری شدی؟
نمی خواستم قضیه سینا رو بگم. برای همین گفتم : شراره منو از
خونه انداخته بیرون.
شراره منو از خونه پرت کرد بیرون.
گفت دیگه نمی خواد منو.
گفت دیگه حق ندارم برم به دیدن پدرم.
مامان منم دیگه نمی خوام اونجا برم.
شراره یه آدم نفرت انگیزه که می ترسه پدرمو ازش بگیرم و نذارم
بهش برسه.

تو رو خدا تو رو جون هرکی که دوست داری منو دیگه نفرست
تهران.
_باشه دختر نازم باشه اروم باش_نمیشه مامان بخدا نمیشه دارم اتیش میگیرم
و بعد بلندتر زدم زیر گریه و های های گریه کردن
, [“”.””.”” :””]
مادرم هر چقدر سعی میکرد حالمو خوب کنه نمبتونست دردم یکی
دوتا که نبود هزارتا بدبختی داشتم اصلا تموم کارام بهم ریخته بود
از یه طرف پدرم
از یه طرف شراره
از یه طرف سینا
و از یه طرف همخوابیم با سینا.... بخدا که داشتم

دق میکردم اصلا
حالم خوب نبود اصلا نمیخواستم به زندگی فکر کنم
از بغل مادرم اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم خودمو
رو تختم پرت
کردم و شروع کردم به گریه کردن
از حماقت خودم حرصم گرفته بود از این همه ساده
بودن خودم
حرصم گرفته بودمادرم اومد تو اتاق کنارم نشست
و موهامو نوازش کرد
_دختر قشنگم بیا باهات صحبت کنم
_نمیخوام مامان
_الان زنگ میزنم پدرت باید بفهممم چرا تو رو
همچین کرده
_هیچی نکرده ول کن بابا
_پس چرا انقدر ناراحتی؟؟

_از دست زنش
_خب منم بخاطر زنش میگم بهش زنگ میزنم تا بفهمم چش
شده
_مامان ول کن
_ول نمیکنم
گوشی رو برداشت که سریع بلند شدم و گوشی رو از دستش
گرفتم و با اخم نگاهش کردم_گفتم نمیخواد
_عجب
, [.“”.“” :“”]
اینقدر جیغ جیغ کردم که از اتاق رفت بیرون.
با رفتن مادرم زدم زیر گریه.
به کل روانی شده بودم.
اصلا کارام دست خودم نبود.

الکی می گفتم که از دست پدرم و شراره عصبانی نبودم.
بیشتر حرصم از دست سینا بود.
سینایی که به همین راحتی منو بازیچه قرار داد.
“سینا”
در خونه رو باز کردم.
خونه تو سکوت عجیبی فرو رفته بود.یامورو صدا زدم اما جوابی نداد.
چندین بار صداش زدم اما جوابی نداد.
با تعجب رفتم در اتاق خوابی که توش خوابیده بود رو باز کردم.
با دیدن جای خالیش با تعجب ابرویی بالا انداختم و شروع کردم
تند تند خونه رو گشتن اما با جای خالیش رو به رو شدم.

اصلا نمی دونستم کجا رفته.
چندین بار پشت سر هم بهش زنگ زدم اما جواب نداد.
لعنتی ای زیر لب گفتم و گوشی رو روی مبل پرت کردم.
حتما از اینکه باهاش بد رفتار کرده بودم رفت.
اما کجاشو نمی دونم.
امیدوار بودم بره خونه ی پدرش.
برای همین شماره ی زن باباش رو گرفتم.
بعد از چند دقیقه صدای شراره به گوش رسید : به به آقا سینا._چی شده که یادی از ما کردی؟
_ببینم. می دونی یامور کجاست؟
_ای با اون دختره ی نفرت انگیز چی کار داری؟
نه من از کجا باید بدونم کجاست؟
_یعنی می خوای بگی خونه ی شما نیومده؟

“”: “”.“”] ,
_ببین شراره اگه اونجاست به من بگو.
چرا حرف گوش نمی دی؟
_من اون دختره رو از خونه پرت کردم بیرون حالا راش بدم خونه؟
مگه عقلم کمه؟
_عقلت کم نیست ولی دیوانه شدی به کل.
بابا اون دخترم خونه پدرشه چرا نمی ذاری بیاد اونجا؟
_چون ازش متنفرم.چون ممکنه بعد از این همه سال سرو کلش پیدا بشه که شده بیاد ارث و میراث پسر منو ببره برا خودش
منم همچین چیزی رو قبول نمی کنم.
این زن دیوانه بود.
گوشی رو قطع کردم.

و رو مبل نشستم.
سرمو میون دستام گرفتم.
بازم به شماره یامور زنگ زدم اما جوابی نداد.
دیگه داشتم دیوانه می شدم.
آخه تو این شهر غریب می تونه کجا رفته باشه؟
تقصیر من احمق بود. این همه مدت ولش کنم.
یک روز کامل معلوم نیست کجاست.
اون روزم که پشت تلفن باهاش خیلی بد صحبت کردم.به بهش پیام دادم : تو رو خدا جواب بده.
بخدا اون روز توی شرایط خوبی نبودم.
اما پیامم ارسال نشد.
چندین بار پشت سر هم زنگ زدم باز هم جواب نداد و دفعه آخر
تلفنش خاموش شد.
دیگه داشتم دیوانه میشدم...مخم کار نمیکرد

نمیدونستم به کی
پناه ببرم دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار
اخمی رو پیشونیم نشست و تو یه تصمیم انی
شماره خونه شونو که
از قبل داشتم گرفتم
, [“”.“”:“”]
شماره ی خونشون رو داشتم.
توی یک تصمیم آنی به خونشون زنگ زدم.
بعد از چند تا بوق صدای مادرش به گوش رسید.
_بله؟نمی تونستم با مادرش صحبت کنم برای
همین فوری گوشی رو
قطع کردم.
(یامور”
با تعجب به مادرم نگاه کردم.
_کی بود؟

گوشی رو سر جاش گذاشت و ابرویی بالا انداخت.
_نمی دونم جواب نداد. یعنی اصلا حرفی نزد.
_وا مگه میشه؟
_حتما اشتباه گرفته دیگه؟
باشه ای گفتم اما می دونستم شاید از طرف سینا بوده باشه.
چون قبلا باهاش صحبت کرده بودم.
از تلفن خونه بهش زنگ زده بودم و باهاش صحبت کرده بودیم.گوشیمو که از دست پیام های پی در پیش خاموش کرده بودم
روشن کردم و دیدم چند تا پیام و تماس نا پاسخ برام اومده بود.
پوزخند تو دلم زدم و گفتم : نه به اون موقع که منو طرد کرد و
گفت منو نمی خواد نه به الانش.

خیلی جالب بود.
پیام هاش رو باز کردم.
همش نوشته بود که چرا جواب نمی دی
چرا حرف نمی زنی.
چرا لالی.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم که همون
لحظه باز پیامی روی
گوشیم اومد.
_یامور تو رو به خدا جواب بده.
, [.””.”” :””]آخه یکی نبود بهش بگه نامرد تو که
منو نمی خواستی چرا الان
داری بهم پیام می دی؟
مگه نگفتی دست از سرت بردارم پس چی شد؟
حالا که بیخیال شدم می خوای بهم پیام بدی؟
نا خودآگاه نوشتم : هرچی که بین ما بوده تموم

شده دیگه بهم
زنگ نزن و پیام نده.
می دونستم به این راحتی دست از سرم بر نمی
داره اما خب می
خواستم شانس خودمو امتحان کنم بلکه دست از
سرم برداره و بهم
پیام نده.
اصلا نمی خواستم که باهاش رو به رو بشم.
مادرم مشکوک پرسید.
_یامور چرا جدیدا اینقدر عصبی شدی؟
_من؟
_آره تو. جدیدا خیلی عصبی شدی._نه من خوبم.
همه چی اوکیه.
_مطمئن باشم دخترم؟
آره مطمئن باشید.

_از پدرت چی خبر نداری؟
_سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم : نه ازش خبری ندارم.
و نمی خوامم داشته باشم.
کمی خودمو به جلو کشیدم و برای اینکه بحثو عوص کنم گفتم:
از داداش کوچولوم چه خبر؟
خندید و گفت : تو اول صبر کن ببین جنسیتش چیه بعد بگو
داداش کوچولو.
نوچی کردم و گفتم : نه من می دونم داداشمه.
من مطمئنم که واسم یه بچه ی خوشگل میاری._ای دختر شیطون. دلت بچه می خواد؟
_آره خیلی
, [“”.“”:“”]

_من همیشه تنها بودم. الان خیلی دوست دارم
هرچه زودتر دنیا
بیاد.
باهاش بازی کنم و سرگرم بشم.
می دونی همیشه به بقیه بچها با حسرت نگاه می
کردم که اونا چرا
خواهر برادر دارن و من ندارم.
اونا چرا مادر پدرشون از هم دیگه جدا نشدن اما
من شدم.
همیشه اینا واسم حسرت بود.
مادرم ناراحت نگاهم کرد و گفت : الهی قربونت
برم.
گاهی وقتا یه چیزایی میاد که نمیشه. بعضی وقتا
یه چیزایی میاد
که میشه.

بعضی وقتا آدم. دلش می گیره.بعضی وقتا بعضی
از زندگی های مشترک به سر انجام نمی رسه.
دقیقا مثل من و پدرت.
من عاشق پدرت بودم.
با هم دیگه خوب بودیم اما نمی دونم چی شد.
نمی دونم چرا یهو همه چی عوض شد.
باور کن خودمم نفهمیدم چرا اینجوری شد اما
نگران نباش.
همه چی رو درست می کنم.
حالا من اینجام که برات یه خواهر وبرادر بیارم.
اینجام که از این به بعد با هم دیگه خوشبخت
باشیم.
قول می دیم یه روزی برسه که همه از دیدن
خوشبختیمون متحیر
بشن.

دخترم حسرت گذشته رو نخور و به آینده فکر کن
.چه اینده ایی؟؟ من که نمیتونستم ازدواج کنم...
من که نمیتونستم
با کسی باشم
چه اینده ایی میتونستم داشته باشم؟؟ اینده من پر
از زهرماری بود
و بس
مادرمم چه دل خوشی داشت... لعنت به من
, [“”.“”:“”]
_گفتم که من آینده ای ندارم.
_باید واسه این آیندت تلاش کنی.
گفتم که اگه الان نداشتی اما از این به بعد داشته
باش.
سرمو پایین انداختم. آخه چه آینده ای می تونستم
داشته باشم؟

منی که حتی دخترانگیم رو تقدیم به سینا کردم
دیگه چه آینده
ای می تونم داشته باشم؟
اصلا کی میاد منو بگیره؟
کسی منو می خواد چی کار؟آهی از سر حسرت
کشیدم و تو دلم به دخترایی که می تونستن
جلوی مرد ها مقاومت کنن غبطه خوردم.
(سینا"
از این ور بیماری دختر عمو از اونور یامور.
از اینور سپیده همش غر می زد که چرا من پیشش
نیستم.
چرا کنارش نیستم.
بخدا دیگه کم آورده بودم.
نمی دونستم دارم تاوان کدوم گناهمو پس می دم.
اما هرچی که بود واقعا بد بود.

از اونور یامور جوابمو نمی داد.
روزی پنجاه بار بهش زنگ می زدم پیام می دادم
اما جوابمو نمی
داد.
دیگه داشت کلافم می کرد.سردرد عجیبی گرفته
بودم.
سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو روی هم
گذاشتم که همون
موقع در با شدت باز شد.
با ترس چشمامو باز کردم.
با دیدن سپیده که عصبی توی چارچوب در
وایساده بود اخمی
کردم و گفتم:
چی می خوای؟
, [.”” .”” :””]

_اومدی اینجا بخوابی؟
_ببین سپیده خیلی خستم.
_دخترمون داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه اونوقت تو
اومدی اینجا بخوابی؟
_آره اومدم بخوابم حرفیه؟هیچ کاری از دست من و تو بر نمیاد وفقط خدا می تونه نجاتش بده .
پوزخند صدا داری زد و گفت:
آره راست می گی. هیچ کاری از دستت بر نمیاد . چون تو اصلا اونو دختر خودت حساب نمی کنی . از دعوا ها و بحث های تکراری خسته شده بودم . اصلا حواسم سر جای خودش نبود .
عصبی گوشیم رو زمین کوبیدم و گفتم:
والا به پیر به پیغمبر من اون بچه رو دوست دارم .

هرچقدر تو ناراحتی منم ناراحتم.
همونقدر که تو دل می سوزونی منم دل می سوزونم.
چرا این حرفا رو نمی فهمی؟
چرا همش میای چرت و پرت تحویلم می دی؟_تو مشکوکی. مشکوک شدی. نکنه کسی رو داری؟
هان!
_منظورت چیه؟
_نکنه دوست دختر داری؟
از قبل بهت شک کرده بودم. می دونستم دوست دختر داری.
_خب می دونستی الان سوال کردنت واسه چیه؟
از تعجب دهنش وا موند و چندین بار پشت سر هم پلک رد.
_یعنی واقعا قبول کردی که دوست دختر داری؟؟

“”: “”.“”] ,
ـخودتم می دونی رابطه ی ما یه رابطه زناشویی عادی نیست.
می دونی که هر دو تامون به زور داریم این زندگی لعنتی رو تحمل
می کنیم.
وقتی هم می خواستم طلاقت بدم فهمیدم حامله ای.
نتونستم این کارو کنم.پس خوب گوش کن ببین چی میگم
اگه من دوست دختر بگیرم یا نگیرم به تو هیچ ربطی نداره.
ـببین سنیا من زنتم.
چه بخوای چه نخوای اسمم تو شناسنامته.
درسته بخاطر دخترمون با هم موندیم اما اینو

بدون من و اون بچه
جزوی از زندگیت هستیم.
من و اون بچه چه بخوای چه نخوای زن و بچه ی تو هستیم.
تو یه آدم خیانتکاری .
یه آدم خیانتکار که اصلا زن و بچت برات مهم نیست و چشمت
دنبال بقیس.
بدون دیر یا زود تاوان کار هات رو پس می دی.
خیلی سعی کردم به حرفاش بی اعتنا باشم نمی تونستم.
بخدا دیگه مغز واسم نمونده بود.مخمو داشت می خورد.
بهش نزدیک شدم.
توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

صد بار گفتم تو کارام دخالت نکن.
خودم می دونم واسه کی احساس مسئولیت کنم
واسه کی نکنم
, [.””.”” :””]
_خب مشکل تو دقیقا همینجاست.
_مشکلم کجاست؟
_دقیقا همینجاست که هیچ احساس مسئولیتی
نداری.
منو نمی خوای. بچمونو نمی خوای.
تو روی ما احساس مسئولیت نداری.
(یامور”
از دانشگاه برگشتم خونه.خسته و کوفته توی
کوچمون ایستادم.
خواستم برم سوپر مارکت که چشمم افتاد به
ماشین سینا.

چشمام گرد شد.
چطور می تونست اومده باشه اینجا؟
چندین بار پشت سر هم پلک زدم و آروم بهش نزدیک شدم.
یعنی خودش بود یا من داشتم اشتباه می کردم؟
از اون روز که دیگه جواب پیاماشو ندادم دیگه خبری ازش نبود.
همینکه جلو تر رفتم دیدم که از ماشین پیاده شد.
اخمی کردم و سریع خواستم برم که صدام زد.
_یامور. صبر کن با هم دیگه صحبت کنیم.
جوابشو ندادم و سرعت قدم هامو و بیشتر کردم که برسم خونه که
یهو دستم از پشت کشیده شد.
تا اومدم عکس العملی نشون بدم دیدم افتادم توی بغلش.,, [.“”.“” :“”]

خواستم خودمو بکشم بیرون که گفت:
هیس. هیس اینجوری نکن.
بذار با هم دیگه صحبت کنیم.
_نمی خوام باهات صحبت کنیم.
هیچ حرفی نداریم.
_بذار همه چی رو بهت توضیح بدم.
تو که نمی دونی چه اتفاقاتی افتاده
خواهش می کنم یکم صبوری کن.
_اتفاقاتی که افتاده به درد خودت می خوره نه من.
_داری بد لج می کنی.
_آره دارم لج می کنم.
دست از سرم بردار سینا.سری تکون داد و گفت:
نه نمی تونم بیخیال بشم.
_چرا؟
_چون تو یه فرد خاصی واسم.

از این همه دروغش متنفر بودم.
دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:
با من درست صحبت کن.
من و تو دیگه هیچی بینمون نیست.
من و تو دیگه نمی تونیم ما باشیم
اینو بفهم. من دیگه نمی خوامت سینا.
_گفتم بذار واست توضیح بدم.
_هیچی واسه توضیح نیست. هیچی.
آهی کشید و سرشو پایین انداخت.,, [.””.”” :””]
_بچم مریض بود.
حالش بد بود.
سرطان خون داره.
با شنیدن حرفش یکه ای خوردم.
شوکه گفتم : چی؟
_بخدا بچم مریض بود..

اون روز که تو زنگ زدی اونطوری باهات صحبت کردم چند دقیقه
قبل ترش خبر سرطان بچم رو بهم داده بودن.
حالم خیلی بد بود و نمی دونستم چی کار کنم.
از یه طرف هم زنم داشت نگاهم می کرد.
از قصد نبود اون حرفا رو بهت زدم .
حرفا رو جوری بیان کرد که دلم به حالش سوخت
.آهی کشیدم و گفتم:
به هر حال الان بهتره که به فکر زن و بچت باشی .
برو پیش اونا باش .
برو با اونا کنار بیا .
_چی داری میگی؟
_حقیقت رو دارم می گم .
_یعنی به همین راحتی می خوای قید منو بزنی؟
_آره بخاطر بچت.

“”: “”.“”] ,
_اینقدر بچه بچه نکن.
من با زنم خوشبخت نیستم.
احتیاج به آرامش دارم.
اون آرامش رو از وجود توو می بینم.از حرفاش حرصم می گرفت.
از اینکه حرف خودش رو فقط می زد عصبی بودم.
نمی دونم چرا اصرار داشت با من باشه .
مگه من چه منفعتی می تونم براش داشته باشم .
داد زدم : بدبختم کردی .
بیچارم کردی .
خونه خرابم کردی .
کاری کردی دخترانگیم رو از دست بدم .
کاری کردی تو روی مادرم نتونم نگاه کنم .
هیچ وقت نمی بخشمت .

هیچ وقت هم نمی خوام باهات رابطه برقرار کنم.
دوست ندارم بهم.
دیگه تو رو نمی خوام.ازت حالم بهم می خوره.
اخمی کرد نگام کرد.
سرشو جلو آورد و گفت : عجب.
یعنی به همین راحتی منو نمی خوای؟
_نه نمی خوام.
_باش. اگه نظرت عوض شد بهم پیام بده.
, [“”.“”:“”]
_من هیچ وقت نظرم عوض نشده.
وقتی می گم تو رو نمی خوام یعنی نمی خوام.
به فکر بچت باید باشی.
می فهمی که چی می گم؟
برو به خانوادت برس منم فراموش کن.
_تو هیچ وقت برا من فراموش نمی شی._باید

فراموش بشم. باید.
فقط توی چشمای هم دیگه نگاه کردیم و هیچی
واسه گفتن
نداشتیم.
دلمون نمی خواست از هم دیگه دل بکنیم.
(سینا”
نمی خواستم بیشتر از این بهش اصرار کنم که فکر
کنم سربارشم.
یه خدافظ گفتم و سوار ماشین شدم.
پامو روی پدال گاز فشار دادم و حرکت کردم.
از توی آینه دیدم همونجا وایساده و داره به رفتنم
نگاه می کنه.
می دونستم حق با اونه.
اون روز خیلی بد باهاش صحبت کردم.
گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی ناشناس ابرویی بالا انداختم و گفتم : بله؟صدای مردی توی گوشم پیچید.
_بله؟
_سلام عرض می کنم.
_علیک سلام.
_منو نمی شناسی؟
_معلومه که نمی شناسم.
, [“”.“”:“”]
_دستت درد نکنه حالا دیگه رفیق کودکی هات رو فراموش می
کنی؟
ببینم سرت کجا گرمه که منو فراموش کردی هان؟
با تعجب گفتم:
تو کی هستی؟
_من آرمانم.نگو که منو نمی شناسی.با شنیدن اسم

آرمان، وای بلندی گفتم.
چطور می تونستم همچین آدمی رو فراموش کنم؟ کسی که مثل برادرم بود، کسی که رفیق صمیمیم بود..
_وای باورم نمیشه تو به من زنگ زدی.
خندید و گفت:
باید باور کنی.
تازه برگشتم ایران.
باورم نمی شد برگشته ایران.
لبخندی روی لبم نشست و گفتم:
عالیه عالی.
دلم واست تنگ شده.
کجایی بیام ببینمت؟
_من الان اصفهانم._اصفهان چی کار می کنی.
_اومدم دیدن یکی از دوستام.

دارم بر می گردم.
_خیله خب برگشتی بیا با هم یه قراری بذاریم.
_خیلی دلم برات تنگ شده.
یه منم گفتم و گوشی رو قطع کردم.
امروز باید بر می گشتم تهران و برای همیشه قید یامور رو می زدم.
**
مردونه هم رو به آغوش کشیدم و لبخندی بهش زدم.
جذاب تر از همیشه شده بود.
, [.“”.“”:“”]
_پسر تو داری روز به روز جذاب در میشی ها.
خندید و گفت:معلومه جذاب می شم.
زن دارم بی دردسرم.
خندیدم و گفتم:

بالاخره که باید ازدواج کنی.
نوچی کرد.
_نه من ازدواج نمی کنم.
_چرا؟
_چون دوست ندارم. زن فسط دردسره.
چیزی جز دردسر برا ما نداره.
منم نمی خوام توی دردسر بیفتم.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.
خودمو جلو کشیدم و گفتم:
ببین چی بهت می گم._چی؟
_یه زن بگیر که بی چک باشه.
_منظورت چیه؟
_منظورم اینه تر و تازه باشه.. نه از اون دخترای خارجی.
_مگه دخترای خارجی چشونه؟

_دخترای خارجی چیزیشون نیست فقط دخترای خارجی هر دفعه
با یه نفرن.
خب دست خوردن دیگه.
به حرف من گوش بده و برو دنبال دختر ایرانی.
_هی پسر تو زن داری هنوز درک نکردی
نکنه داری به زنت خیانت می کنی.
خندیدم و گفتم:
نه چه خیانتی.اصلا به من چه.
ایرانی نباشه. برو دنبال همون دخترای خارجی.
, [“”.“”:“”]
هومی کرد و دستی به چونش کشید.
هر دوسکوت کردیم و انگار حرفی برای گفتن نداشتیم که علی
گفت:

میشه ازت یه خواهشی کنم؟
_البته؟
کاری از دستم بر میاد؟
مشکلی پیش اومده؟
_مشکل که نه. اما می خوام بهم کمک کنی.
_در چه مورد؟
_می خوام شرکت پدرم رو ازش بگیرم.می خوام خودم روی سر شرکت باشم.
نمی خوام داداشم توی شرکت کار کنه.
_یعنی چی؟
یعنی می خوای اونا رو از شرکت بیرون کنیم؟
_یه جورایی آره.
_چرا؟
_چون اینجوری به نفع همس.خودم باید بالای شرکت باشم.

_این کاری که می خوای انجام بدی گناه..
_گناه نیست.
چون تمام مدتی که من خارج بودم اونا سهم منو خورد ن.
تموم مدتی که من خارج بودم اونا یه قرون هم به من ندادن.
قبل از اینکه برم من تمام این شرکت رو با جون کندن بالا آوردم.
بخدا زور داره کسی بخواد صاحبش بشه.اعصابم بهم می ریزه وقتی بهش فکر می کنم.
برای همین می خوام حق خودم رو بگیرم.
, [“”.“”:“”]
راست می گفت. آرمان خیلی برای شرکتش زحمت کشیده بود .
خیلی کارها کرده بود و حالا بی انصافی بود که

داشتن این بلا ها
رو سرش می آوردن.
_باشه کمکت می کنم.
لبخندی زد و زد روی شونم
_ببینم همسرت خونه نیست؟
_نه. نیست.
_کجاست؟
بیمارستانه.
_آها شنیده بودم زنت پرستاره. حتما شیفت وایساده آره؟آهی کشیدم. واقعا واسه دخترم ناراحت بودم.
نمی تونستم بیماریش رو تحمل کنم.
سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:
نه.
_پس واسه چی اونجاست؟

_دخترم سرطان داره.
با شنیدن حرفم چشماش گرد شد و ناباور نگاهم کرد.
_چی؟
_دخترم سرطان داره.
_مگه میشه همچین چیزی؟
_آره میشه همچین چیزی. دختر من سرطان داره.
سرطان خون.
هنوز خیلی بچس.نمی دونم چه جوری با خودم کنار بیام.
هرچقدر خودم رو سرگرم می کنم نمی تونم فراموشش کنم.
, [“”.“”:“”]
روز ها پی هم می گذشت و آرمان تونسته بود جای خودشو توی

شرکت باز کنه.
و به برادرش توجهی نکنه.
من هم که دنبال کارای دخترم بودم.
سپیده که به کل خودش رو باخته بود و دیگه اون دختر قبلی نبود.
واقعا زندگیمون نابود شده بود
هیچی سر جاش نبود.
نمی دونستین به کجا پناه ببریم.
حال هر دوتامون واقعا بد بود.
آهی کشیدم و چشمامو محکم روی هم گذاشتم.می خوام بخوابم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
گوشی رو برداشتم.
نگاهی به شماره ناشناس انداختم و جواب دادم:
بله؟

بعد از چند دقیقه صدای عصبی یامور توی گوشم پیچید
صاف سر جام نشستم.
_بله؟
_ازت متنفرم. ازت حالم بهم می خوره.
زندگیمو نابود کردی.
با ترس گفتم:
چی شدا چه اتفاقی افتاده؟
_دیگه می خواستی چی بشه هان؟
می خواستی چی بشه؟, [.“”.“” :“”]
_من حاملم.
حالا چه غلطی بکنم؟
حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟
با شنیدن حرفش دستام شروع کرد به لرزیدن.
با تعجب گفتم:

حامله ای؟
_آره حاملم. می فهمی حاملم اونم از تو!
وای بلندی گفتم و محکم کوبیدم به پیشونیم.
رسما دیگه هر دو تامون بدبخت شده بودیم.
لال شده بودم .
استرس تموم وجودم رو گرفته بود.فقط محکم چشمام رو روی هم می ذاشتم و چند نفس عمیق می
کشیدم .
اون حرف می زد و من چیزی از حرفاش نمی فهمیدم .
نمی تونستم باور کنم حاملس.
خدایا باید چه غلطی می کردم.
خودم کم بدبختی داشتم اینم اومد روش.
تنها کاری که تونستم انجام بدم گوشی رو قطع

کردم.
گوشی رو قطع کردم که صداش رو نشنوم.
باید با خودم کنار می اومدم.
از طرفی دلم نمیومد یامور رو ول می کردم اما خب چی کار می
کردم.
سپیده رو چی کار می کردم؟
مغزم داشت از جا کنده میشد.نمی دونستم چی کار کنم.
سردرد عجیبی داشتم.
, [.“”.“”:“”]
باز هم یامور زنگ زد.
به ناچار جواب دادم که داد زد:
کثافت حالا گوشی رو روی من قطع می کنی؟
آره؟

حالا دیگه گوشی رو روی من قطع می کنی؟
_آروم باش یامور. باید فکر کنم.
_به چی فکر کنی؟
به گندی که زدی؟
می خوای به چی فکر کنی؟
بدبخت شدم.مادرم بفهمه منو می کشه.
_آروم باش می گم همه رو درست می کنم.
_چطوری می خوای درست کنی؟
ببین سینا همین الان پا میشی میای شیراز.
وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
فهمیدی؟
_آخه من بیام شیراز چه غلطی بکنم دختر؟
چطوری بیام؟
_همین الان میای.
چطوری قبلا که قهر می کردم فرت و فرت میومدی

اما حالا نمیای؟
ببین یا میای یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.
پوف بلندی کشیدم.
نمی دونستم چی بگم.بخدا که دیگه داشتم دیوونه می شدم.
, [“”.””:””]
فقط یه باشه ی کوتاه گفتم و تلفن رو قطع کردم.
سر درد تموم جونم رو گرفته بود.
نمی دونستم چی کار کنم.
از اینکه داشتم برای بار دوم اونم بار دوم از یامور بچه دار می شدم
حس عجیب غریبی داشتم
هم خوشحال بودم هم ناراحت.
یه حسی بهم می گفت به زودی قراره همه چی

درست بشه
یه حسی بهم می گفت به زودی شاید من مال یامور شدم.
شاید من و یامور با هم ازدواج کردیم.
با این فکر لبخندی روی لبم نشست.
می رم اصفهان و ازش خواستگار ی می کنم و مخفیانه با هم ازدواج
می کنیم.چی بهتر از این.
***
_می خوام بدونم این مدت چه بلایی سرت اومده که اینقدر بی
حوصله ای؟
می خوام ببینم چی شدی.
وای اگه منو می برد دکتر و ازم آزمایش می گرفت می فهمید که

حاملم.
تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:
نه من خوبم.
اتفاقی نیفتاده.
_اتفاقی نیفتاده؟
چند روزه مدام بالا میاری.
استرس داری و رنگت پریده
اونوقت میگی اتفاقی نیفتاده؟_بخاطر عادت ماهانمه.
, [“”.“”:“”]
_عادت ماهانه؟
_آره.
_پس چرا قبلا اینجوری نبودی؟
_نمی دونم مامان.
خب شاید جدیدا اینجوری شدم.

لطفا دست از سرم بردار.
مشکوک پرسید.
_یامور من این عادت ها رو خوب می شناسم.
اینقدر منو حرص نده بگو ببینم چی شده.
حق داشت.
تازه بازدار شده بود خودش و کم کم شکمش
داشت میومد بالا.معلومه که می فهمید منم حاملم.
آهی کشیدم و گفتم:
مامان چیزی نیست من خوبم.
_خوب نیستی دختر جون خوب نیستی.
فقط بهم بگو چه اتفاقی واست افتاده.
_هیچیم نیست.
_هست.
خدایا من اگه به مادرم می گفتم حاملم که منو
بدبخت می کرد.

نمی تونستم همچین حرفی جلوش بزنم.
برا همین گفتم:
مادرم دست از سرم بردار.
حالم خوب نیست. همینطور که خودتم می دونی
بذار یکم تو حال
و هوای خودم باشم.خواهش می کنم.
_تو حال و هوای خودت باشی؟
باشه من حرفی ندارم اما باید بهم بگی حال الانت
واسه چیه.
برا چی سرت گیج می ره چرا حالت تهوع داری.
شک ندارم که مادرم به خیلی چیزا شک کرده.
اما خب نمی تونستم حرفی بزنم.
به کل منو از خونه پرت می کرد بیرون.
آخه من به چه رویی بهش می گفتم حاملم.
آخ که وقتی یاد سینا میفتم دوست دارم خودمو

خفه کنم.
من چقدر احمق بودم.
چقدر اشغال بودم که این آدمو باور کردم.
چهجوری من به کسی اعتماد کردم که به زن
خودش هم خیانت
کرده._یامور من نگرانتم.
بلند شو.
_مامان به جای اینکه نگران من باشی نگران بچت
باشی؟
_تو نمی خواد نگران برادرت باشی.
برادرت حالش خوبه.
_مامان تو رو خدا دست از سرم بردار.
منم کم کم حالم خوب میشه.
باید بهم فرصت بدی خواهش می کنم.
مادرم وقتی دید حریفم نمیشه و نمی تونه از زیر

زبونم حرف بکشه
فقط سکوت کرد و چیزی نگفت و از اتاقم خارج شد.
نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم.
باید مراقب خودم می بودم.
باید حواسم به خودم می بود.چند نفس عمیق کشیدم.
و بعد باز هم شماره ی سینا رو گرفتم.
بعد از چند دقیقه سینا جواب داد و گفت:
کی میای؟
_میام
_سینا. ازت خواهش می کنم زود بیا دارم بدبخت می شم مادرم
شک کرده.
_خیله خب. دارم فکر می کنم چه کاری انجام بدیم.

حتی شده باهات ازدواج می کنم.
_واقعا فکر می کنی خانوادم منو به تو می دن!
_چرا ندن.
_بخاطر اینکه تو زن داری و بچه.
_باشه خودتم اینو خوب می دونستی و اومدی تو تخت خواب من.حالا هم این وسط یه بچه به وجود اومده و تو مال من میشی.
هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:
چی داری میگی تو؟
ازدواج نمی کنیم.
نمی تونیم ازدواج کنیم.
چرا نمی فهمی.
هیچکس ما رو به هم نمی ده.
تو زن داری بچه داری.
چطوری انتظار داری تو رو قبول کنن.

_مگه یه پدر واسه بچت نمی خوای؟ خیلی خب باید منو قبول
کنی.
_من تورو قبول دارم.
خانوادم تو رو قبول ندارن._پس راضیشون می کنیم.
_چطوری؟
_خیلی راحت.
_اصلا هم راحت نیست.
هیچی راحت نیست.
ببین چی بهت می گم
خوب حرفامو گوش بده.
من هرجور که بخوام زندگی می کنم
هرجور که بخوام می فهمی؟
تو رو خدا یه فکری بکن.

این بچه باید تکلیفش مشخص بشه.
_اگه بدونیم خانوادت تو رو بهم نمی دن کاری نداره.
بچم رو سقط کن.ماتم برد.
بچه رو سقط کنم؟
چرا تا الان بهش فکر نکرده بودم بچه رو بکشم؟
شاید فکر کرده بودم و نمی خواستم بت روی خودم بیارم .
ناخودآگاه دستی به شکمم کشیدم و زمزمه کردم:
بکشمش؟
_آره بکشش.
باورم نمی شد اینقدر راحت در مورد بچه ها صحبت می کنه.
این دیگه چطور پدری بود؟
عصبی گفتم:

می فهمی چی می گی؟
_خب من هرچی می گم تو یه بهونه ای میاری.
دیگه نمی دونم چی بهت بگمبهت می گم میام
خواستگاری می گی نه خانوادم نمی ذارن.
می گم بچه رو بکش می گی نه.
بگو تکلیف من این وسط چیه.
شاید واقعا من این وسط خل شده بودم.
اما ترس داشتم.
خیلی هم ترس داشتم.
آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و گفتم:
تو رو خدا یه فکر دیگه بکن.
_والا بیشتر از این چیزی به ذهنم نمی رسه
میام خواستگاریت.
یا خانوادت تو رو به من می دن یا نمی دن.
_به همین راحتی؟

_آره به همین راحتی.چون اینجوری وجدان خودم راحته که واست یه قدم برداشتم.
_می گم ازت حاملم.
_جز این دو راه راه دیگه ای نیست.
یا ازدواج با من یا کشتن بچه.
دیگه خودت باید خانوادت رو راضی کنی.
گرچه خانوادت اگر بدونن تو رو به من می دن.
بدون یک دقیقه معطلی
_باور کن که چنین اتفاقی نمیفته.
بخدا به پیر به پیغمبر خانوادم منو به تو نمی دن.
تو زن داری لعنتی .
داد زد:
نمی تونم اونا رو ترک کنم.
بچم مریضه سرطان داره.نمی تونم اونو ترک کنم.
چرا منو درک نمی کنی.

چرا به حرفای من گوش نمی دی؟
میام خواستگاریت اما تا وقتی که بچم خوب نشده
نمی تونم سپیده
رو تنها بذارم و ترکش کنم.
راست می گفت.
بیشتر از این اصرار می کردم بی انصافی بود.
شاید بهتر بود بچه رو می نداختم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
باشه.
_چی باشه؟
بیام خواستگاریت؟
_نه._پس چی؟
_من بچه رو می ندازم.
_مطمئنی؟
_آره. مطمئنم.

بعد هم که این بچه افتاد نه تو و نه من دیگه باشه؟
با تعجب گفت:
مطمئنی؟
یامور.
_آره مطمئنم.
_باشه.
هرجور که خودت راحتی.
من حرفی ندارم.
و بعد گوشی رو قطع کرد.همینکه گوشی رو قطع کرد زدم زیر گریه.
با صدای بلند گریه می کردم و می کوبیدم توی سر و صورت خودم.
این چه زندگی نکبتی بود که من داشتم.
آنقدر بلند گریه کردم که مادرم اومد داخل.

با دیدنم با ترس گفت:
خدا مرگم بده.
تو چت شده دختر؟
اشکام روی گونم جاری شده و گفتم:
مامان تو رو خدا به دادم برس.
حالم خوب نیست
دارم روانی می شم.
مادرم نگران اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت.
نمی دونستم به مادرم بگم یا نه.می ترسیدم.
اما خب احتیاج به یه مشاوره داشتم
احتیاج داشتم یکی دستمو بگیره و از این باتلاقی که توش افتادم
نجاتم بده.
_بگو دیگه دختر. چت شده تو؟
_مامان حالم بده.

_خب بهم بگو دلیل این حال بدت چیه؟
می ترسیدم.قلبم تند تند می زد.
مادرم نگران نگاهم می کرد.
شرمنده ی نگاه نگرانش بودم.
شرمنده ی تموم این سال ها زحمت کشیدنش واسم بودم.
خدایا حالا من چطوری بهش بگم.
اصلا چطوری روم میشه بهش این خبرو بدم._من.... من...
با حرص گفت:
تو چی؟
بگو دیگه.
یهویی گفتم : من حاملم.
با شنیدن حرفم یکه ای خورد و با تعجب نگاهم کرد.

چندین بار پشت سر هم پلک رد.
انگاربه گوشاش شک داشت.
گفت :چی؟
چی گفتی تو ؟
جرئت تکرار حرفم رو نداشتم.
جرئت نداشتم بهش بگم حاملم.
جرئت نداشتم بگم آبروی خانوادمون رو
بردم.سکوتمو دید داد زد.
_با تو ام. می گم چی گفتی؟
سرمو پایین انداختم که تکونم داد و گفت:
بگو بهم چی گفتی یامور.بگو چه غلطی کردی یالا
همه چی رو بهم بگو.
_مامان تو رو خدا صبر کن.
مامان صبر کن همه چی رو واست توضیح بدم.
جوابی بهم نداد و در اتاق رو بست

اشکام روی گونه هام جاری شد
عجب غلطی کردم.
فوری شماره ی مهرداد رو گرفتم.
و بعد چند تا بوق جواب داد و گفت:
بله عسلم؟_تورو خدا برگرد خونه
یه اتفاقی افتاده.
می ترسم حال مادرم بد بشه
تو رو خدا زود بیا
با شنیدن حرفم صداش نگران شد و گفت:
چی شده چه اتفاقی افتاده؟
_نمی دونم حال مامانم خیلی بده.
بیا همه چیزو بهت می گم.
و بعد گوشی رو قطع کردم.
با اینکه خجالت می کشیدم به مهرداد همه چی رو بگم اما خب

چاره ای نبود
دیر یا زود همه همه چیزو می فهمیدن
مادرم درو بسته بود و درو باز نمی کرد.از استرس داشتم می مردم.
مهرداد بعد نیم ساعت اومد.
آنقدر آشفته بود که حد نداشت
شروع کرد به بازخواست کردن من.
من هم همه چیز رو واسش توضیح دادم.
البته سرسری
و نگفتم که فعلا حاملم.
فقط گفتم با مامانم دعوام شده و رفته تو اتاق و درو بسته
مهرداد سعی کرد درو باز کنه اما خب مادرم حرف گوش نمی داد
و به هیچ عنوان درو باز ننمی کرد.

تا اینکه آخر مهرداد درو شکوند و رفت داخل.
با دیدن مادرم که روی زمین افتاده بود
از ترس هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم
گذاشتم.مهرداد فوری رفت به طرفشو تند تند مادرم
رو تکون داد.
وقتی دید حرکتی نمی کنه فوری داد زد.
_زنگ بزن آمبولانس.
با پاهای لرزون و هزار تا ترس و لرز رفتم زن وزدم
به آمبولانس
همش تو دلم دعا می کردم که بلایی سر مادرم و
بچش نیاد.
چون مطمئن بودم اگه اتفاقی واسه اونا بیفته دیگه
نمی تونم خودمو
ببخشیم.
به اندازه کافی داغون بودم.

با هم بردیمش بیمارستان.
دکترا می گفتن خطر رفع شده ا ما مادرم بدجور شوکه شده.
مهرداد عصبی به طرفم اومد و گفت:
دختر چی به مادرت گفتی؟
_تموم حرفا رو بهت گفتم که._همه ی این حرفا نیست
مادرت بخاطر این حرفا اینجوری ناراحت نمی شه.
چی بهش گفتی که اینجوری شوک زده شده
شرمنده سرمو پایین انداختم
چه طوری می گفتم حاملم.
روم نمی شد دیگه حتی توی چشماش نگاه کنم.
وقتی سکوتم رو دید عصبی گفت:
د یالا حرف بزن
چرا حرف نمی زنی؟

خدایا من چی کار می کردم
الان چی بهش می گفتم
هق هقم به صدا در اومد و گفتم:
بخدا نمی تونم بگم._مادرتو دستی دستی انداختی
بیمارستان و می گی نمی تونم
بگم؟
خب نمی تونی به من بگی خب به مادرتم نمی
گفتی دیگه.
از اینکه اینجوری باهام صحبت می کرد دلخور بودم
اما سعی کردم به خودم نشون ندم.
برای همین گفتم
_نمی دونم. می ترسم.
_از چی؟
_از همه چی می ترسم.
اگه بهت بگم تو هم ازم ناامید می شی

به مادرم نمی خواستم بگم اما خیلی اصرار کرد.
به ناچار مجبور شدم همه چی رو بهش بگم.
_بگو ببینم واسه چی. چی رو مجبور کرد بهش بگی.آهی کشیدم.
حس کردم سرم داره گیج می ره و حالت تهوع دارم.
چند نفس عمیق کشیدم که حالت تهوعم از بین بره اما خب انگار داشتم بدتر می شدم
با ترس گفت:
دختر جون چرا تو اینجوری شدی؟
_حالم بده.
_حالت چرا بده.
_حالت تهوع دارم.
سرم گیج می ره.
_مسموم شدی؟

کاش واقعا مسموم شده بودم.
کاش اینا ربط به مسمومیت داشت._یامور حالت خوبه؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
من خوبم. فقط یکم سرم گیج می ره.
_نه تو خیلی مشکوکی.
خیلی زیاد ها.
بگو ببینم چته.
اصلا بیا بریم دکتر معاینت کنه.
تحمل این یکی رو نداشتم.
برای همین تند گفتم:
بیخیال من شو.
الان باید به مادرم فکر کنیم.
_بریم با دکتر مادرم صحبت کنیم.
با تردید نگاهم کرد و گفت:مطمئنی حالت خوبه؟

_آره حالم خوبه.
_ولی من اینطور فکر نمی کنما.
کلافه پوفی کشیدم و گفتم:
باور کن من حالم خوبه
خیلی هم خوبه
و بعد کنارش زدم و رفتم به طرف اتاق دکتر مادرم.
می خواستم اطمینان پیدا کنم که حالش خوبه
اصلا تحمل اینو نداشتم که بلایی سر مادرم بیاد
چون اونوقت معلوم نبود که می خواستم چی کار کنم.
آهی کشیدم و چند نفس عمیق بیرون دادم.
تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم
دکتر با دیدنم عینکش رو برداشت و گفت:جانم دختر جون؟ کاری داری؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

بله می خواستم از حال مادرم با خبر بشم.
_حال مادرت خوبه.
نگران نباش.
فقط به کمی استراحت نیاز داره.
و البته توی شک خیلی بدی فرو رفته
کمی طول می کشه تا به خودش بیاد.
_تا پایان حاملگی هم واسش استراحت مطلق نوشتم.
باید فقط استراحت کنه.
حتی یه لیوان آب هم جا به جا نکنه.
اینا رو رعایت کنید.
انشاءالله که یه زایمان خیلی خوبی رو در پیس داره.می دونستم مادرم به این راحتیا آروم نمیشه.
می دونستم مادرم چقدر حرص می خوره.
-یعنی خطر ازش رفع شده؟

-نه خطر کامل رفع نشده
فقط نباید بهش استرس بدین
آهانی گفتم.
خواستم از روی مبل بلند بشم که سرم گیج رفت
دوباره روی مبل نشستم.
دکتر با تعجب گفت:
خوبی دخترم؟
در حالی که چشمام بسته بود سرمو تکون دادم و
گفتم:
خوبم. بد نیستم.
_اتفاقی افتاده؟تو چرا سرت گیج می ره؟
_نمی دونم.
_می خوای واست سرم بنویسم؟
_نه آقای دکتر خوبم.
ممنون از لطفتون.

به شدت زیر چشمام گود افتاده بود و صورتم حس می کردم تو این چند روز خیلی لاغر شده.

هیچی نمی خوردم.

فقط شب و روز واسه مادرم دعا می کردم.

مادرم حالش بهتر بود اما همچنان تو شوک بود و گاهی اصلا حرف نمی زد.

از این طرف مهران همش سوال و جوابم می کرد.

نمی دونستم چی کار کنم.مغزم داشت وایمسیاد

آهی کشیدم که مهران گفت:

برو خونه

_الان وقت خونه رفتن نیست.

_چند وقت اینجایی چی کار کردی.

برو خونه

پوفی کشیدم و گفتم:

اگه مادرم بهوش بیاد چی.
_خب بیاد.
_یعنی من پیشش نمونم؟
_ببین حال مادرت خوبه فقط گاهی صحبت نمی کنه
پس برو خونه
خودتم می بینی نمی دونم چرا تا چشمش میفته به تواخم می کنه.
_من کاریش نکردم.
_کامل بهوش بیاد و کامل بتونه صحبت کنه اونوقت می فهمیم تو
کاریش کردی یا نکردی.
استرس افتاد توی جونم.
اگه منو از خونه پرت می کردن بیرون چی کجا می رفتم.

می دونستم هیچ جا رو ندارم برم.
نمی دونستم اصلا چی کار بکنم.
چی کار نکنم.
از طرفی می خواستم به سینا زنگ بزنم بگم بیاد منو نجات بده.
ولی خب سینا چه کاری از دستش بر میومد.اینقدر با خودم یکی به دو کردم که بالاخره تصمیم گرفتم به سینا
زنگ بزنم
فوری رفتم شماره ی سینا رو گرفتم و از بیمارستان خارج شدم.
بعد از چند بوق جواب داد.
-به به می بینم که به من زنگ زدی.
_ساکت شو
می خوام ازت یه سوال بپرسم.

-چه سوالی
_منو اگه از خونه پرت کنم بیرون تو بهم پناه می دی؟
_برا چی باید تو رو از این خونه بندازن بیرون؟
_بخاطر اینکه من حاملم.
خودت که می دونی
مادرمم وقتی که فهمید افتاده گوشه بیمارستانمن الان نمی دونم چی کار کنم.
هم استرس مادرم رو دارم هم حال خودم واقعا خرابه
_بهم بگو باید چی کار کنم .
_جدی؟
_آره .
میام شیراز .
فقط یکم صبور باش میام.

_کی میای؟
_احتمالا تا یکی دو روز آینده.
_بیای اینجا با خانوادم صحبت می کنی؟
_آره دیگه با خانوادت صحبت می کنم.
_ولی خب اگه خانوادم مخالفت کردن چی ؟
_یامور.ببین من دیگه با تو هیچ صحبتی ندارم.
حرف های اون روزت هنوز هم توی گوشمه.
ببین چی بهت می گم.
میام با خانوادت صحبت می کنم.
تمام تلاش خودمو می کنم که تو رو به من بدن.
دادن که دادن.
ندادن که هیچی.
_یعنی چی که هیچی؟
_اون بچه رو واسه از بین می بری و من و تو برای همیشه قید هم

دیگه رو می زنیم.
_ببین سینا تو دیگه برام مهم نبستی
اگه این بچه نبود هیچ وقت منت تو رو نمی
کشیدم.
_خجالت هم خوب چیزیه._دست از سر من بردار.
باور کن همش بخاطر این بچس.
این بچه نبود تو کیلو چند بودی.
جوابمو نداد و گوشیش رو قطع کرد.
شاید هم حق داشت نمی دونم.
شاید من داشتم زیاده روی می کردم.
شاید این سینا از سر منم زیاد بود
خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
خودم خواستم باهاش باشم.
باید کنار بیام.
خودم خواستم برم خونش.

همه چی تقصیر خودم بود.
قلبم درد می کرد.حس می کردم تموم بدنم درد می کنه.
حالم اصلا خوب نبود.
احتیاج داشتم برم خونه و یه دوش آب گرم بگیرم.
رفتم بیمارستان.
رو به مهران که توی اتاق مادرم بود و مادرم خواب بود گفتم:
من می رم خونه.
یه جوری نگاهم کرد که یک لحظه به خودم لرزیدم.
خیلی عجیب بود.
چشماش قرمز شده بود.
با تشر گفت:
لازم نکرده.
صبر کن خودم می برمت.

ـوا نمی خوام تو رو به زحمت بندازم.خودم می رم.
یه جوری بلند شد که صندلی روی زمین افتاد و
صدای ناهنجاری
ایجاد کرد.
خشمگین بهم نزدیک شد.
ـ ببین چی بهت میگم تو از اینجا پاتو بیرون
نمیذاری!
تا حالا ندیده بودم مهران اینجوری باهام رفتار کنه
حتی ندیده بودم
که انقدر خشمگین باشه بخدا که واسم خیلی
عجیب بود.
ـ چی شده؟؟
ـ حامله ایی؟؟
یکه ایی خوردم با تعجب نگاهش کردم پس مادرم
همه چی رو

بهش گفته بود خدایا چرا باید ابرومم جلوی این ادم بره؟؟
چرا باید خورد بشم؟؟ چرا باید تحقیر بشم؟؟ خدایا خودت یه کاری
کن خودت به دادم برس!
_چرا سکوت کردی؟؟اخه مگه حرفی داشتم بزنم؟
مگه میتونستم بگم که اره حامله م ...
چی داشت میگفت!
_بخدا من تقصیر بار نیستم!
_پس کی تقصیر باره؟؟
_نمیدونم
پوزخندی زد :نمیدونی؟؟ تو چرا اتقدر پرو هستی؟؟دلیل حال الان
مادرت اینه!
_توروخدا منم درک کنید.

داد زد :چبیییی رو درک کنم؟؟
_من گول خوردم من نمیخواستم اینجوری بشه
بخدا اون میخواد
بیاد خواستگاریم
دندون قروچه ایی کرد :مگه نمیگی زن داره؟؟
_چرا
_پس بیادخواستگار تو چه غلطی بکنه هان؟؟_خب
پای کاری که کرده وایمسته ادمی نیست زیر
حرفش بزنه!
_ههه اگه ادم خوبی بود به زنش خیانت میکرد؟
_برام فرقی نداره که چطوره
برام مهم نیست آدم خوبیه یا نه.
هیچی برامو اهمیت نداره.
من باهاش ازدواج می کنم.
بخاطر این بچه هم که شده باهاش ازدواج می

کنم.
_ازدواج کن آفرین.
خیلی خوبه ازدواج کن ما که حرفی نداریم
فقط قبل ازدواجت به دو سه تا نکته توجه کن.
اون آدم آدم درستی نیست.
یه آدم خیانتکاره.
نمی تونه پدر خوبی هم واسه تو باشه.واسه بچه خودش هم پدر خوبیه
با این حرفم پوزخند روی لبش شدید تر شد:
چشمم روشن پس آقای داماد یه بچه هم دارن.
با وجود اینکه یه بچه داره تو باز بهش نزدیک شدی؟
باز تو باهاش خوابیدی؟
خجالت نمی کشی؟
مادرت تو رو اینجوری تربیت کرده ؟

که به همجنس خودت خیانت کنی؟
حرفاش عین خنجر توی قلبم بود
قلبم داشتم.
سوز داشتم.
اما خب باید به این حرف ها عادت می کردم.
باید عادت می کردم این حرفا رو بشنوم.سرمو
تکون دادم و گفتم:
هیچی برام اهمیت نداره هیچی.
فقط یه چیز برام اهمیت داره.
_چی؟
_مادرم حالش خوب بشه
_قبل اینکه اون بلا رو سر مادرت بیاری باید به
اینجاش هم فکر
می کردی دختر جون.
می دونستم هرچی بشه منو نمی بخشه

می دونستم که چقدر منو می خواد عذاب بده.
تقصیر خودم بود.
کاش به مادرم نمی گفتم.
کاش می رفتم این بچه رو سقط می کردم.
خشمگین گفت:از اینجا برو.
برو و فعلا این دور و برا پیدات نشه.
مادرت تو رو نبینه حالش بهتر می شه.
هنوز نتونسته این موضوع رو هضم کنه.
باشه ای گفتم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم از اتاق خارج شدم.
بغض داشت خفم می کرد.
یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه.
حالم بد بود.
دلم می خواست خودکشی کنم
لباسام رو در آوردم.

رفتن توی حموم.
تیغ به من چشمک می زد.
دلم می گفت خودتو از این زندگی خلاص کن.کسی تو رو می خواد چی کار.
یه دلمم می گفت روانی این کارو نکن.
مادرتو بیشتر از این بدبخت نکن.
نمی دونستم چی کار کنم.
سرگیجه داشتم.
حالم خوب نبود.
دل درد داشتم.
کاش این بچه میفتاد.
کاش میفتاد و من نجات پیدا می کردم.
صدای زنگ گوشیم بلند شد.
نمی خواستم برم از تو اتاق برش دارم.
وان رو پر از آب کردم و رفتم داخلش.

تیغ رو برداشتم.یکی بهم می گفت بزن خودتو خلاص کن.
اما یکی می گفت این کارو نکن
چی کار می کردم.
مردد به تیغ توی دستم نگاه می کردم.
خودم رو از این زندگی خلاص کنم که چی؟
بخاطر کی؟
بچه ی توی شکمم چی؟
اون بچه شاید الان سه ماهش باشه نمی دونم دقیق.
نه سونوگرافی آنجام داده بودم نه کاری کرده بودم.
حتی دکتر هم نرفته بودم واسه چکاب.
واقعا من مادر خیلی بدی بودم.
این بچه رو به دنیا میاوردم که چی بشه؟
دستی به شکمم کشیدم._تو ناخواسته اومدی.

من تو رو نمی خواستم.
الان داری عذاب می کشی.
پس چرا نمی میری؟
پس چرا از این دنیا نمی ری؟
باور کن این دنیایی که قراره بیای دنیای خیلی بدیه
باور کن که این دنیا اصلا جای آدمای خوبی نیست
.
تو همون بهشت بمون .
اونجا شاید یه پدر و مادر بهتری واست پیدا بشه .
تو به این دنیا بیای اصلا هییچی نمی تونه حالت رو خوب کنه .
برو از اینجا برو .
خواهش می کنم از اینجا برو..
باور کن اینجا اصلا جای خوبی نیست .قول می دم منم پشت سرت بیام .

شاید اون دنیا تونستم ازت مراقبت کنم.
هرچقدر با خودم کلنجار کردم خبری از خود کشی نبود.
فوری یه دوش گرفتم و رفتم بیرون.
روی تخت توی خودم جمع شدم.
موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.
نگاهی به شماره انداختم.
از طرف سینا بود.
ناخودآگاه تماس رو وصل کردم که فوری گفت
_چرا جواب نمی دی؟
_حموم بودم.
_دارم میام شیراز.
_چرا؟_مادرم بیمارستانه.
_خب تو همون بیمارستان باهاش حرف می زنم.
_حالش خوب نیست. فکر نکنم بتونه صحبت کنه.

_بخاطر ما اینطوری شد؟
_آره وقتی خبر حاملگیم رو شنید اینطوری شد.
_مهم اینه که من تو رو می خوام.
_نمی ذارن بهت برسم.
امروز شوهر مادرم داشت یه چیزایی می گفت.
_مهران رو می گم.
می گفت که تو به درد من نمی خوری.
می گفت تو یه آدم بدبختی که اگه می شد حتی
به زن خودت هم
خیانت نمی کردی.
راست میگه.تو به زن خودت خیانت کردی.
حتما فردا پس فردا به منم خیانت می کنی.
_میشه اینقدر چرت و پرت به هم نبافی؟
_چرت و پرت نیست.
حقیقته.

و حقیقت هم تلخه همیشه.
_به هرحال من به زودی میام خواستگاریت
فقط منتظر باش تا کارم رو انجام بدم.
احتمالا دو سه روز دیگه میام.
امیدوارم تا اون موقع مادرت از بیمارستان مرخص شده باشه
هیچی نگفتم.
حرفی واسه گفتن نداشتم.
آهی کشیدم و بعد گوشی رو قطع کردم.حوصله ی حرف زدن حتی با سینا هم نداشتم.
"سینا"
عصبی رو به سپیده گفتم:
چی می خوای؟
چرا اومدی توی اتاق؟
_با کی صحبت می کردی؟

_به تو چه با کی صحبت می کردم؟
_مگه فرقی هم داره با کی صحبت میکردم؟
_سینا تو خیلی بدی خیلی بد. جدیدا خیلی داری منو عصبی
میکنی.
دخترمون حالش بده بعد تو داری اینجا اینطوری دل و قلوه میدی؟
به کی؟ به دوست دخترت؟
_کی گفته من دوست دختر دارم؟_از طرز حرف زدنت مشخصه که یه نفر به جز من توی زندگیت هست. وقتی به من توجه نمیکنی، وقتی منو نمیخوای پس
مطمئنن یکی دیگه توی زندگیته.
_اشتباه نکن. کسی توی زندگیم نیست.
_هست. قسم بخور که نیست.

پوف بلندی کشیدم.
نمیدونست که حتی میخوام ازدواج هم بکنم.
_خیلی نامردی خیلی زیاد. چطور دلت میاد همچین کارایی بکنی؟
سینا طلاق میخوام ازت.
لبخندی روی لبم نشست.
_خیلی هم عالی.
_بچه چی؟
_بچه هم پیش من._نه دیگه من زحمتشو کشیدم، من درد زایمان و تحمل کردم، من بدبختی کشیدم بعد باشه واسه
تو؟ مگه چنین چیزی میشه؟
_نه نمیشه. من هیچوقت بهت نمیدمش هیچوقت.
_مگه دست خودته؟

_اره دست خودمه.
_همه چی دست منه. من اونو بهت نمیدم مطمئن باش که نمیدم.
مگه از روی جنازه من رد بشی که بهت بدم .
از روی تخت بلند شدم و دستم و پشت کمرم زدم و گفتم :
مهم نیست. مهم قانونه، و همینطور اون خودش تصمیم میگیره که
پیش کدوم از ماها باشه .
_خب معلومه منو انتخاب میکنه .
_خیلی به خودت امیدواری ._اره امیدوارم چون میشناسمش بچه خودمه، خودم بزرگش کردم .
_خداروشکر یه روز هم دست تو نبوده من میدونم که منو انتخاب
میکنه شک ندارم.

راستش یه حسی بهم می گفت بچه رو بدم به خودش.
یه حسی هم می گفت الان تموم چیزی که مهم بود طلاق بود
می تونستم با درخواست طلاق پیش خانواده ی یامور برم.
این بار حتما ازش طلاق می گرفتم.
اصلا نمی تونستم با همچین آدمی زندگی کنم.
این بار حتما کارشو تموم می کردم.
دیگه از توان من خارج شده بود واقعا.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
از اینجا برو.
تنهام بذار._فردا برو واسه درخواست طلاق
_برو. من از خدامه.
_نکنه کسی رو زیر سر داری می خوای زن بگیری.

_آره می خوام زن بگیرم.
همینکه درخواست طلاق بیاد دستم زن می گیرم.
شوکه نگاهم کرد.
چندین بار پشت سر هم پلک زد.
_تو این کارو نمی کنی.
_چرا انتظار داری تا آخر عمرم مجرد بمونم بخاطر تو؟
نه کور خوندی من مثل تو نیستم.
من هیچ وقت به پای تو نمی شینم.
در ضمن. از الان هم می تونی بری خونه بابا.
_می رم چی فکر کردی_خب برو.
خواهش می کنم این بار دیگه نخواه برگرد.
اینقدر هم خانواده ها رو واسطه نکن
بذار هم تو راحت بشی هم من.
باشه؟

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت
می دونستم دلش راضی به طلاق نیست.
اما خب ا ین این زندگی نکبت بار باید تموم می شد
همون باید به یامور می رسیدم.
باید با یامور ازدواج می کردم.
مطمئن بودم که بچم رو دوست داشتم.
اون از اتاق رفت و
من باز هم نگاهی به عکس هایی که از یامور گرفته بودم انداختم.***
(چند روز بعد"
سوار ماشینم شدم.
بالاخره درخواست طلاق اومده بود.
می دونستم با دادن این مدرک می تونستم یامور رو مال خودم

کنم.
به طرف شیراز حرکت کردم.
می خواستم یامور رو مال خودم کنم.
اینجوری خیلی واسم بهتر بود.
بالاخره بعد از چند ساعت بی وقفه رانندگی کردن رسیدم.
اول رفتم هتل یه دوش گرفتم و بعد
لباس نویی تن کردم و با یامور هماهنگ کردم که برم خواستگاری
خانوادش راضی نمی شدن اما آخرش راضی شدن و من راه افتادم
به طرف اونجا.گل و شیرینی هم سر راه گرفتم.
جلوی در خونشون ایستادم.
گویی اولین بار می رفتم خواستگاری.
خیلی استرس داشتم

زنگ در رو فشردم.
بعد از چند دقیقه در باز شد و رفتم داخل.
وارد خونه شدم.
مادر و پدرش نشسته بودن.
با دیدن من هردو بلند شدن.
مادرش که با اخم و عصبانیت داشت نگاهم می کرد.
چهره ی پدرش هم همینطوری بود.
سلامی دادم که جواب سلامم رو دادن که پدرش گفت برم کنارش.
با استرس رفتم و نشستم.دروغ چرا
از قیافه هاشون ترسیدم.
هرسه تامون سکوت کرده بودیم که یامور با یه سینی چای اومد.
تشکر کردم اما پدر و مادرش چایی برنداشتن.

یامور یه گوشه نشست که مادرش با اخم گفت:
چرا با دختر من این کارو کردی؟
من دخترمو با اعتماد کامل می فرستادم مدرسه.
اونوقت تو تو راه مدرسه به دخترم دست درازی می کردی؟
خجالت نمی کشی؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:
من عاشق یامور بودم.
نتونستم فراموشش کنم.
راستش بعد از سالها دیدمش بازم نتونستم خودم رو کنترل کنم ودرسته زن داشتم بچه داشتم اما خیی وقته از زنم می خوام جدا
بشم
اما فرصت نشده.
_اما خب الان درخواست طلاق دادیم.

می خوایم از هم جدا بشیم.
_جدا شدن شما فرقی به حال ما داره؟
_آره بهتون قول می دم که یامور ر در خوشبخت کنم.
_یامور بدبخت میشه.
نمی ذارم بدبخت بشه.
نمی دونم چی بگم اما می تونستم ازت شکایت کنم.
اگه خیلی قبل تر می دونستم این بلا ها رو سر دخترم آوردی
مطمئن باش ازت شکایت می کردم.
اینو مطمئن باش.خوب تو اون کلت فرو کن.
اسیبی به دخترم برسه یا همسر اولت بخواد تو زندگیتون دخالت
کنه من می دونم و تو.

باید همیشه احترام دخترم رو نگاه داری.
و همینطور برای اینکه پشت و پناه دخترم همیشه محکم باشه باید
مهریه کامل بهش بدی.
گیج گفتم:
چطوری مهریه کامل؟
_یعنی دو تا خونه تو بالا شهر تهران.
بعدشم یه ویلا از شمال
و همینطور سکه ی بهار آزادی به سال تولدش
_همه ی اینا رو مهر دخترم می کنی و بعد امضاش می کنی
فهمیدی؟
با اینکه می دونستم تموم دارو ندارم اما قبول کردم.نمی خواستم باز یامورو از دست بدم.
حالا که پا پیش گذاشته بودم می خواستم واسه

بچم و یامور همه
کار کنم.
چون مطمئن بودم بچه یامور رو خیلی بیشتر
دوست داشتم.
هرچی مادرش می گفت فقط چشم می گفتم و
مخالفت نمی کردم.
هرچی می گفت می گفتم چشم.
بعد از اینکه همه ی شرایط رو قبول کردم گفت:
اول زنت رو طلاق می دی و بعد یامور رو به عقد
خودت در میاری.
_اما حاملس.
_می دونم حاملس.
هرچه زودتر زنت رو طلاق بده.
_می دونین که من بچه دارم یکن طول می
کشه._تا وقتی که مهر طلاق نیومده تو شناسنامت

من دختر بهت نمی
دم.
درسته دختر من اشتباه کرده
درسته دختر من سر به هوا بازی در آورده.
درسته دختر من گول تو رو خورده اما هیچ وقت
هیچ وقت راضی
نمی شم.
اونو کشکی کشکی به کسی بدم .
_مگه من گفتم کشکی کشکی به من بدید؟؟
تو هم فراموش نکن که هروقت از زنت جدا شدی
می تونی یامور
هم با خودت ببری.
یامور هیچ وقت همسر دوم نمیشه.
و هووی کسی هم نمیشه فهمیدی؟
هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که مادرش تا این

حد جدی باشه.باز هم یه چشم گفتم که این دفعه صدای ناپدری یامور به گوش
رسید.
پوزخند زد و گفت:
می دونی خیلی هم خوش اشتها هستی.
_خوش اشتها؟ خوش اشتها واسه چی؟
_اگه خوش اشتها نبودی که دست روی یامور نمی ذاشتی .
یه دختر کوچولو و ترگل ورگل که می تونستی خیلی راحت ازش
سو استفاده کنی .
واقعا بهت تبریک می گم بالاخره موفق شدی .
اما اینو تو کله پوکت فرو کن
.
تا وقتی که زنت رو طلاق ندادی ما یامور رو به تو

نمی دیم حتی
اگه
بچش اینجا به دنیا بیاد_جدی؟؟اما من میخوام
جلوی چشم خودم باشه
_جلو چشم خودت چی باشه؟؟
_بچه خودمون به دنیا بیاد
_عجب
_بله
_یعنی چی که می خوای بچت جلوی چشم خودت
به دنیا بیاد.
عقل داری؟ شعور داری؟
اصن می فهمی چی میگی.
_ما میگیم تا اون زن طلاق نگیره نمی ذاریم یامور
زن تو بچه.
اونوقت تو داری میگی که می خوای بزرگ شدن

بچتو به دنیا
اومدنش
رو به چشم ببینی.
ما چطور یامور رو به تو بدیم._ببین بهتون قول می
دم که هرچه زودتر طلاقش بدم.
فقط یامور رو ازم نگیرید.
باور کنین من یامور رو خیلی دوست دارم.
خیلی زیاد.
خیلی وابستشم.
یه حس خیلی خوبی نسبت بهش دارم..
تو رو خدا کاری نکنین که از هم جدا بشم.
مادرش اما لبحاز تر از این حرف ها بود.
دو سه تا حرف بارم کرد.
تمام حرفاش رو به جون می خریدم.
همش بخاطر یامور.

اما خب تونستم بالاخره راضیشون کنم.
حلقه ای که گرفته بودم دست یامور کردم.دستم یخ زده بود.
دلم می خواست جلوی اونا بغلش کنم
اما می دونستم که باز کلی حرف می زنن و نمی خواستم دردسر بیشتری واسش درست کنم.
آروم رو به یامور زمزمه کردم دوستت دارم.
اما اون جوابم رو نداد که پدرش گفت:
خب خواستگاریت رو کردی.
می تونی از اینجا بری.
با اینکه اصلا از رفتار خانوادش خوشم نیومده بود اما خب حرفی
نزدم.
یه باشه گفتم و از در رفتم بیرون.
"یامور"

آهی کشیدم و چندین بار پشت سر هم پلک زدم.به حلقه توی دستم نگاه کردم باورم نمی شد به این سرعت همه
چی عوض شده باشه.
بعد اینکه مهران سینا رو از خونه بیرون کرد مادرم با پوزخند گفت
:
دلم می خواست با دستای خودم خفش کنم.
حرفی نزدم که مهران با پوزخند شدید تری گفت:
نه خفش نکن.
بدت نیاد ها اما هر کسی پی لیاقت خودش می ره.
من یامور رو واسه یه مرد بهتری در نظر گرفته بودم.
اما با گندی که بالا آورده حتی اون خانواده راضی نمی شن با ما

حرف بزنن.
چه برسه به وصلت.
یامور هم مقصر اصلی این ماجراست.
حقیقت رو می گفتن.تقصیر خودم بود.
خودم کردم
وای که چقدر از خودم متنفر بودم.
از اینکه همه رو اینجوری از خودم رنجونده بودم
ارزده خاطر بودم.
اما چی کار می کردم.
کاری که شده بود.
نمی تونستم چیزی رو تغییر بدم.
سکوت کردم.
اونا هم ساکت شدن.
مادرم گفت:
هرچی هم که باشی تو همون دختر شیرین منی.

همون دختر کوچولوم.شایدم مقصر این ماجرا من باشم.
من تو رو فراموش کرده بودم.
اینقدر ذهنم درگیر بود که نمی تونستم مراقبت باشم.
نمی دونم یامور.
اشتباه کردم خیلی زیاد.
خیلی دوست دارم.
درسته کمی ازت دلخورم اما دوست داشتنم بیشتر از دلخوریمه.
تو دختر یکی یه دونه ی منی.
طاقت ناراحتیت رو ندارم.
می دونی این آدم نمی تونه خوشبختت کنه.
ممکنه تو زندگی دچار مشکل بشی
همین الان بهمون بگو.

خودمون درستش می کنیم.یه فکری هم به حال این بچه می کنیم.
باورم نمی شد مادرم یهویی تصمیمش عوض یشه
باورم نمی شد مادرم یهویی اینقدر مهربون بشه.
با تعجب گفتم:
مامان؟
ـجون مامان؟
ـچی شد که یهو اینقدر عوض شدی.
تو که منو نمی خواستی این بچه رو نمی خواستی.
آهی کشید و گفت:
مگه میشه تو رو نخوام.
طاقت ناراحتیت رو ندارم.
خودمو توی بغل مادرم انداختم.
هرچی هم که بودم می دونستم مادرم ازم دفاع می کنه.می دونستم ازم طرفداری می کنه.

منم خیلی دوسش داشتم.
عاشقش بودم.
از مادرم بهتر هیچ کس واسم نبود.
برای همین نمی تونستم طاقت بیارم که از دستش بدم.
بوسه ای روی گوونش نشستم و گفتم:
شرمندم.
بابت تموم کار هایی که باهاتون کردم شرمندم.
من لیاقت شما رو ندارم.
تو رو خدا منو ببخشید باشه؟
_ببخشم؟ چرا باید ببخشم؟
_خب ببخشید.
می دونم خیلی قلبت شکست.می دونم بدترین خبر دنیا رو شنیدی
_می دونم بدترین خبر دنیا رو شنیدی .

شاید اگه ازدواج کرده بودم می تونست بهترین خبر دنیا باشه.
اما خب اینطوری شد.
باور کنین روی نگاه کردم بهتون رو ندارم.
اگه اتفاقی واسه تو و برادرم بیفته واقعا ناراحت بودم.
اگه اتفاقی براتون بییدت نمی تونم خودم رو ببخشم.
گرچه چندین بار خواستم خود کشی کنم
اما نتونستم
بخدا نتونستم.
شوکه نگاهم کرد و گفت:
یعنی چی خودت رو بکشی؟
حالت خوبه؟_خب چی کار کنم مامان؟
تحمل ناراحتی شما رو نداشتم.

تحمل نداشتم شما رو از دست بدم.
باور کنین خیلی ناراحتم خیلی زیاد.
_دختر خوب این حرفا چیه می زنی.
_باور کن حالم خیلی بده خیلی زیاد.
مامان لطفا جون هرکی دوست داری یه کاری برام بکن.
_چی کار؟
_هوام رو داشته باش.
طردم نکن.
من جز تو کسی و ندارم
_کسی نیست که همراهم باشه.
کسی نیست که پشتیبانم باشه.کسی نیست که منو یخواد
پس ازت خواهش می کنم هیچ وقت منو طرد نکن باشه؟

لبخند مهربونی زد و گفت:
قربونت برم من.
معلومه ککه هیچ وقت ترکت نمی کنم.
تو یکی یه دونه ی خودم هستی.
چطور می تونم تو رو طرد کنم.
چطور می تونم به تو اسیبی برسونم.
تو تموم جونم هستی.
درسته گاهی عصبی می شم اما خب عصبانیتم بخاطر خودته.
چون نمی خوام بهت آسیبی برسه اینطوری رفتار می کنم.
تو عزیز دردونه ی من هستی.
فردا صبحش با سینا رفتیم آزمایشگاه.سینا لبخندی زد و گفت:
دیدی به قولم عمل کردم؟

_اگه این بچه نبود به قولت عمل نمی کردی
_کی میگه
_من می گم.
_کاملا ازت مشخصه.
_تموم کن دختر جون .
تو اصلا به من علاقه نداری .
_با من صحبت نکن سینا.
_از چی ناراحتی؟
_از همه چی.
_برای چی بای ناراحت باشی؟
_خودت نمی دونی؟چرا ناراحت نباشم؟
همه چیزم داره نابود می شه .
خانوادم ازم دلسردن اونم بخاطر تو
_هیس.
تا وقتی منو داری به هیچی نباید فکر کنی

فهمیدی؟
_آره فهمیدم.
اصلا حالم خوب نبود.
دلم جیگر می خواست.
اما خجالت می کشیدم به سینا بگم
آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و گفتم:
میشه ازت یه چیزی بخوام؟
_تو جون بخواه.
_دلم جیگر می خواداول تعجب کرد و بعد خندیدذ.
_فقط همین؟
_آره.
_خب واست می خرم.
چرا اینقدر مظلوم کردی خودتو.
یعنی اینقدر می ترسی که از من چیزی بخوای؟
_نمی ترسم.

_پس چی؟
_فقط یکم دلهره دارم.
حس و حال عجیبی دارم.
حس و حال عجیب نداشته باش دختر خوب.
فهمیدی؟
تو مال منی و من وظیفمه که همه کاری برات انجام بدم.وظیفمه که هواتو داشته باشم.
پس واسه خودت و نی نی مون هرکاری که بتونم انجام می دم.
هرکاری که دلت می خواد انجام می دم.
بدون رو در ایسی.
سرمو انداختم پایین.
باورم نمی شد اینقدر خوب باشه. اینقدر مهربون باشه.
_سینا کاش من و تو یه زمان مناسب با هم آشنا

می شدیم.
کاش من و تو شرایطمون اینطوری نبود.
اونوقت خوشبخت ترین زوج روی زمین می شدیم.
مگه نه؟
_الان هم می تونیم یه زندگی خوب کنار هم داشته باشیم.
_نمی تونیم.
_چرا_نمی دونم
فقط می دونم که نمی تونیم
_آره ولی الان هم می تونیم با هم یه زندگی عالی رو بسازیم.
_نمی تونیم.
_چرا نمی تونیم؟
_نمی دونم. فقط می دونم که نمی تونیم با هم یه زندگی عالی

داشته باشیم.
دروغ چرا.
دلهره داشتم.
_چه دلهره ای؟
_نمی دونم. حالم خیلی بده.
دوست دارم زمان به عقب برگرده.
_خب زمان به عقب برگرده قراره چیزی عوض بشه؟_آره. خیلی چیزا.
_مثل چی؟
_مثل رابطه ای که با هم داریم.
نگاهی بهم انداخت و گفت:
یعنی منو می خوای از زندگیت حذف کنی؟
_آره می خواستم حذف کنم.
_تو این کارو نمی تونستی انجام بدی.
چون من جزئی از سرنوشتت هستم.

می فهمی؟
ـولی می تونستم عوضت کنم.
ـنمی تونستی.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.
هر دو تامون عمیق به فکر فرو رفتیم.نمی دونستم چی خوبه و چی بده.
ذهنم خیلی درگیر بود.
ترس داشتم. ترس از آینده.
رفتم خونه
همینکه پامو گذاشتم توی خونه بوی قورمه سبزی خورد به دماغم.
نتونستم تحمل کنم و حالت تهوع بهم دست داد فوری دویدم توی دستشویی که مادرم اومد دنبالم و گفت:
چی شده دخترم.

ابی به دست و صورتم زدم و بی حال از دستشویی اومدم بیرون.
رو به مامانم گفتم:
حالم اصلا خوب نیست.
بوی قورمه سبزیه بهم خورد اینطوری شدم.
_چی؟ تو که قورمه سبزی دوست داشتی._مامان خودتم الان بارداری
ولم کن می خوام استراحت کنم.
_خب صبر کن بریم باهم بیرون باشه؟
_بریم بیرون که چی بشه؟
_که تو حالت بد نشه دیگه.
مهران هوس قورمه سبزی کرده بود منم واسش پختم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
نه مامان نمی خواد

رفتم روی تخت دراز کشیدم تا یکم حالم جا بیاد.
واقعا حالم بد بود
دستی به شکمم کشیدم و گفتم
کوچولو می خوای مامانت رو اذیت کنی؟
بخدا الان من خیلی تو استرسم.تو دیگه اذیتم نکن.
بذار راحت باشم باشه؟
با بچم شروع کردم به صحبت کردن.
واقعا حس خوبی داشتم.
"سینا"
نگاهی به سپیده انداختم و گفتم:
خب دیگه راهمون از هم جدا شد.
سری تکون داد و گفت:
آره راهمون جدا شد.
فقط می خوام بدونم چرا.

چرا تو این همه سال نتونستی عاشقم بشی.
_خودمم نمی دونمبعضی از آدما جوری ان که نمی
تونی یه لحظه هم چشم ازشون
برداری.
بعضیام...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
بعضیام مثل من دلتو می زنن.
حق داری. حالا می خوای چی کار کنی؟ برنامت
چیه؟
_می خوام زن بگیرم.
_همون که عاشقشی؟
_آره همون که عاشقشم مال من شده
نمی دونی که چقدر خوشحالم
سری تکون داد و با بغض گفت:
امیدوارم خوشبخت شی.

_مطمئن باش که خوشبخت می شم.و اینم مطمئن باش که تو هم خوشبخت می شی.
شک نکن که تو هم یه آدم که لیاقتش رو داری سر راهت قرار
میگیره.
شک نکن که تو هم به اون چیزی که می خوای می رسی.
درضمن یه چیزی می گم خوب تو گوشات فرو کن.
من و تو هیچ وقت مال هم نبودیم.
با اجبار خانواده ها به راه هم کشیده شدیم.
و حالا این بلایی بود که سرمون اومد.
و آخر راهمون جدایی شد.
من می رم دنبال کسی که دوسش دارم.
تو هم برو دنبال کسی که دوسش داری.
اینطوری واسه هر دومون بهتره نه؟

سرشو پایین انداخته بودانگار بغض کرده بود.
انگار نمی تونست صحبت کنه.
یعنی اینقدر منو دوست داشت؟
بعد از چند دقیقه سرش رو آورد بالا و گفت:
آره تو راست میگی. من و تو هیچ وقت سهم همدیگه نبودیم.
من و تو هیچ وقت نمی تونستیم با هم باشیم.
من و تو اصلا هیچ وقت و هیچ جا نباید کنار هم قرار می گرفتیم.
_حالا کاریه که شده
نمی شه کاریش کرد.
_سرنوشتمون اینطوری بوده و چیزی رو نمی تونیم عوض کنیم.
حالا برو دنبال زندگیت.
سرش رو تکون داد و یه همچنین گفت.

و برای همیشه راه ما از هم جدا شد.باید زود تر از اینا از هم دیگه جدامی شدیم.
چون من و سپیده لقمه دهن هم دیگه نبودیم.
سوار ماشین شدم و فوری زنگ زدم به یامور
بعد از چند دقیقه بی حال جواب داد و گف:
سلام.
نگران گفتم : اتفاقی افتاده؟
_نه.
انگار بغض کرده بود.
انگار نمی تونست صحبت کنه.
یعنی اینقدر منو دوست داشت؟
بعد از چند دقیقه سرش رو آورد بالا و گفت:
آره تو راست میگی. من و تو هیچ وقت سهم همدیگه نبودیم.
من و تو هیچ وقت نمی تونستیم با هم باشیم.من

و تو اصلا هیچ وقت و هیچ جا نباید کنار هم قرار می گرفتیم.
_حالا کاریه که شده
نمی شه کاریش کرد.
_سرنوشتمون اینطوری بوده و چیزی رو نمی تونیم عوض کنیم.
حالا برو دنبال زندگیت.
سرش رو تکون داد و یه همچنین گفت.
و برای همیشه راه ما از هم جدا شد.
باید زود تر از اینا از هم دیگه جدامی شدیم.
چون من و سپیده لقمه دهن هم دیگه نبودیم.
سوار ماشین شدم و فوری زنگ زدم به یامور
بعد از چند دقیقه بی حال جواب داد و گف:
سلام.
نگران گفتم : اتفاقی افتاده؟_نه.

_پس چرا صدات گرفته؟
_خواب بودم.
چیزی شده؟
می خواستی چیزی بهم بگی؟
_همه چی تموم شد .
_همه چی؟ یعنی چی که همه چی تموم شد؟
_یعنی اینکه من تونستم جدا بشم.. طلاقش
دادم.بالاخره تونستم
از شر سپیده خلاص بشم .
همه چی تموم شد
_خوبه مبارک باشه. به دل خوش
_خوش حال نشدی؟
_نه چرا خوشحال بشم؟_واسه چی؟
_بخاطر اینکه من خراب شدم سر یکی دیگه .
بخاطر اینکه من رو آواره های یکی دیگه خونم رو

می سازم .
دلم راضی به این کار نیست.
_اما من و تو با هم دیگه خوشحبت می شیم.
_چطور اطمینان داری که ما با هم خوشبخت شیم ؟
_می شیم باور کن میشیم.
با تعجب به گوشی توی دستم نگاه کردم
"یامور"
عصبی کوشی رو قطع کردم.
راستش خیلی ناراحت بودم خیلی زیاد.
خودم باعث جدایی اونا شدم.شاید اگه من اونا رو از هم جدا نمی کردم و وارد زندگیشون نمی شدم سینا زن و بچش رو می خواست.
از این فکر و خیال ها نمی تونستم دست بردارم.
اصلا نمی تونستم فکر کنم که چه بلایی سر خودم

آوردم.
از خودم متنفر شده بودم.
اصلا یه حالو هوای خیلی عجیبی داشتم.
مادرم اومد توی اتاق.
می خواست واسه نهار صدام بزنه.
با دیدن حالم گفت:
چی شده؟
_سینا طلاقش داده؟
_خب؟
_خب؟_تو چرا اینقدر ناراحتی.
_ناراحت نباشم؟
_نه نباش
_مامان شاید اگه من نبودم اونا زندگیشون با هم
خیلی خوب می
شد.

شاید اگه من نبودم اونا الان یه زندگی خیلی خوب داشتن.
_ولی خب من باعث شدم اونا از هم دیگه جدا بشن.
چطور همچین چیزی رو قبول کنم؟
_تو باعث نشدی کسی از هم دیگه جدا بشه.
تو این وسط هیچ کاره هستی.
همش مقصر اون اقاس.
اگه مرد بود اگه پشت خانوادش می ایستاد هیچ کدوم از این اتفاقات
نمیافتاد.در ضمن کاریه که کرده، باید حتما حتما پای کارش وایسه.
تو حق نداری چرت و پرت بگی فهمیدی؟
سرمو با غم پایین انداختم.
شاید آره. تقصیر من بود نمی دونم.

اما مطمئن بودم که حرفای مادرم درست بود.
همه ی اینا مقصرش سیناس.
اگه خانوادش رو دوست داشت هیچ کدوم از این اتفاقات نمیافتاد.
دستم رو گرفت و بلندم کرد.
_حالا این فکرا دیگه بسه.
به جای این فکرا بلند شو بریم یه کاری بکنیم.
نباید بچت ضعیف به دنیا بیاد
از این حرفش خجالت کشیدم.نمی دونم چرا ولی خیلی خجالت کشیدم.
_نگاش کن.
خجالت می کشی؟
خجالت نکش.
خجالت باید وقتی می کشیدی که هنوز بچه درست نکرده بودی.

حالا دیگه خجالت نداره.
باشه ای گفتم و پشت سر مادرم راه افتادم.
واقعا خجالت کشیدن معنی نداشت.من اشتباه کردم.
وای خدایا خودت بهم صبر بده.
خودت کمکم کن.
مادرم لباس هایی که واسه داداشم گرفته بود داشت بهم نشون می
داد
با دیدن لباس ها یه جوری شدم.یه حس خیلی خوبی پیدا کردم.
به مامانم گفتم:
از اینا واسه بچه منم می خری؟
_آره می خرم
_اگه بچه منم پسر باشه چی.

_اونوقت دایی و خواهر زاده با هم دوست می شن.
_مامان؟
_جانم؟
_هیچی.
فقط می خواستم صداش بزنم که اونم بگه حانم.
و تمام حس های خوب توی دلم بیفته
مامانم رو دوست داشتم. اون یه فرشته ی به تمام معنا بود.
"چند روز بعد"بالاخره سینا اومد خونمون.
همه ی شرط های مادرم رو قبول کرد.
قرار بود به زودی به عقد هم در بیایم.
راستش استرس داشتم.
مادرم انگار دست کمی از من نداشت چون گفت:
مطمئن هستی که زن اولت توی زندگیتو ن دخالت

نمی کنه؟
_بله مطمئنم
_مطمئنی که بعدا دردسر ساز نمیشه؟
_بله مطمئنم.
_ببینید چی بهتون می گم آقا سینا.
اگه بخواید دخترم رو اذیت کنید.
اگه زن اولتون بخواد زندگی دخترم رو به جهنم تبدیل کنه من می
دونم و شما.فقط یه چیزی رو بهتون می گم خوب گوش کنید
من هرکاری که دلم بخواد انجام بدم و همیشه میام به دخترم سر
می زنم.
اگه مخالف این موضوع باشید من می دونم و شما.

سینا تند تند سرش رو تکون داد و گفت:
نه این چه حرفیه. چرا باید مخالف باشم.
خونه شما هم هست.
هروقت که دلتون بخواید می تونید بیاید به یامور سر بزنید.
من اصلا مخالفتی ندارم.
_خیلی خوبه.
خیلی عالیه باشه.
پس یه چیز دیگه هم می خوام بگم.
_چی؟_ازتون می خوام که یامور هیچ جهیزیه ای با خودش نیاره.
چون فعلا اینقدر عجله ای شده که نمی تونم جهیزیه واسش آماده
کنم.
اما خب سیسمونی رو کامل می دم.

_همه چی تو خونم دارم.
مادرم اخمی کرد و گفت:
نکنه می خوای ببریش خونه زن اولت.
_پس ببرمش کجا؟
_فکرشم نکن. من نمی ذارم چنین اتفاقی بیفته. به هیچ عنوان.
نمی ذارم که دخترم رو ببری تو اون خونه.
_خب کجا ببرمش من جایی ندارم که ببرم
_ذدیگه من نمی دونم. باید یه فکری بکنی.
من نمی ذارم دخترم رو ببری.یه خونه دیگه بخرین.
سینا درمونده نگاهم کرد.
من نمی تونستم رو حرف مادرم حرف بزنم.
به نظرم مادرم صلاح من رو بیشتر از هرکس دیگه ای می دونست.
وقتی نگاه من و دید سری تکون داد و رو به مادرم

گفت:
باید بهم زمان بدید. اول میریم خونه خودمون بعد عوض میکنیم.
مامانم فوری گفت :
نخیر. اینطوری میخوای کلاه برداری کنی فکر میکنی نمیدونم؟
این خونه عوض باید بشه فهمیدی؟ قبل از اینکه این دخترو با
خودت ببری باید خونه عوض بشه .
_آخه وقت کمه .
_میدونم وقت کمه. دیگه خودت میدونی .
جرئت نداشتم توی چشمای سینا نگاه کنم .انگار اونم از دست من شاید دلخور باشه .
چون من نمیتونم جلوی خانوادم وایسم اما خب کاری نمیشه کرد .

کاری بود که خودش کرده بود .
خودش کرد .
خودش میخواست عذابم بده .
حالا که اینطوری شده من نمیدونم چی بگم .
اصلا نمیدونم .
مادرم و سینا باز هم شروع کردن به صحبت کردن .
بلند شدم چایی بیارم که سینا گفت: یامور صبر کن
.
با تعجب برگشتم و نگاهش کردم .
_چرا؟
_ازت یه خواهشی دارم جلوی خانوادت .
_چه خواهشی؟_چه خواهشی؟
_ازت می خوام که وقتی یکم دیگه بزرگ شدی
وقتی که درکی از اطرافت پیدا کردی ازت می خوام
هیچ وقت از

فاصله سنیمون خجالت نکشی.
با اینکه ده پونزده سال با هم اختلاف سنی داریم ازت می خوام همه جا با افتخار بگی که من شوهرتم.
ازت می خوام همیشه پر قدرت بگی که شوهرتم.
ازت می خوام که بهم قول بدی.
همینطوری که من از همه چی گذشتم تو هم همیشه کنارم باش
زندگی بالا و پایین داره.
ازدواج اول من موفق نبود.
باور کن که من خوشبخت نمی شدم.
باور کن که من نمی تونستم کنار بیام.می خوام که هیچ وقت به ازدواج قبلی من فکر نکنی.
من و سپیده هیچ وقت نمی تونستیم ما باشیم.
اما می خوام تموم اتفاقات تلخ گذشته رو با تو

جبران کنم.
ازت می خوام که خوشبخت بشیم.
ازت می خوام که کاری که زندگیمون سرشار از آرامش باشه.
باور کن اگه من تو رو نمی خواستم، اگه چیزی زیر سرم بود الان
اینجا نبودم.
هیچ وقت نمیومدم باهات هم صحبت بشم.
_ازت می خوام همیشه کنارم باشی باشه ؟
حرفاش رو با بغض بیان می کرد.
حرفاش انگار از ته دل بود.
انگار خودش می ترسید که باز هم نتونم خوشبختش کنم.
سرمو تکون دادم و گفتم:باشه هرچی که تو بگی من قبول دارم.

حرفی ندارم.
هرچی تو بگی همون بشه.
لبخندی زد و گفت:
خیلی ازت ممنونم.
مادرم فوری گفت:
ولی اگه یه درصد دخترم رو اذیت کنی، اگه یه روز رفتارت باهاش عوض بشه اونوقت دیگه بدجور کلاهمون تو هم می ره.
فراموش نکن.
_بخدا نمی ذارم بهش آسیب برسه.
همیشه کنارش خواهم بود.
مادرم سری تکون داد و چیزی نگفت.
لبخندی روی لبم نشستاز حرفاش دلم قرص شد.
سرم رو پایین انداختم.

رفتم توی خونه و چایی ریختم
خدایا شکرت. شکرت که دارم به آرامش می رسم.
_دستی به شکمم کشیدم و گفتم:
مامان به زودی داریم با هم دیگه به آرامش می رسیم.
به زودی داریم با هم دیگه طعم زیبای خوشبختی رو می کشیم.
همه چی تموم شد.
فکر کردم با وجود سینا دیگه هیچ کس نمی تونه بهم آسیب
برسونه.
اما اشتباه می کردم.
غافل از اینکه من داشتم دستی دستی آینده خودم رو خراب می
کردم.چه می دونستم قراره اینطوری بشه.

من که از آینده خبر نداشتم.
چند روزی بود که با سینا خرید می کردیم.
باورم نمی شد که حالا اسم سینا توی شناسنامه
اصلا یه خوشحالی خاصی توی وجودم بود.
بعد اینکه به عقد هم در اومدیم مادرم اومد به
طرفم.
چشماش اشکی بود اما لبخند بر لب داشت
-دختر قشنگم امیدوارم خوشبخت بشی.
امیدوارم توی انتخابت اشتباه نکرده باشی
عروسکم. دخترم. حواست به خودت باشه.
سرمو تکون دادم و گفتم:
مطمئن باشید که همینطوره
لبخندی زد و بعد از توی کیفش یه جعبه در آورد.در
جعبه رو باز کرد.
با دیدن گردنبند زمردی تعجب کردم.

مادر بزرگم اون گردنبندش رو بهش داده بود
خیلی براش عزیز بود
به طرف من گرفتش و گفت:
اینو واسه تو گرفتم.
_واسه من چرا.
_چون می دونی لایق بهترین ها هستی.
برای اینکه این یادگار مادرمه.
می خوام بدمش به تو.
_اما مامان من می دونم این گردنبند خیلی برات خاصه
می دونم این گردنبند رو خیلی دوست داری.
من چطور همچین چیزی رو قبول کنم._این حرفا رو نزن.
چه بخوای که نخوای باید قبول کنی و
دختر قشنگم این هدیه من به توئه.

لبخندی زدم و خودم رو توی بغلش انداختم.
و شروع کردم به گریه کردن
دست خودم نبود.
زیادی احساساتی شده بودم
صدای سینا به گوش رسید که به شوخی خطاب به مادرم گفت:
ببین روز عقدی اشک زن منو در اوردین.
از بغل مادرم اومدم بیرون.
مادرم با اخمی که چاشنی صورتش کرد گفت:
نداشتیم دیگه.
این دختر یکی یه دونه ی منه.می خوام هرجور که می خوام امروز بهش خوش بگذره.
با اینکه این عروسی عروسی ای نبود که من توی تصوراتم می دیدم
واسش

اما به همین هم راضی هستم امیدوارم خوشبخت
بشی دختر
خوشگلم
بازم بوسیدم و رفت...نگاهی به سینا انداختم کتک
و شلوار اراسته
ایی به تن داشت و جذابتر از همیشه شده بود
_میشه ازت یه چی بخوام؟؟
_از من؟؟
_اره
_بیا همین جا قسم بخوریم که همیشه باهم
هستیم باشه؟؟؟
_باشه
و اروم شروع کردیم به قسم خورد و سوگند خوردن
که همیشه
باهم هستیم نمیخواستم از دستش بدم_خیلی

دوست دارم
_منم دوست دارم
و بعد سینا هم از تو جیبش یه جعبه دراورد و به طرفم گرفت
_این با تموم عشقم واسه توعه
_چی هست؟؟
_یه دستبند خوشگل واسه تو
لبخندی به روش زدم و گفتم:
ممنون.
_دوسش داری؟
بازش کردم و گفتم : آره.
خیلی خوشگله.
یه دستبند خیلی ظریف بود.
ازش خیلی خوشم اومد.به سینا نگاه کردم و گفتم:
بازم ازت ممنونم.

_قابلتو نداره خوشگلم.
شامو در کنار خانواده خوردیم و قرار شد که من همراه سینا برگردم.
خدا می دونه که مادرم چقدر گریه کرد.
خدا می دونه مادرم چقدر غصه خورد.
اصلا حالش خیلی بد بود. خیلی زیاد.
می گفت نمی خواد من برم.
اما خب نمی تونستیم چیزی رو عوض کنیم.
بالاخره با سینا راهی تهران شدیم.
راستش از تهران متنفر بودم.
خیلی هم متنفر بودم.
تموم خاطرات بدم توی تهران بود.رو به سینا گفتم:
کاش می شد تهران زندگی نکنیم.
_چرا؟
_دوسش ندارم

_دوسش ندارم.
_چرا؟
_نمی دونم.
به دلم نمی شینه. یه جورایی ازش متنفرم.
_چرا خب.
_چون تموم خاطرات بدم اونجا رقم خورد.
_جدی.
_آره._ببین چی بهت می گم دختر. من کاری می کنم که تموم خاطرات
بدت رو از یاد ببری.
من کاری می کنم که بهترین اتفاقات برات رقم بخوره.
_الکی یا واقعی.
_خب معلومه واقعی.
تو باید مال من باشی.

به هیچ مرد دیگه این اجازه نمی دم که بهت نزدیک یشه.
تنها کسی که صاحب توعه منم.
هیچ کس حق نداره بهت کوچکترین نگاه هم بندازه.
لبخندی به روش زدم.
نمی دونستم در جواب این همه مهربونی چی بگم تک خنده ای کردم و گفتم:
میشه ازت یه سوالی بپرسم._بپرس
_اگه خانوادت مخالف باشن اونوقت می خوای چی کار کنی؟
_خانوادم مهم نیستن. یه بار به حرفشون گوش دادم و اون شد
نتیجش.
الان نمی خوام اون اتفاقات تکرار بشه.

_جدی؟ یعنی اگه منو بهشون نشون بدی و منو بچمو قبول نکنن
تو جلوشون وایمیسی؟
_آره وایمیسم.
از جدیت کلامش تعجب کردم.
اما مطمئن بودم کاری که میگه رو انجام می ده.
با خنده گفتم:
خیلی خوبی. فقط امیدوارم مادرت سخت گیر نباشه.
_مادرم سختگیر نیست.پدرم خیلی زیاد سختگیره.
و کمتر پیش میاد که دختری به دلش بشینه و دختری رو دوست
داشته باشه
از تعریف هاش مطمئن شدم که پدرش یه جادوگر به تمام معناس .

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم که رسیدیم خونه.
وارد خونه شدیم.
همینکه درو باز کرد بوی عطر زنونه ای پیچید توی بینیم
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
این عطر زنونه چیه؟
_حتما مال سپیدس.
_مگه اومده اینجا؟
_نه. حتما مال قبله.
_اذیتم می کنه.از بوی عطر متنفر بودم و حالت تهوع داشتم.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
میشه پنجره رو باز کنی.
نگاهی به داخل خونه انداختم.

اونم رفت که پنجره رو باز کنه.
خونه کوچیکی بود. زیاد بزرگ نبود.
نقلی بود اما نمی دونم چرا اینقدر فضای خونه به نظرم دلگیر
میومد.
به دلم نمی نشست
رو به سینا گفتم:
این خونه چرا اینجوریه.
با تعجب گفت:
چطوریه._نمی دونم چرا حس می کنم به دلم نمی شینه
_می خوای ایراد بگیری؟
_نه ایراد نمی خوام بگیرم اما به نظرم یه جوریه اینجا.
_نه هیچ جوری نیست

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
اگه من می خواستم ایراد بگیرم قبول نمی کردم یه مدت بیام اینجا.
اینو فراموش نکن.
اما بخدا این خونه یه طوریه.
اصلا از این خونه خوشم نمیاد.
_یکم صبر پیشه کن.
می برمت یه جای بهتر
_جدی؟
_آره._جلو رفتم و گفتم : صبر می کنم. بخاطر تو.
لبخندی زد و گفت:
بوی عطر از بین رفت؟
سرمو تکون دادم و گفتم : اره
از بین رفت
اما هنور هم یکم اذیتم می کنه که مهم نیست

سری تکون داد. به طرف اتاق رفت و گفت:
اینجا رو واسه تو در نظر گرفتم.
یعنی اتاق خودمون
و بعد در اتاق رو باز کرد.
با دیدن اتاق که تخت دو نفره سفید داشت گفتم:
است تخت سپیدس؟ با تو اینجا می خوابیده؟
_خیلی کم_یعنی می خوابیده دیگه.
_آره یه جورایی.
_نه حتما اینجا می خوایید
بعد چطور انتظار داری منم بیام رو این تخت.
_میشه اینقدر سخت نگیری؟
_نه نمیشه. من نمی تونم همچین چیزی رو تحمل کنم.
واقعا نمی دونم.
واسم اصلا قابل هضم نیست.“”

_بخدا که اصلا همچین چیزی واسه من قابل درک نیست
_باید قابل درک باشه .
می فهمی دختر جون .
باید قابل درک باسه .
بعدشم سپیده ماهی یه بارم با من رابطه نداشتیعنی اصلا خیلی وقته که با هم رابطه نداشتیم .
_تختو عوض کن .
_تخت حتما باید عوض بشه !
_آره حتما باید عوض بشه
من رو این تخت نمی خوابم .
یا تختو عوض می کنی یا خونه رو عوض می کنی .
میل خودته .
کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

خیلی خب .
تختو عوض می کنم .
اما باید واسه خونه وقت بیشتری بهم بدی .
_باشه فرصت می دم .
فقط تخت رو عوض کن .من حاضر نیستم رو این تخت بخوابم .
فقط نگام کرد و چیزی نگفت
به نظر عصبی میومد .
اما راهی بود که خودش انتخاب کرده بود .
و من توش دخالتی نداشتم .
خودش باید درک اینو می داشت که نباید به من اسیبی برسونه
""
خودش باید درک می کرد که من نمی تونم تو همچین خونه ای

باشم.
واقعا نمی تونستم رو تختی بخوابم که قبلا زن قبلیش روش بوده.
اصلا چنین اجازه ای به خودم نمی دادم.
از اتاق خارج شدم و رفتم روی مبل نشستم.
اصلا اون خونه خوشم نمیومد.غم عالم و آدم روی دلم نشست
از اتاق اومد بیرون و گفت:
چی شده. چرا باز ناراحتی.
_هیچی همینطوری دلم گرفته
_دلت گرفته؟
_آره دلم گرفته.
_قربون اون دل کوچولوت برم.
اینقدر خودت رو اذیت نکن.
واسه بچمون بده.

_مگه مهمه که واسه بچمون خوب باشه یا نه.
ببین چی بهت می گم. من دوست دارم یه آدم موفق بشم
من دوست دارم یه زندگی خوب داشته باشیم.
دوست دارم همیشه با هم باشیم.نمی خوام مشکلی برامون پیش بیاد.
""

_نمی خوام اسیبی بهمون برسه.
نمی خوام هیچ کدوم ناراحت باشیم
اما باور کن یه چیزایی رو نمی تونم تحمل کنم.
لبخندی زد و دستم رو گرفت.
_می دونم درکت می کنم
واقعا نمی دونستم چی بگم
سردرد عجیبی داشتم.
بخدا که خودم هنگ کرده بودم

چندین بار پشت سر هم سرم رو تکون دادم.
نگاهی به اطراف انداختم.
کسی نبود.از این خونه متنفر بود
شاید از سینا هم بدم میومد نمی دونم.
اما هرچی که بود دلم می خواست تا می تونم گریه کنم.
دلم می خواست تا می تونم زار بزنم
حس بدی داشتم. از اینکه اومده بودم اونجا حس بدی داشتم
هنرو عکسای سپیده روی دیوار بود
یعنی حتی نتونسته عکساشو از دیوار جدا کنه
همش می خواستم فکرای خوب کنم اما نمی تونستم
""

رفته بود حموم و من فقط به رو به رو نگاه می

کردم
همش سعی می کردم فکرای خوب کنم اما نمی تونستم
هی بر می گشتم و به عقب نگاه می کردم.
دخترش خیلی شیرین بود. خیلی زیادچطور دلش اومد که این دخترو ول کنه.
ایندش چی میشه.
منی که خودم بدون پدر بزرگ شدم.
منم بچه طلاق بودم.
منم هزار تا دردسر کشیدم.
اما خب. واقعا نمی دونستم چی بگم.
با صدای سینا به خودم اومدم.
_کجا؟
چرا اینقدر تو فکری؟
_تو فکر نباشم؟

_نه نباش
_چرا نباشم؟
_ببین یه چیزی بهت می گم تو گوشت فرو کن.تو خانم این خونه ای.
فقط بلند شدم و فریاد زدم:
اگه خانم این خونم چرا هنوز عکسای زن سابقت اینجاست
""

_پس چرا هنوز داری عکسای همسرت رو نگه می داری
پس چرا هنوز عکسای سپیده روی دیوار هست
عکس بچت هست.
نگاهی بهشون انداخت.
یه جوری رفتار می کرد انگار خودش هم تازه بهشون پی برده بود

_این عکسا؟ همینطور بابا.
یادم رفت برشون دارم.
_جدی یا از قصد؟ نه بابا.
_یادم رفت و_دروغی ندارم که بگم
_جدی دروغی نداری؟
_آره دروغی ندارم.
_اما به نظرم داری از قصد این کارا رو می کنی.
کلافه گفت:
چرا باید از قصد همچین کاری کنم؟
اگه اونو می خواستم که طلاقش نمی دادم بیام تو رو بگیرم
_آره نمیومدی منو بگیری.
اما خب باور کن من نمی تونم اینطوری زندگی کنم .
من نمی تونم بترسم از آیندم .

من نمی تونم.
""
_نمی تونم هی فکر کنم که همش به فکر زن سابقتی.
داد زد
_خفه شو خفه شو.
کم اسم اون لعنتی رو بیار.
من اگه اونو می خواستم باور کن باور کن که هیچ وقت به تو محل
نمی دادم.
پوزخند صدا داری زدم و گفتم:
عجب.
چه حرفا که نمی زنی.
ولم کن حوصله نکن.
_گند می زنی تو اعصابم بعد می گی حوصله ندارم؟

_آره حوصله ندارم.
حالم بده. ولم کن.نگران اومد به طرفم.
_چیه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده واست؟
ناخودآگاه بغض کردم و شروع کردم به گریه کردن.
اومد بغلم کرد.
سرم رو روی سینش گذاشتم.
چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.
موهامو نوازش کرد و گفت :چی شده دختر خوب؟
_خیلی ناراحتم. خیلی زیاد.
از اینکه به هیچی نمی رسم ناراحتم
""

از اینکه اینقدر کارام بد بپش می ره ناراحتم.
_کارات؟
آره.هرچی که می خواستم بهش نرسیدیم.
در ضمن دلم واسه پدرم تنگ شده.

_خب برو دیدنش.
نمی خواستم با وجود شراره برم خونه ی پدرم.
نمی خواستم با اون رو به رو بشم.
دروغ چرا
احساس غریبی به اونجا داشتم.
احساس بدی اونجا داشتم
اصلا و ابدا دلم نمی خواست پامو اونجا بذارم.
آهی کشیدم و گفتم:
نه نمیام اونجا
_چرا؟
_بخاطر شراره.نمی خوام برم
ازش متنفرم
_تو اینطوری هستی عذاب می کشم.
پاشو حاضر شو بریم بیرون.
نوچی کردم که اخمی کرد که دستم رو کشید و

گفت:
باید بیای
_نمیام.
دست تو نیست. باید بیای
می خوام یه چیز خیلی خوبی بهت بدم.
با تعجب گفتم:
چی؟
""

_خب دیگه واسه همین نمی خوام بهت بگم.بلید بیای بیرون متوجه چی می خوام بگم.
اینقدر خوشحال می شی که حد نداره.
گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم:
جدی؟
_آره جدی.
لبم رو گاز گرفتم و چشمکی بهش زدم.

باید کم کم با سینا کنار میومدم.
لباسام رو عوض کردم و با هم رفتیم بیرون.
سوال ماشین شدیم.
نمی دونم حس کردم داره می ره سمت مرکز خرید
_چرا داری می ری مرکز خرید؟
_گفتم که اونجا می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.
_داخل مرکز خرید؟!_آره.
دیگه چیزی نگفتم. اونم با سرعت روند
بعد از یک ساعت رسیدیم.
از ماشین پیاده شدیم.
داشت ماشین رو پارک می کرد که گوشیش زنگ خورد.
نگاهی بهش انداختم که نگاهی بهم انداخت و جواب داد

_بله سپیده؟
با شنیدن اسم سپیده لرز به تنم افتاد و با تعجب نگاهش کردم.
سپیده چی کار داره که به این زنگ زده؟ اخمامو تو هم کشیدم
بدجور حسودیم شده بود
""

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم.
همش به خودم می گفتم فکر و خیال بهم نباف اما نمی شد.دروغ چرا حسودیم شده بود.
انگار خودش فهمید.
اومد دستم رو گرفت و گوشی رو روی آیفون گذاشت.
صدای سپیده به گوش رسید.
_چی کار کنم این بچه بهونه ی تو رو میگیره.

سینا نگاهی بهم انداخت و گفت:
بهونه من چرا؟
_ تا وقتی پیشم بود اصلا یه نگاه هم به من نمی نداخت.
حالا که از من جدا شدی می گی بچه بهونه منو میگیره؟
ولم کن بابا.
_بخدا جدی می گم. یعنی چی.
خب بیا یه سر بهش بزن.
_نمی تونم و_یعنی یک درصد هم دخترت واست مهم نیست؟
یعنی مهم نیست که اینقدر بی تاب توعه؟
_ببین چه مهم باشه چه نباشه فرقی به حال من نمی کنه.
من کار دارم.

سرمم به شدت شلوغه.
ازت خواهش می کنم دیگه به من زنگ نزن.
_واسه خودم که زنگ نزدم.
واسه دخترت زنگ زدم.
دختری که بی تابته.
""

_دختری که بی تابته
دختری که همش میگه بابا.
اونوقت تو حاضر نیستی ببینش؟لحنش خیلی ناراحت بود.
دلم گرفت.
یه لحظه فکر کردم اگه همچنین بلایی سر بچه خودم بیاد چی.
اگه سینا بچه خودم رو نمی خواست چی.
سرم رو تکون دادم و رو به سینا اشاره کردم که قطع

کنه.
بعد از اینکه قطع کرد با تعجب گفت:
چی شده؟
_برو دیدنش.
_یعنی چی.
_برو دیدنش.
اونم بچه توعه دیگه.
برو دیدنش نذار اینقدر عذاب بکشه.
نذار بی پدری رو تجربه کنه.برو دیدنش.
_مطمئنی؟
_آره.
حتی اگه می خوای بیارش خونه.
یاد خودم میفتم.
خودمم همچین حسایی رو داشتم.
پدرم منو نمی خواست

طردم کرد.
چون زن گرفته بود.
چون با شراره ازدواج کرده بودمن بی پدر بزرگ شدم.اما نذار بچه
تو هم همچین حسی رو تحمل کنه
""

_برو بهش سر بزن.از مادرش جدا شدی ولی از اون جدا نشو.
واسش پدری کن
_تو با این قضیه مشکلی نداری؟
_نه ندارم.
_مطمئنی؟
_آره مطمئنم.
_گفتی مطمئنی؟
_آره دیگه.

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
باشه خودت خواستی.
_آره خودم خواستم.
مطمئن باش که پشیمون نمیشم.می خوام بری پیش دخترت.می خوام ببینیشمی خوام همراهش باشی.
نمی خوام من مقصر باشم.
همونطور که من شراره رو مقصر می دونمخیلی سخته خیلی
حتی خواستی می تونی بیاریش اینجا.
من مشکلی ندارم
_جدی؟
_اره میتونی جدی میگم میتونی باهاش وقت بگذرونی مطمئن باش
همه چی اوکیه !

لبخندی به روم زد :خوشحالم که کنارم هستی!
_منم
_دوست دارم
_منم دوست دارمزندگی بود که باید باهاش کنار
میومدم باید همراهش میبودم دست
خودم نبود
""

_با دخترت وقت بگذرون
چشماش رو ریز کرد و گفت'
یعنی تو حسودی نمی کنی؟
_نه حسودی نمی کنم.
چرا باید حسودی کنم.
اصلا هم حسودی نمی کنم
در ضمن یه چیزی می گم خوب تو اون گوشات فرو
کن.

من خیلی دوست دارم خیلی زیاد.
مطمئنم که پدر خیلی خوبی واسه اون بچه می سی.
البته اگه من دلتو نزنم.امیدوار بودم که متوجه تیکه کلامم بشه
امیدوار بودم بفهمه منظورم چیه.
واقعا طاقت نداشتم.
اصلا و ابدا طاقت نداشتم.
حوصله بحث های اضافه هم نداشتم.
تنها بهونه ای که داشتم این بود که مادر خوبی برای بچم باشم.
دلم می خواست یه مادر نمونه براش بشم. دلم می خواست بهم
افتخار کنه.من دوسش داشتم خیلی هم زیاد
ـمیدونی خیلی دوست دارم؟؟

_منو دوست داری؟؟ خیلی دوستم داری؟؟
_اره خیلی
_خب یه کاری برام انجام بده!
گیج نگاهش کردم :چه کاریی؟؟_بوسم کن!
تک خنده ایی کرد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد و اروم بوسه
ایی رو گونه م نشوند
_کافیه؟؟
اهومی گفتم: اره کافیه
_اما واسه من نیست
و بعد تموم شدن حرفش با یه حرکت لباشو رو لبام قرار داد...
""

به خودم لرزیدم اما اون تند تند شروع کرد به بوسیدن لبام وای

خدای من خیلی خوب بود خیلی زیاد
لباشو از رو لبام برداشت: حیف که نمیشه کاری کرد!
_منظورت چیه
_هممم دلم میخواد باهات بخوابم دلم میخواد
باهات بازم یکی بشم
خیلی دوست دارم خیلی زیادتک خنده ایی کردم
:نه بابا؟؟
_بخدا
هومی کردم :امم خب باید بگم که نمیشه چون
بچه داریم!
_اره میدونم!
"سینا "
رفتم تو تراس یه نخ سیگار از تو پاکت دراوردم و
شروع کردم به
کشیدن مطمئن بودم اینده سردرگمی داشتم

مطمئن بودم یه اینده خیلی غم انگیز داشتم...
بخدا که مونده بودم
چیکار کنم! با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم
گوشی رو از تو
جیبم دراوردم نگاهی
به شماره انداختم شراره بود...اول سرکی به داخل
کشیدم که خبری
از یامور نباشه
بعد جواب دادم :بله؟؟
_به به اقا سینا دیگه احوال نمیگیریاا_کار داشتم!
_یعنی نمیخوای یه سر به من بزنی؟؟؟ نمیگی
دلتنگت هستم!
اخمی کردم : دلتنگ من؟؟
_اره دلتنگ تو
_چه غلطا

هووف خدای من اعصابم از دستشون خورد شده بود مونده بودم
چی بگم! اصلا مخم هنگ کرده بود
_چی میخوای؟؟
_ازت کمک میخوام
_بابت چی؟؟
""

_واسه چی به کمک نیاز داری؟
_بخاطر پدر یامور.کارش دارم.
_چی کارش داری.
_می خوام از میون برداشته شه.
دیگه نمی تونم تحملش کنم.
دیگه نمی تونم تحمل کنم که زندگی کنه.
به کل اعصابم رو بهم ریخته
من و اون دیگه نمی تونیم با هم باشیم

برای همین ترجیح می دم که برم.
_کجا بری.
_یه جای دور
البته قبلش باید اون آدم رو بکشم
می فهمی؟
باید بمیره._می خوای قتل کنی؟
_آره.
_اما من شریک جرمت نمیشم
فکر کرده بود از دست من بر میاد.
فکر کرده بود می تونه منو گول بزنه و من توی
جرمش شریک
بشم.
اما اشتباه کرده بود
من هیچ وقت توی جرمش شریک نمی شدم
""

_می دونستم به پدرش خیلی وابستس
واسه همین نمی خواستم آسیبی بهش برسونم.
برای همین نمی خواستم اذیتش کنم .
سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتمر:به قتل
فکر نکن .
پولشو بالا بکش و برو
_فکر کردی به همین اسونیه؟
هیچ پولی تو حسابش نیست می فهمی؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
منظورت چیه؟
_نمی دونم .
هیچ پولی تو حسابش نداره .
معلوم نیست به کی داده.
_مگه میشه؟
_آره میشه.

خودمم نمی دونستم چی بگم.
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:خب
شاید به بلایی سرش آورده نمی دونم.
_ببین اصلا واسم مهم نیست اصلا
فقط می دونم که باید از شرش خلاص شیم.
چون من ازش متنفرم
نمی دونی چقدر نفرت انگیز شده
همش از یامور و مادره صحبت می کنه
""

_همین منو عذاب می ده.
پس بگو.
دردش همین بود .
به مادر یامور حسودی می کزد
فقط یه باشه گفتم و گوشی رو قطع کردم
سیگارو زیر پا له کردم و رفتم داخلیامور توی

آشپزخونه بود .
گفتم:
داری غذا می پزی؟
_آره .
و بعد ذوق زد .
به طرفش رفتم
_خوبی؟
سری تکون داد و گفت:
نه اصلا خوب نیستم
نشوندمش روی صندلی و گاز رو خاموش کردم .
_دختر خوب تو که می دونی ویار داری چرا داری
آشپزی می
کنی؟
_خودمم نمی دونم .دلم می خواد آشپزی کنم
اما این بچه نمی خواد .

_عشق باباشه دیگه
_عشق باباش؟
_آره عشق باباش
من واسه این بچه جونمم می دم .
هر کاری بتونم انجام می دم .
به شرفم قسم که همیشه هواتون رو دارم
""

_عشق باباش؟
_آره عشق باباش
من واسه تو و این بچه جونمم می دم
هرکار که بتونم براتون انجام می دمبه شرفم قسم
که ولتون نمی کنم
حالا این مدت هم تا به دنیا اومد بچه حق نداری
آشپزی کنی
خودم همه چی رو درست می کنم

_مگه آشپزی بلدی؟
تک خنده ای کردم و گفتم:
آره بلدم.
سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:
میشه ازت یه چیزی بخوام؟
_چی؟
_ازت می خوام که منو به خانوادت معرفی کنی.
می خوام پدر مادرت رو ببینم.
اخمی کردم و گفتم:
این حرفا چیه که می زنی_راست می گم
می خوام خانوادت رو ببینم.
_فعلا شرایط این رو ندارم تو رو به خانوادم معرفی کنم
فعلا شرایط این رو ندارم که بگم تو کی هستی
نمی خوام فکر کنن که به این زودی که می خواستم

ازدواج کنم
ازدواج کردم .
نمی خوام در مورد تو بد فکر کنن
_چرا بد فکر کنن؟
""

_فکر کنم تو نمی دونی.
_نه چی رو باید بدونم.
تو مگه خانوادت درباره ی من بد فکر می کنن؟
خب یعنی چی این حرف._یعنی اینکه خانوادم
ممکنه درباره ی تو بد فکر کنن
ممکنه فکر کنن وارد زندگی من شدی.
_خب مگه دروغ می گم؟
_نه دروغ نمیگی
خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم.
_یعنی خودتم قبول داری که من زندگیت رو خراب

کردم.
منظورم این نبود.
اما خب حرفم همین رو می رسوند
سرم رو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
نه من همچین منظوری ندارم .
_داری
_ندارم .
_داری. اگه نداشتی این حرفو نمی زدی .اگه باور نداشتی که من زندگیت رو خراب کردم همچین حرفی
نمی زدی
من زندگی تو رو خراب کردم .
شاید اصلا تو عاشق همسرت بودی
""

_

با اخم گفتم: این حرفا چیه که میزنی؟؟
_دارم حقیقت رو میگم
سعی کردم دلداریش بدم که اصلاون چیزی نیست که این فکر
میکنه اما خب نمیشد
***
نگاهی به ارمان انداختم که با تمسخر گفت : باز ازدوواج کردی؟؟
_گناه کردم؟_نه گناه نکردب لاقل میذاشتی مهره طلاقت خوش بشه بعد این
کارا رو میکردی!
عجبی گفت سری به نشونه ی تاسف تکون دادم
مونده بودم چی
بگم همه چی واسم غیرقابل تحمل شده یود
_نمیخوای همسر جدیدتو به ما معرفی کنی؟؟

_نه نمیخوام
بازم پوزخندی زد ازش متنفر بودم خیلی هم زیاد
حالم ازش بهم
میخورد چی داشت میگفت؟؟
اصلا ادم حالت تهوع میگرفت ...
_سینا لج نکن میدونی اگه پدرت بفهمه چی
میشه؟؟؟ میدونی از
ارث محرومت میکنه؟؟
_اصلا اهمیتی نداره
_یعنی بخاطر یه دختر از ارث محروم بشی واست
مهم نیست؟؟
_نه مهم نیستپوزخندی زد و سری به نشونه ی
تاسف تکون داد : بخدا که عقلتو
از دست دادی!
_اره تو فکر کن عقل ندارم!

_خودتم داری اعتراف میکنی؟؟
_اره
_عجب واقعا افرین بهت داری خودتو به گند
میکشی متوجه نیستی
بخاطر اینکه خری
حوصله سرزنش نداشتم حوصله نداشتم کسی
بخواد منو نصیحت
کنه
_نمیخوای تمومش کنی؟؟
_نه نمیخوام
بلندشدم :اوکی پس من میرم!
و بعد بلند شدم و فوری از اونجا خارج شدم اره اگه
پدرم میدونست
قیامت به پا میکردمیدونستم که خیلی به سپیده
وابسته ست و دوستش داره

میدونستم که خیلی براش مهمه اما خب واسه من اهمیتی نداشت

***

_چی شده شراره؟؟ نمیخوای دست از سر من برداری؟؟

_نه چرا باید بردارم؟؟ تازه شروع ماجراست !

گیج نگاهش کردم:منظورت چیه؟؟

_واضحه!

بخدا که نمیدونستم چی داره میگه بخدا مونده بودم که چی میخواد

بشه! اصلا عجب گیری کرده بودم

_ول کناا

_ول نمیکنم

_اون وقت چرا؟؟

_چون باید واسم کار انجام بدی!

گیج نگاهش کردم :چه کاری؟؟ باز چی از جونم میخوای؟؟_باید اون دختره رو راضی کنی امضا کنه!
_چه امضایی؟؟ کدوم دختره؟
_یامور باید امضا کنه که ارث نمیخواد... هیچی از پدرش نباید بهش
برسه
چشمام گرد شد این خر بود؟؟ من چطوری ازش بخوام؟؟ این زن
روانی بود
_اون وقت چطوری ازش بخوام؟؟
_واضحه!
_نیست
_خب راحته میری باهاش صحبت میکنی و همه چی تموم...
_بخدا خری.!... من چنین کاری نمیکنم من سر اون

دختره شیره
نمیمالم!
_باید بالی اون دختر ادم نیست اون دختر اصلا خوب نیست
عصبی گفتم : در موردش درست صحبت کن_یعنی انقدر دوستش داری؟؟؟
_اره عاشقشم خیلی دوستش دارم حرفیه؟؟؟
توچشمام نگاه کرد از نگاهش داشتم ذوب میشدم
هووف خدای من
اصلا حالم خوب نبود
_اره عاشقشم!
_خب پس واسش تلاش کن پس حواست بهش باشه انقدر خودتو
چس نکن باشه؟؟
_درست صحبت کن

_اگه یامور امضا بزنه یه چیزی هم به تو میدم
ابرویی بالا انداختم: چی بهم میدی؟؟
_یه مقدار پول
_میخوای منو تو با پول بخری؟
تک خنده ایی کردم و چشمکی زدم که ابرویی بالا
انداخت :چرا
همچین میکنی؟؟_چیکار کردم؟؟
_هیچی
پوزخند صداداری زد و با تمسخر نگاهم کرد... به
خودم لرزیدم و
شوکه نگاهش کردم
_خب خب... اخه یه جوری نگاهم کردی انگار من
خرم! فکر کردی
من نمیشناسمت؟؟
_نه چرا بشناسی؟؟

_بیییین با من باشی و با من همکاری کنی نونت روغنه بخدا کاری
میکنم کیف کنی!
_همین؟؟
_اره همین
پوزخند صداداری زد : نکنه پول کمته؟؟
_اره کممه هر چی بیشتر بدی من بیشتر هواتو دارمخودمم نمیدونستم دارم چیکار میکنم اما اون لحظه هیچی واسم
مهم نبود اون لحظه هیچی نمیخواستم
فقط میخواستم که زندگی کنم...فقط میخواستم که حالمو خوب
کنم !
فقط میخواستم به خودم برسم میخواست که با خودم راه بیام دست

خودم نبود فقط اینو میخواستم
هیچکسم از پول زیاد بدش نیومد... هیچکسم از
پول زیاد متنفر
نبود من بود میدونستم چیکار کنم... با خودم کنار
میومدم
_چیکار میکنی تو؟؟
_من؟
_اره
_هیچی چیکار کنم؟؟کاری به من نداشته باش فقط
یامور رو راضی
کن
_حامله ست نمیتونم زیاد فشار بیارم بهشاااابا
تعجب نگاهم کرد و سپس خندید: اووووه
کردیش؟؟ حامله شم
کردی؟؟

_اره
_تیراندازیت خوبه هاا پس داره بچه دارم میشه
این واسه تو راحت
تره!
چشمامو ریز کردم و مشکوفانه نگاهش کردم:چی؟
_خب یعنی خودت نمیدونی؟؟
_نه چی رو بدونم!
_میری به یامور میگی من نمیخوام ارث باباتو
بکیری و بچه م ارث
بابات بزرگ بشه قید ارث باباتو میزنی!
پوزخند پرصدایی زدم : به همین راحتی؟؟
_اره
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم معلوم نبود تو
مخش چیا
میگذره_فکر میکنی خیلی باهوشی؟

تکیه شو به صندلی داد :فکر نمیکنم حتما هستم!
نمی دونستم به این زن چی بگم.
توی فکر فرو رفتم هم پیشنهادش وسوه انگیز بود و
هم دلم واسه
یامور می سوخت.
نمی دونم چرا دلم نمیومد سرشو شیره بمالم
اما خب پول مهم تر بود
اگه پدرم منو از ارث محروم می کرد مجبور بودم.
مجبور بودم که سر یامور رو شیره بمالم
_خب نظرت چیه موافقی؟
_آره موافقم
_خیلی عالیه
گفتم که حالا که داریم بچه دار هم میشیم می
تونیم راحت با هم
کنار بیایمو همینطور راحت راضیش کنیم

_آره می دونم
خودم درستش می کنم.
_خیلی خوبه عالیه.
حالا یه سوال دارم
_چه سوالی
_ازت می خوام که یه کار دیگه هم واسم انجام بدی
درمونده نگاهش کردم.
معلوم نبود باز چه نقشه ای تو سرشه
سری با نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
باز چی می خوای از جونم؟
با چی می خوای
_چرا اینقدر کلافه هستیآروم باش بابا
چیزی نمی خوام از جونت
فقط دو تا چیز می خوام
_چی

_ازت می خوام که خوب به حرفای من گوش کنی
ازت می خوام که کاری کنی که من بتونم پدر یامور رو بکشم
البته بعد از اینکه همه چی رو به اسمم کرد
با چشمای گرد شده نگاهش کردم
چندین بار پشت سر هم نگاهش کردم و گفتم:
بکشمش؟
_آره بکش
از شرش راحت شم
نمی فهمیدم داره چی میگهواقعا متوجه حرفاش نمی شدم
می گفت من قتل کنم؟
اونم من؟
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
من نامرد باشم به عشقم خیانت کنم

هرچقدر بد بشم اما آدم کش نیستم
_بخاطر پول آدم کش هم میشی
_نه نمی شم بفهم
من مثل تو بی رحم نیستم.
_چه بخوای چه نخوای تو مثل من بی رحم هستی.
_نه مثل تو نیستم.
دست از سرم بردار
دیگه نمی خوام یک لحظه هم بفهمم که تو دور و بر من هستی._می خوای قید همه چی رو بزنی؟
_تا وقتی خواسته های نا به جا از من داشته باشی آره می خوام
قید همه چی رو بزنم.
_و تا وقتی خواسته های نا بجا نداشته باشم چی؟
_نه.
کاری ندارم.

دست از سرم بردار.
با اخم تو چشمام نگاه کرد.
از کاراش متنفر بودم.
این دختر خیلی نفرت انگیز بود.
خیلی اشغال بود
ازش متنفر بودم.
_دست از سر من بردارمن و یامور دارین زندگیمون رو می کنیم.
پس دست از سرمون بردار
_پس از یامور می ترسی
_آره می ترسم.
_نه نترس.
چون اون دختر کسی رو جز تو نداره
_و مطمئن باش هر کاری کنه، دوباره بر میگرده پیش خودت.

پس به نفعته
باشه؟
پوزخند صداداری زدم و گفتم:
می دونی حالم ازت بهم می خوره؟
و می دونی ازت متنفرم؟
_آره می دونم.منم همین حسو نسبت بهت دارم.
ازت متنفرم.
خیلی متنفر
برگشتم خونه.
با دیدن یامور که داشت گریه می کرد قلبم گرفت
فردی به طرفش رفتم.
_یامور چی شده.
نگاهی به من انداخت.
نگاهش اشکی بود
_مامانم داره زایمان می کنه.

با تعجب نگاهش کردم.
_خب تو چرا گریه می کنی؟
_نگرانم نکنه اتفاقی واسش بیفتهاز طرفی هم که کنارش نیستم خیلی استرس دارم.
_تو خودت حامله ای دختر
چی چیو می ترسی.
از چی باید بترسی
_بخدا می ترسم دست خودم نیست.
_بیخود که دست خودت نیست
لازم نکرده جایی بری
تو همینجا می مونی فهمیدی؟
تو حق نداری جایی بری
چون واسه بچه اتفاق بدی میفته
_اینقدر نفوس بد نزن.
اونم حاملس

گناه داره به کمک من نیاز دارهمنم الان حالم خوبه
_حالت خوبه؟
چند روزه لب به هیچی نزدی
همش حالت تهوع داری
چی چیو حالت خوبه
سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت .
سرشو تو آغوشم گرفتم و سرشو نوازش کردم .
دلم به حالش می سوخت
گناه داشت .
اما خب چاره ای نبود وافعا
هیچ چاره ای نبود .
مونده بودم چی بگم .
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:خوبی؟
_نه خوب نیستم
خدا کنه داداش کوچولوم سالم به دنیا بیاد

_شک نکن که سالن به دنیا میاذ
_اگه اتفاقی واسش بیفته من چی کار کنم؟
_لازم نیست کاری کنی.
_چرا لازمه
من خیلی می ترسم خیلی زیاد
ببین، بذار من برم باشه؟
_ببین من الان کار دارم
دلمم راضی نیست که تو رو تنها جایی بفرستم.
بخاطر همین نمی خوام تو بری
می خوام پیش، خودم بمونینوچی کرد و گفت:
می خوام پیش مادرم باشم
_دیگه داشت می رفت روی مخم
اما خب باید آرامش خودم رو حفظ می کردم
باید به خودم میومدم
باید یکم حال خودم رو خوب می کردم

نباید روش عصبی می شدم
از طرفی شراره بدجور روی مخ من بود
با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:
تو چرا یه جوری هستی؟
_چطوری
_انگار دلخوری
_چرا باید دلخور باشم_چمی دونم
انگار می خوای عصبانیتت رو روی من خالی کنی .
_چی میشه منو پیش پدر و مادرم ببری؟
_پدر و مادرت؟
متوجه لحن تمسخر آمیز من شد و گفت:
مسخره می کنی؟
_اون پدرت نیست .
پدر خوندته
شوهر مادرت

اون هیچی نیست
پس تو حق نداری به اون بگی پدر
اخماشو تو هم کشید و گفت:
تو واسه من تصمیم می گیری؟برو بابا سینا
اصلا حوصلتو ندارم
معلوم نیست داری چی کار می کنی
معلوم نیست تو اون سرت چی می گذره
داری منو دیوونه می کنی
گاهی نمی شناسمت
گاهی با اون سینایی که بودی فرق داری
چرا اینجوری هستی تو؟
_چطوریم؟
جوابم رو نداد و رفت توی اتاق
کلافه دست لای موهام کشیدم
اعصاب واسم نمونده بود

کلا اعصابم خراب شده بود
مونده بودم چی بگم چی نگمواقعا مونده بودم به کی پناه ببرم یا به کی پناه نبرم
سردرد عجیبی داشتم
چندین بار پشت سر هم پلک زدم
بلند شدم برم که گوشی یامور زنگ خورد
با دیدن شماره ی پدرش اخمام رو تو هم کشیدم
درسته پدرش بود اما خب از ترس شراره جرئت نداشت بهش زنگ
بزنه
شونه ای بالا انداختم و گوشی رو جواب دادم
_بله؟
صدای متعجبش به گوش رسید
با تعجب گفت
_شما؟

_من همسر یامور هستم

_همسرش؟_بله

_شما همسر دختر من هستید؟

_بله

_چطور چنین چیزی ممکنه

_چرا نباشه؟

_آخه عجیبه

عجیب نیست؟

_چی قراره عجیب باشه؟

_یامور ازدواج کرده اما من خبر نداشتم

_پس چرا هیچ کار نمی کنید؟

_چی کار کنم؟

_ازتون می خوام که امشب همراه یامور بیاین خونه ما

هم می خوام با شما اشنا بشم هم دیداری با

دخترم تازه کنمنظرتون چیه
من که مخالف نبودم
خیلی دوست داشتم برم
ولی خب مطمئن بودم یامور قبول نمی کنه
چون بهم گفته بود جایی که شراره باشه قبول نمی کنه بره
سری تکون دادم و گفتم:
باشه اصلا مشکلی نیست
میایم
چرا نیایم
خیلی هم خوبه
خیلی زیاد خوبه
در ضمن ما هم دلتنگتون هستیم
_چه عالی
پس میگیم شراره همه چی رو آماده کنه_چقدر

خوب
می رم به یامور خبر بدم
_حتما واسه امشب بیاید دیگه
بازم یه باشه گفتم و تلفن رو قطع کردم
همون لحظه یامور از اتاق اومد بیرون
با تعجب گفت:
کی بود?
_پدرت بود
با شنیدن اسم پدرش چشماش گرد شد
_واقعا پدرت بود؟
_آره.
_چی می گفت
_چیز خاصی نمی گفتمی گفت واسه امشب بریم خونشون
_اونوقت تو چی گفتی؟

_منم قبول کردم
با صدای بلندی گفت:
چی قبول کردی؟
_آره دیگه پس چی کار می کردم؟
-تو به چه حقی کردی؟
_یعنی چی به چه حقی قبول کردم؟
مشکلی هست؟
_عجیب به نظر نمی رسه؟
_چی؟
_تو
_من؟_آره. تو. چرا باید قبول کنی
_نه چرا باید عجیب به نظر برسه
می خوایم بریم دیدن پدرت بده؟
_نه چه بدی
اصلا هم بد نیست

می دونستم احتمالا بخاطر شرارس که نمی خواد من برم اونجا
اما خب چاره ای نبود
باید ازش کنار میومدم
تند تند سرمو تکون دادم و چندین بار نفس عمیق کشیدم
خدایا خودت بهم کمک کن
خودت بهم صبر بده
واقعا که داشتم دیونه می شدم
یه دیوونه ی روانی
نم دونم چرا همچین شده بودماینقدر ذهنم آشفته بود که حد نداشت
خودمم نمی فهمیدم چه مرگم شده
****
نگاهی با شراره انداختم که لباس کوتاهی به تن

داشت و دستش
روی شونه ی پددر یامور بود
و پدر یامور هم دستش رو دور شراره حلقه کرده بود
و با لبخند به ما نگاه می کرد
یامور سرش رو پایین انداحت و گفت:
بابا خوبی؟
_همسرته؟
یامور نگاهی بهم انداخت و گفت:
آره همسرمه
_چرا به من نگفتی؟
_چی رو بگم؟_اینکه داری ازدواج می کنی
یهو شراره خندید و گفت:
آخه نه که حاملس
فریبا واسه اینکه از خودش بازش کنه این دخترو

شوهر داره
پر حرص یه شراره نگاه کردم که یامور اخماش رو تو هم کشید و
گفت:
تو از کجا می دونی؟
_خب بالاخره خبرا زیاده به گوش آدم می رسه
می دونی که
یامور نگاهی پر حرص بهش انداخت
لعنت به شراره که از هر فرصتی استفاده می کرد تا زهر خودش رو
بریزه
وارد خونه شدیم
خونه بزرگ و زیبایی داشتنازمون پذیرایی کردن
نشسته بودیم که پدر یامور گفت:
پسر کارت چیه

_شرکت دارم
_موفق باشی
قبلا زن و بچه داشتی؟
_بله
نگاهی به یامور انداخت ود یامور سرش رو پایین انداخت
می دونستم چی تو سرش می گذره
می دونستم
یعنی چه اتفاقی واسش افتاده بود
واقعا خودمم مونده بودم که چه اتفاقی افتاده بود
واقعا چرا پدرش همچین بودیه غم عجیبی توی چشماش بود
مرد خوبی هم به نظر میومد
نمی دونم چرا شراره اینقدر ازش متنفر بود
قطعا شراره بخاطر ارث و میراث این مرد رو می

خواست
خب معلومه که آره
آره حتما این مرد رو واسه ارث می خواست
مطمئن بودم که به همین خاطره
مطمئن بودم که به هیچی فکر نمی کنه جز ارث
این زن انگار چشماش کور شده بود
این زن انگار دیگه هیچی نمی دید
مهم نبود برام
اصلا مهم نبود
فقط برام عجیب بود که چرا می خواد اون مرد رو بکشه
عجیب بود که این زن چی تو فکرشهبعد از مردن اون مرد می خواد به چی برسه
یامور با پدرش رفتن توی اتاق
فوری شراره رو به من گفت:

چرا اینطوری نگاه می کردی
_فقط، فکر می کردم چطوری می تونی اینقدر نامرد باشی
_من نامرد نیستم
_هستی
چطوری می تونی این مرد رو بکشی
چرا سعی نمی کنی باهاش راحت زندگی کنی
به جای اینکه بمیره سعی کنی باهاش کنار بیای
_چون دلم نمی خواد
_دلت نمی خواد باهاس کنار بیای؟
_آره_عجب عجب
فکر نمی کنی زیادی عجیب غریب هستی؟
_نه فکر نمی کنم
_اما من مطمئنم که تو خیلی عجیبی .
دختر

تو می تونی با این مرد ثروت عجیبی داشته باشی
اگه یک ذره عقلت رو بیشتر کار بندازی
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
یعنی چی؟
_شونه ای لاله انداختم و جوابش رو ندارم
که مشتی به بازوم زد و گفت:
حرفت رو بزن
_الان وقتش نیستو بعد نگاهی به در بسته انداختم
و گفتم:
یعنی چی دارن به هم دیگه می گن؟
_حتما داره قربون صدقه دخترش می ره
_از این هم حسودیت میشه؟
_نشه؟
_نشه؟
اون دختر و مادرش همه چی رو دارن خراب می

کنن
زندگی رو دارن خراب می کنن
این دختر و مادرش نفرت انگیزن
اما من برعکس فکر می کردم
به نظرم یامور و مادرش بهترین آدم های روی زمین بودن
به نظرم اینقدر پاک و مظلوم بودن که حد نداشت
اصلا این زن رو درک نمی کنمبه هیچ وجه درک نمی کنم
ـچرا اینطوری داری نگاهم می کنی؟
ـچون نمی تونم درکت کنم
چون نمی تونم درک کنم قراره که اتفاقی واست بیفته
انگار یه چیزی کم داری درسته؟
تک خنده ای کرد و گفت:

مثلا چی کم دارم؟
_نمی دونم
انگار یه چیزی توی زندگیت کنه
به هر حال مهم نیست این چیزا
بگو بینم می خوای چی کار کنی
_هیچی
چی کار کنماینا باید نابود بشن
_داری بزرگترین اشتباه زندگیت رو می کنی
اینجوری که من می بینم اینا هیچ وقت نابود نمی شن
اینجور که من می بینم اینا هر روز داره رابطه بینشون قوی تر میشه
می دونی چرا؟
دستاشو بغل کرد سوالی نگاهم کرد.

ـچون اونا یه چیزی بینشون است به اسم عشق
به اسم محبت
ـبه اسم دوست داشتن.
اینا قدرتمند تر از هر چیزی توی دنیا هستن.
اینا زندگی رو واسه آدم تازه می کنن.
اینا زندگی رو به آدم می بخشن.به زندگی روح می
دن.
تازگی می دن.
اینا زندگی رو بهشت می کنن.
هرکسی که اینا رو توی وجودش نداشته باشه خب
معلومه،
به یه آدم نفرت انگیز، انتقام جو، به دنبال ثروت و
پول و.... تبدیل
میشه.
دقیقا کسی مثل تو.

کسی که توی ذات تو هست یه آدم نفرت انگیزه.
می دونی که چی میگم.
پوزخندی زد و گفت:
آره.
می بینم از وقتی که با یامرو ازدواج کردی واقع بین هم شدی.
پس چرا اون موقع با سپیده اینطوری نبودی؟خواستم جوابش رو زدم که صدای یامور به گوش رسید.
_سپیده؟
چه سپیده ای؟
گلویی صاف کردم و گفتم:
نمی دونم انگار زن بابات بازیش گرفته.
داره اذیت می کنه.
چشم ابرویی به شراره اومد و اومد کنارم نشست

و گفت:
تو نمی خوای با پدرم وقت بگذرونی؟
با تعجب گفتم:
من؟
یه آره گفت
به در اتاق اشاره کرد و گفت:اونجا منتظرته.
می خواد باهات صحبت کنه.
نگاهی به شراره سپس به یامور انداختم.
نمی دونم چرا یه حسی میگفت نرو
با اون آدم صحبت کن .
به هر حال مهم نبود.
سری تکون دادم و گفتم:
آره می رم
چرا نرم.
می خوام برم با پدر زنم وقت بگذرونم.

بده؟
یامور خندید و گفت:
مطمئنم اگه با پدرم صحبت کنی عاشقش می
شی.سری تکون دادم و گفتم:
مهربونه؟
_اره خیلی مهربونه.
نگاهی به پدرش انداختم.
_می دونی که مرد خوبی واسه دخترم نیستی؟
گیج گفتم:
یعنی چی فرد خوبی برای دخترتون نیستم؟
_ازت خوشم نیومده.
_حس خوبی بهم نمی دی.
دخترم حیفه واسه تو
اختلاف سنیتون هم بالاست .
چرا؟

_چی چرا؟_سوال منو با سوال جواب نده
توضیح بهم بده .
می خوای به دخترم چه آسیبی برسونی؟
نگاهش کردم و خندیدم
پوفی کشیدم و چندین بار پشت سر هم پلک زدم .
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
شما دارید می گید؟
واقعا دارین چی میگید .
چی پیش خودتون فکر کردی
د؟
یعنی اینقدر بی غیرتم؟
_اگه غیرت داشتی که به زنت خیانت نمی کردی .
عصبی خندیدم و گفتم:میشه قضاوت نکنید؟
_قضاوت نیست .
حقیقته .

_حقیقت نیست قضاوته.
چیزی از زندگیم نمی دونید و و بارم دارید حرف می
زنید و تصمیم
می گیرید
اگه این قضاوت نیست پس چیه؟
من یامور رو دوست دارم .
یامور همه چیز منه.
همه کس منه.
_واسم مهمه.
عاشقشم.
هیچکس هم نمی تونه این موضوع رو عوض
کنه.نه شما نه کس دیگه ای.
پس ازتون می خوام احترام خودتون رو نگه دارید.
سرتون توی کار خودتون باشه.
و مزاحم زندگی من و یامور نشید

یامور زن من و مادر بچمه
هیچ کس هم توی دنیا نمی تونه اینو عوض کنه.
توی چشمام نگاه کرد و گفت:
واقعا؟
_آره واقعا.
من دخترتون رو دوست دارم.
چه شما بخوایید چه نخواهید دخترتون زن منه.
هیچی تو زندگی قرار نیست عوض بشه.
هیچی.تو چشمام نگاه کرد.
به حرفام دقیق گوش می داد.
اما می دونستم که من به دل این مرد ننشستم.
می دونستم که به دل این مرد خوب نیومده بودم.
اما خب چی کار می کردم.
من که نمی تونستم بخاطر این مرد از یامور دست بکشم.

یامور جزوی از زندگی من بود.
یامور تموم جون من بود.
می دونستم که به دل این مرد نیومدم
اما خب چی کار می کردم
من که نمی تونستم بخاطر این مرد از یامور دست بکشم.
یامور تموم جون من بود.
من نمی تونستم از دستش بدم._حرف اخرته؟
_آره حرف اخرمه.
_اگه یه تار مو از سر دختر من کم بشه من می دونم و شما.
اگه یه تار مو از سرش کم بشه روزگارش رو سیاه می کنم.
پوزخندی زدم و گفتم:
شما که سالهاست ازش خبری نگرفتید.

حالا چی میشه که من گاهی یه اشتباهاتی بکنم.
هان؟
جمله ام رو تمسخر آمیز گفتم'
فهمید.
خندید و گفت:
من پدرشم و تو شوهرش.
به نظرت کردم یکی از اینا بیشتر بهش نزدیکه؟تک
خنده ای کرد و گفت:
خوبه آفرین
آفرین.
داری حرفای خوبی می زنی.
خوشم اومد.
ـیه چیزی بهت بگم؟
ـبگو.
ـببین تو کسی هستی که دخترم تو رو انتخاب

کرده بین ماها.
یعنی اینکه خیلی دوست داره
یامور سختی های زیادی کشیده
توی زندگیش خیلی سختی کشیده
بچه طلاق بوده .نمی دونم اینو درک می کنی یا نه،
اما بچه های طلاق حساسیت
بیشتری دارن.
بخاطر همین توی زندگی نمی خوام هیچ آسیبی
بهش برسه.
بهش اطمینان خاطر دادم که هیچ آسیبی به یامور
نمی رسه
بهش اطمینان دادم اندازه چشمام ازش مراقبت
می کنم.
با اینکه حرفام رو قبول نکرد با اینکه به حرفام
توجهی نکرد..

میدونستم بهم اعتماد نداره اما خب حق داشتم
چیکار میکردم چاره
ایی نبود
_تو دخترتو مبیینی؟
گلومو صاف کردم:بله
_خب اگه دخترتو مبیییینی بگو بیییینم زنتم
میییینی؟؟
_نه
اهانی گفت ، این مرد این سوالاتو ازمن میپرسید
واسه چی؟؟ وای
خدای من عجب ادمی بود .باهم رفتیم پیش بقیه
شراره نگاهش زوم رو من بود وای که خودمم
خجالت میکشیدم ازش
گلویی صاف کردم و کنار یامور نشستم و دستشو
گرفتن

_من میخوام برای یامور جشن بگیرم
ابرویی هردوشونو پرید بالا و یامور با تعجب نگاه کرد و گیج گفت
_چه جشنی؟؟
_میخوام به همه معرفیت کنم!
_اومدی اینجا منو به همه معرفی کنی؟
سرشو تکون داد و گفت:
آره می خوام به همه معرفیت کنم .
می خوام به همه نشونت بدم
می خوام یه جشن بزرگ بگیرم .
یه جشن که همه مات و مبهوت بموننمی خوام اینقدر باشکوه باشه که همه در تعجب باشن
باورم نمیشد که سینه داره این حرفا رو می زنه یکم دور از تصور بود .
سرمو تکون دادم و گفتم:

سینا حالت خوبه؟
وقتی می خوای منو به خانوادت معرفی کنی پس این جشن دیگه
چیه؟
نگاهی به پدرم انداختم .
با خودم گفتم نکنه اون حرفی بهش زده .
شونه ای بالا انداخت .
یعنی من از چیزی خبری ندارم .
باز چشم دوختم به سینا و گفتم:
تو که عقلت رو از دست ندادی_نه از دست ندادم
_پس چرا داری اینطوری می کنی؟
_چطوری می کنی؟
_واسم تعجب اوره
وافعا در تعجبم
_تو چرا داری اینطوری می کنی؟

حالت خوبه اصلا؟
ببینم مشکلی که نداری؟
ما قرار نبود جشن بگیریم .
کلافه گفت:
الان می خوام جشن بگیرم یامور
الان می خوام جشن بگیرم .
تو مشکلی با این قضیه داری؟نمی دونستم .
واقعا نمی دونستم .
حاملگی روم تاثیر گذاشته بود .
مونده بودم چی بگم .
کلمات روی زبونم نمیومد .
عصبی بودم خیلی زیاد .
من نمی خواستم عروسی بگیرم .
حالا که اومده بود جلوی شراره این بحث رو مطرح می کرد یعنی

اینکه یه نقشه هایی داره
و منم نمی تونستم اینو نادیده بگیرم .
شراره تک خنده ای کرد و گفت:
خدا شانس بده .
عروسی با شکوه. خیلی خوبه .عالیه .
رو به شراره گفتم:
مشکلی هست؟
_نه چه مشکلی .
_پس تو چرا داری اینطوری می کنی؟
دستاشو بالا آورد و گفت :حالا تو می خوای به من گیر بدی؟
_می خوای گیر بدی؟
_نخواستم گیر بدم.
فقط می خوام بدونم تو چی کار داری که به کارای من گیری می

دی؟
وای بلندی گفت و رو به پدرم گفت:
ببین داره چی کار می کنه محمود
ببین داره چی کار می کنه؟وافعا عالیه آفرین.
آفرین بهتر از این نمیشه.
آفرین به دختر تربیت کردنت.
سینا دستم رو گرفت و فشاری به دستم داد.
سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم اما نمی ذاشت.
با اخم گفتم:
سینا چی از جونم می خوای؟
_ هیچی از جونت نمی خوام.
_هیچی از جونم نمی خوای؟
_نه هیچی از جونت نمی خوام.
_چرا داری اینطوری می کنی؟

ـچطوری می کنم؟
ـببین چی بهت می گمخوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم.
خوب تو اون کله پوکت فرو کن
من هرکاری که دلم بخواد انجام می دم و تو هم عروسی نمی گیری
فقط می خوام بدونم تو چی کار داری که به کارای من گیری می
دی؟
وای بلندی گفت و رو به پدرم گفت:
ببین داره چی کار می کنه محمود
ببین داره چی کار می کنه؟
وافعا عالیه آفرین.
آفرین بهتر از این نمیشه.
آفرین به دختر تربیت کردنت.

سینا دستم رو گرفت و فشاری به دستم داد.
سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم اما نمی ذاشت.با اخم گفتم:
سینا چی از جونم می خوای؟
ـ هیچی از جونت نمی خوام.
ـهیچی از جونم نمی خوای؟
ـنه هیچی از جونت نمی خوام.
ـچرا داری اینطوری می کنی؟
ـچطوری می کنم؟
ـببین چی بهت می گم
خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم.
خوب تو اون کله پوکت فرو کن
من هرکاری که دلم بخواد انجام می دم و تو هم عروسی نمی گیری
خشمگین نگاهم کرد خب راست میگفتم

نمیخواستم عروسی بگیرم
از عروسی متتفر بودم_این حرفا چیه که میزنی؟؟
_خب دارم راستشو میگم این کارا چیه که میکنی؟؟
من میگم باید
عروسی بگیریم بگو چشم
_و اگه نگم؟؟؟
کلافه نگاهم کرد سرشو تکون داد و پوفی کشید
من عروسی
نمیخواستم یعنی تو این شرایط نمیخواستم
واقعا از هر چی عروسیه متنفر بودم...حس خوبی
نداشتم اصلا
نمیدونم چرا استرس هم اومده بود سراغم
شراره با تمسخر نگاهم میکرد دلم میخواست خفه
ش کنم رفتیم
واسه شام تو سکوت شام میخوردیم که بابام پرسید

_داداشت به دنیا اومد؟؟
هومی کردم: داداشم؟؟
_اره
گلویی صاف کردم :اره به دنیا اومده خیلی هم شیرینه!یهو شراره شروع کرد به تکیه انداختن: مادر و دختر باهم حامله شدن
قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و سرمو تکون دادم
:خب مشکلش چیه؟؟
_نمیدونی؟؟
_نه
_تو مادرت یه هرزه هستید
یهو صدای فریاد بابام به گوش رسید با تعجب نگاهش کردم چندین

بار پشت سرهم تکون داد
_حرف دهنتو ببند
شراره هم بهت زده به پدرم نگاه میکرد پدرم از
شدت عصبانیت
نفس نفس میزد
_تو چی میکی؟؟
_خودت نمیدونی؟؟ تو این خونه توهین
ممنوعه_والا فقط توهین به من ممنوعه!
نمیفهمیدم چرا بابام داره ازمون طرفداری میکنه
واقعا نمیدونستم
_خیلی بدی
_میدونم
نگاهی بهمون انداخت و بلند شد و رفت با رفتنش
رو به پدرم گفتم
_چرا همچین کردید؟؟

واقعا از هر چی عروسیه متنفر بودم...حس خوبی نداشتم اصلا
نمیدونم چرا استرس هم اومده بود سراغم
شراره با تمسخر نگاهم میکرد دلم میخواست خفه ش کنم رفتیم
واسه شام تو سکوت شام میخوردیم که بابام پرسید
_داداشت به دنیا اومد؟؟
هومی کردم: داداشم؟؟
_اره
گلویی صاف کردم :اره به دنیا اومده خیلی هم
شیرینه!یهو شراره شروع کرد به تکیه انداختن: مادر و دختر باهم حامله
شدن
قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و سرمو تکون دادم
:خب مشکلش

چیه؟؟
_نمیدونی؟؟
_نه
_تو مادرت یه هرزه هستید
یهو صدای فریاد بابام به گوش رسید با تعجب
نگاهش کردم چندین
بار پشت سرهم تکون داد
_حرف دهنتو ببند
شراره هم بهت زده به پدرم نگاه میکرد پدرم از
شدت عصبانیت
نفس نفس میزد
_تو چی میکی؟؟
_خودت نمیدونی؟؟ تو این خونه توهین
ممنوعه_والا فقط توهین به من ممنوعه!
نمیفهمیدم چرا بابام داره ازمون طرفداری میکنه

واقعا نمیدونستم
_خیلی بدی
_میدونم
نگاهی بهمون انداخت و بلند شد و رفت با رفتنش رو به پدرم گفتم
_چرا همچین کردید؟؟
_حوصله شو ندارممم
میدونستم اخر و عاقبت نداره نمیدونستم زندگیشون نابود میشه
شراره خیلی خوب بود ، شراره نفرت انگبز بود
برگشتیم خونه. حسابی اعصابم خورد بود.
دلم نمی خواست حتی یک کلمه هم با سینا صحبت کنم.
بدجور از دستش حرصم گرفته بود.
فقط نگاهش کردم و گفتم:اون چه کاری بود که تو

کردی؟
ـچی کار کردم؟
ـچی کار کردی؟
کاری نمونده بود که نکنی.
تو اصلا معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟
ببینم تو چرا همچین شدی؟
چرا اینطوری می کنی؟
ـچی کار کردم؟
ـچی کار کردی؟
داری میگی می خوای عروسی بگیری
این وسط عروسی بگیریم که چی بشه؟
این وسط عروسی بگیریم که چه غلطی کنیم؟
ـهیچی.عروسی بگیریم که تو رو به همه معرفی کنیم
ـبدون عروسی هم می تونی منو به همه معرفی

کنی.
بدون عروسی کوفتی هم می تونی.
الان من واسم استرس خوب نیست.
نمی خوام بهم استرس وارد شه
شونه ای بالا انداخت و گفت:
مهم نیست.
_مهم نیست؟
_آره مهم نیست
ببین چی دارم بهت می گم.
خوب تو اون گوشات فرو کن.
عروسی ای تو این رابطه گرفته نمی شه
من و تو هیچ موقع با هم ازدواج نمی کنیم.تک خنده ای کرد و گفت:
ازدواج نمی کنیم؟
تازه فهمیدم سوتی دادم

سرمو تکون دادم و گفتم :من و تو عروسی نمی گیریم
_خجالت می کشی بقیه بفهمن من شوهرتم؟
_این چه حرفیه.
من فقط می ترسم. می ترسم بهم تهمت بزنن که من خراب شدم
رو زندگی یه نفر دیگه
می ترسم بهم تهمت بزنن که من با یه بچه تو رو رام خودم کردم.
بخدا خستم
از هرچی تهمته خستم.
خودمم موندم باید چی کار کنم.
موندم چی کار کنم. به کی پناه ببرم.عقلمو از دست دادم.
خب شدم

دیوونه شدم.
پوزخندی زد و گفت:
عقلتو از دست می دی؟
_آره عقلمو از دست می دم.
بخدا خسته شدم.
بذار توی آرامش باشم
سرشو تکون داد و باشه ای گفت:
باشه. هرطور تو دوست داری.
نمی خوام تو اذیت بشی
باشه عروسی نمی گیریم آروم باش
_قول؟_قول
_باشه.
_فقط باید بریم دیدن خانوادم
و من فقط گفتم:
باشه به دیدن خانوادت هم می ریم

مشکلی نیست.
_خیلی خوبه
چون می خوام هم با پدرم آشنا بشی هم مادرم.
نمی خوام فردا پس فردا بعد از به دنیا اومدن بچه
مشکلی پیش
بیاد .
هووف عجب گیری کرده بودم کلافه سرمو
تکونددادم و اخمی
کردم
_چی داری میگی؟؟؟_هیچی چی بگم؟ از مامان
بابام نترس
چه میدونیست که از استرس زیاد نفسم بند
اومده...اونا به احتمال
زیاد منو قبول نمیکردن
منو نمیخواستن مطمئن بودم....

اووف خدا من چه بیچارم... من چه بدبختم!
بالاخره اماده شدیم بریم خونه شون با اینکه از ترس نزدیک بود
زبونم بند بیاد اما حرفی نزدم...
باهم رفتیم خونه شون یه خونه اپارتمانی خیلی بزرگ داشتن
مادرش همون اول با اخم نگاهم میکرد و پدرشم به زور جواب
سلاممو میداد
نگاهی به من انداخت یه جوری نگاهم میکردن انگار یه چیزی
طلبکارم!
حالم بهم میخورد سینا گلویی صاف کرد و گفت
_خب چرا همه سرپا هستید بشینید.همه نشستیم
مادرش با اخم گفت : سپیده رو طلاق دادی اینو

بگیری؟؟؟
وا مگه من چم بود؟؟ چرا همچین رفتار میکرد؟؟
گلویی صاف
کردم
سینا گفت :مگه یامور چشه؟؟
_بچه ست
_اما من عاشق همین بچه بودنشم خیلی دوستش
دارم خیلی زیاد
مادرش بازم با نفرت نگاهم میکرد حس میکردم
ارثشو خوردم که
اینجوری رفتار میکنه!
_نمیخوای حرفی بزنی دختر؟؟؟
گلویی صاف کردم مجدد و بازم به سینا چشم
دوختم که به معنی
اروم باش چشماشو رو هم فشردم

_خب نمیدونم چی بگم
_خودتو معرفی کن_من یامورم ۲۰سالمه!
_پدر و مادرت باهم زندگی میکنن؟؟
سرمو به معنی نه تکون دادم که تک خنده ایی کرد
:بچه طلاق
هستی؟؟؟
_اره
_چه جالب
بازم حس بدی پیدا کردم که پوزخند صداداری زد
_چطور میخوای از نوه ی من مراقبت کنی؟؟
چرا اینجوری صحبت میکرد؟؟ مگه من چم بود؟؟
وای خدای من
محکم چشمامو رو هم گذاشتم
_چی؟؟؟
_همون که شنیدی هم بچه طلاقی هم،خیلی بچه

ایی پس تکلیف
بچه ی من چی میشه؟؟؟سر کج کردم به سینا نگاه
کردم من تحمل این همه تحقیر رو
نداشتم
دستمو گرفت و فشاری به دستم داد ازم میخواست
اروم باشم اما
نمیتونستم
مادرش چی پیش خودش فکر کرده؟؟ واقعا چی
فکر کرده؟؟ وای
خدای من
_چرا همچین نگاهم میکنید؟؟؟
سینا خواست حرف بزنه اما خودم زودتر گفتم:بچه
طلاق بودن
مشکلش کجاست؟؟
به ما اشاره کرد: مشکلش همینه که تو حامله شدی

اره حتما منو بی خانواده میدونست عالی بور خیلی عالی از این بهتر
نمیشد
بلند شدم :بریم سینا
پدرش با تحکم گفت:هیچ کس از اینجا نمیره!عالی بود...کلافه گفتم:پنج دقیقه ست اینجا هستیم
توهین نمونده
به ما نکرده باشید دست از سرما بردار
_تو تصمیم نمیگیری
رو به سینا گفت :بشینید فکرکنم بتونیم به توافق برسیم
عجیب بود سینا انقدر به حرفشون گوش میداد
هی دستمو تکون
میدادم نشینه
اما نمیشد...با ناچار باز نشستیم که پدرش گلویی

صاف کرد
_خب یه قرارداد امضا میکنیم
گیج گفتم:چه قراردادی؟؟؟
سینا خواست حرف بزنه اما خودم زودتر گفتم:بچه طلاق بودن
مشکلش کجاست؟؟
به ما اشاره کرد: مشکلش همینه که تو حامله شدی اره حتما منو بی خانواده میدونست عالی بور خیلی عالی از این بهتر
نمیشدبلند شدم :بریم سینا
پدرش با تحکم گفت:هیچ کس از اینجا نمیره!
عالی بود...کلافه گفتم:پنج دقیقه ست اینجا هستیم توهین نمونده
به ما نکرده باشید دست از سرما بردار
_تو تصمیم نمیگیری

رو به سینا گفت :بشینید فکرکنم بتونیم به توافق برسیم
عجیب بود سینا انقدر به حرفشون گوش میداد
هی دستمو تکون
میدادم نشینه
اما نمیشد...با ناچار باز نشستیم که پدرش گلویی صاف کرد
_خب یه قرارداد امضا میکنیم
گیج گفتم:چه قراردادی؟؟؟
_اینکه تو نمیتونی هیچی از پسرم بخوای
خنده دار بود خیلی هم خنده دار... هوووف خدایا خودت بهم صبر
بدهاعصابم بهم ریخت سینا سری به نشونه تاسف تکون داد
_نمیشه بابا

_چرا نمیشه؟؟؟
_چون نمیشه
هووف دلم میخواست از این فضای خفه فرار کنم
برم دلم
میخواست برم یه جای دور
دلم میخواست فرار کنم... دلم از عالم و ادم گرفته
بود
زمزمه کردم:بریم سینا
اما سینا بی توجه به من با پدر و مادرش یکی به
دو میکرد خسته
بودم از حرفاشون فکر میکردن من بخاطر ارث سینا
هستم باهاش
عصبی گفتم:بسه منو یه دختر فقیر شناختید؟؟؟
من پدرم دکتره بیمارستان به نام داره...مادرم وضع
مالیش عالیه

چرا باید چشمم به ثروت شما باشه؟؟؟
پدر و مادرش نگاهی بین هم رد و بدل
کردن_واقعا؟؟؟
_بله
نمیدونم چرا قیافه شون عوض شد هر دو هومی
کردن بداشون
متاسف بودم چقدر میتونن عوض باشن
_خب با پدر و مادرت اشنا بشیم؟
_نه
_چرا نه؟؟؟
_چون مادرم شیراز زندگی میکنه ونمیتونه بیاد
اینجا و پدرمم
نمیتونه بیاد بیرون فعلا
اهانی همراه با ذهنی از سوال کردن که سریع گفتم
_خب میتونید تحقیق کنید نه؟؟؟

اسم و فامیل پدرمو گفتم... همه شو گفتم براشون اونام با یه تحقیق
میکنن به موضوع خاتمه دادن
که پدرش بازم گفت :پس میتونی امضا بزنی نه؟داشت به من یه دستی میزد اما مهم نبود سرمو تکون دادم
_بله میتونم
سینا اخماشو تو هم کرد:من نمیذارم امضا کنه این مسخره بازیا
چیه؟؟؟
_تو یه فرزند دیگه ایی هم داری پس باید مراقب اونم باشی
خنده دار بود میترسیدن من حق اون بچه رو بخورم اگه خیالشون راحت میشد باشه امضا میکردم

_باشه امضا میکنم!
_هوم افرین بهت اینطوری میتونیم بیشتر بهت اعتماد کنیم
_اعتماد زوری؟؟
_چه فرقی داره جانم؟؟؟
هیچی نگفتم...هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم اینا از من متنفر
بودن ...منم کاری بهش نداشتمهومی کردم از این زندگی متنفر بودم از این ادما بدم میومد رفتم برگه رو امضا زدم
_خب همه چی حل شد الان؟؟
_اره همه چی اوکیه!
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و رفتم تو تراسشون و چندین
بار پشت سرهم پلک زدم

هوای ازاد که به صورتم خورد اروم شدم حالم بهتر شد

_بیییینم خوبی؟؟

_ولم کن سینا

دستشو دور کمرم حلقه کرد : به هیچ توجه نکن به هیچ کس

باشه؟؟؟

_حتی به خانوادت؟؟؟

_اره حتی به خانوادمشدنی نبود اصلا شدنی نبود از این زندگی متنفر بودم از این ادما

بدم میومد

_بریم سینا؟؟؟

_کجا بریم؟؟

_خونه ی خودمون

به ناچار باشه ایی گفت حالم خیلی گرفته بود

اعصابمم خورد بود
نمیدونستم چیکار کنم
اعصابمم خورد بود دلم میخواست برم خونه تا
میتونم گریه کنم
حالم از عالم و ادم بهم میخورد
“سینا “
_خب خانوادت چه شرطی گذاشتن؟؟؟
همه چی رو برای شراره تعریف کردم که خندید از
اون خنده های
شیطانی
_چی تو فکرت هست؟؟؟_خوب پدر و مادرت ذات
اون دختر رو فهمیدن!
_خب مگه اون دختر چشه؟؟؟
_هیچی میخواستی چش باشه؟؟؟ اون دختر دنبال
پوله

خودم خوب میدونستم که یامور همچین ادمی نیست خوب
میدونستم
_اینطوری نیست
_حالا میبینی
_چی از جونم میخوای هوم؟؟؟چی ازجونم میخوای؟؟؟
_هیچی
_یعنی چی هیچی؟؟؟ پس چرا زنگ زدی؟؟؟
_میخواستم بگم چطور محمد رو بکشیم کلی پول گیرمون میاد
این ادم عجیب بود خیلی هم عجیب...چطور به شوهر خودش رحم
نمیکرد_تو که بدتری!
_از چه نظر ؟؟؟

_از نظر اینکه خیلی چتدشی خیلی زیاد... کلا تو ادم بدترکیبی
هستی
قهقه ایی سر داد:دیگه چیییی؟؟؟
_دیگه هیچی!
_من پول میخوام میفهمی؟؟؟ فقط پول میخوام واسه داشتن پول
هم هر کاری از دستم برباید میکنم!
_حتی قتل؟؟؟
_اره حتی قتل
سرمو تکون دادم عالی بود ،راستش از ارادش خوشم میومد خیلی
هم خوشم میومد به نظرم
عالی بود از این بهتر نمیشد...یه زن قوی بود
"یامور "زنگ در به صدا در اومد اووف خدای من

کی میتونه باشه حتی توان
نداشتم بلند بشم به سختی از جام بلند شدم به
طرف در رفتم و
در رو باز کردم
با دیدن یه مرد جوون ابرویی بالا انداختم :بله؟؟
_سلام من ارمانم پسر عموی سینا
اهانی گفتم و باهاش احوال پرسی کردم
_بفرمایید داخل
-مزاحم نمیشم
_چه مزاحمتی؟؟
_نه نمیام داخل فقط اومدم ببینم سینا
اینجاست؟؟یه کارفوری تو
شرکت به وجود اومده
نوچی کردم و سرمو به معنی نه تکون دادم
_نه نیست

_مطمئنی؟؟؟_بله
وا خب این چه سوالی بود مگه میشد دروع بگم یا سرش کلاه بذارم
این دیگه چه جور ادمی بود
_خب من برم
_باشه
بازم با تردید نگاهم کرد و از خونه دور شد در روبستم یعنی سینا
کجا رفته؟؟؟چی شده؟؟؟
بهش زنگ زدم اما جواب نداد دلشوره
عجیبی داشتم هی با خودم میگفتم نکنه اتفاقی براش بیوفته
نکنه بلایی سرش بیاد اما خب هی با خودم میگفتم به من چه
خب؟؟؟ به من چه ربطی داره

وای کم مونده بود خل بشم بخدا داشتم عقلمو از دست میدادم
روانی شده بودم
پووووف خدایا خودت صبر بده خودت...بالاخره اومد
خیلی هم ریلکس بود لبخندی بر لب داشت
_خانوم خوشگلم چطوره؟؟
_کجا بودی؟؟؟
_لبخند رو لبش ماسید و هومی کرد :من کجا بودم؟
_اره دقیقا خودت...کجا بودی هوم؟؟؟
هیچی نگفت... فقط شونه ایی بالا انداخت اونم با معنی نمیدونم
خیلی خوب بود ...
_نمیدونی کجا بودی؟؟؟
_پیش ارمان بودم توشرکت

باورم نمیشد تو چشمام نگاه میکنه و داره و دروغ میگه وای کم
مونده بود عقلمو از دست بدم
_ارمان پسرعموت؟؟؟
_اره خودش_اون اینجا بود سینا اومده بود دنبال تومیگفت گوشیت خاموشه
خب نمیخوای بگی؟
گلویی صاف کرد و سرشو تکون داد
_رفتم قدم بزنم
ابرویی بالا انداختم :تموم این مدت؟؟
_اره
نمیدونم منو چی فرض کرده بود واقعا نمیدونم.
دیگه نمیدونستم کی راستشو میگه یا کی دروغ
دیگه عقلم کار
نمیکرد والا مونده بودم چیکار کنم

_بیییینم همه چی مرتبه؟؟؟
بلند شدم برم تو اشپزخونه :اره همه چی عالیه همه چی هم
سرجاشه!
_مطمئنی؟؟؟
_اره ، یه زنگ به پسر عموت زن ظاهرا خیلی نگرانت بود_داری تکیه میندازی؟؟؟
جوابشو ندادم عصبی بودم خیلی زیاد یعنی سینا داشت چیو از من مخفی میکرد؟
والا خودمم نمیدونستم...شونه ایی بالا انداختم و چیزی نگفتم که نگاهی بهم انداخت
_یامور
_بله؟؟

هیچی نگفت پوزخندی به روش زدم و هیچ جوابی بهش ندادم
نمیدونستم چی بگم
***
بازم سینا خونه تیومده بود معلوم نبود داره چه غلطی میکنه هیچ
کدوم از کاراش معنی نمیداد.
چندین بار باهاش تماس گرفتم اما هیچی به هیچی معلوم نبود
داره چیکار میکنه!نمیتونستم به خانوادشم زنگ بزنم داشتم دیوونه میشدم برای اینکه سرگرم بشم با مادرم صحبت کردم
اما بازم تو استرس بودم
حدود ساعت ۱۲بازم اقا اومد اخمامو تو هم کشیدم
_چرا دیر کردی؟؟؟

_چون کار داشتم
پوزخندی زدم کار، کار، عالیه
حس میکردم داره یه چیزایی را از من مخفی میکنه
نمیدونم چیه
اماهر چی که هست واقعا منو میترسوند
_چرا اینطوری نگاهم میکنی؟
_چون مشکوکی!
_من مشکوکم؟؟؟
_اهوم تو مشکوکی معلوم نیست داری چیکار
میکنی!
سری به نشونه ی تاسف تکون داد_تو بخاطر
حاملگیت خیلی گیر میدی خیلی زیاد
پوزخندی زدم :واقعا؟؟؟
_اره
اینم بود چی میخواست بگه مگه خودش منو

حامله نکرد؟؟ مگه
خودش منو عذاب نداد خب الان چی داشت میگفت؟؟؟
_تو منو حامله کردی!
_خب انتظار داشتی خودم حامله بشم؟؟؟؟
_اره
و بعد رفتم تو اتاق در رو محکم بهم کوبید عصبی بودم خیلی هم
زیاد عصبی بودم اومد تو اتاق
_این رفتارت یعنی چی؟؟؟
_تو به من خیانت میکنی؟؟
تک خنده ایی کرد و سری به نشونه ی تاسف تکون داد
_شوخیت گرفته؟؟؟_نه جدیم
_من چرا باید خیانت کنم؟؟؟ چرا باید همچین

کاری کنم؟؟؟
دیوونه ایی؟؟؟
_نه نیستم
_خب چته پس؟؟؟؟
خودمم نمیدونستم اما میخواستم هر جور که شده ازش حرف
بکشم!
حتی نمیخواستم کوچیکترین اسیبی هم بهم بزنه اجازه نمیداد
سینا هر کاری خواست انجام بده!
****
نگاهی به ارمان انداختم و لبخندی زدم :خوبی؟
_خوبم!
سینا کلافه گفت :انگار همو میشناسید
اهومی گفتم:اره اون روزی که غیبت زد با

پسرعموت اشنا شدمخوبه ایی گفت ارمان مرد جذابی بود خیلی هم خواستنی بود رو به سینا گفت

_همسر خوشگلی داری!

سینا فشاری به کمرم داد : سلیقه منه دیگه!

حوصله صحبتاشونو نداشتم اومده بودیم مهمونی ، یه مهمونی

خانوادگی بود که هر چقدر اصرار کردم من نیام سینا قبول نکرد و منم با خودش اومد یه خورده معذب بودم اما

خب مهم نبود

سینا واسه یه کاری منو تنها گذاشت ارمان اومد کنارم

_تو خوشبختی؟؟؟

_من؟؟

_اره
_بستگی داره خوشبختی رو تو چی خلاصه کنیم
نمیدونم
خوشبخت هستم یانه_اخه سینایه جوریه
ابرویی بالا انداختم:چه جوریه؟؟؟
_نمیدونم
نگاهی بهش انداختم والا خودش عجیب تر بود
دیگه نمیدونم شونه
ایی بالا انداختم
_سینامرد خوبیه
چشمکی زد :اینده معلوم میکنه!
گیج بهش نگاه کردم این حرفش یعنی چی؟؟ والا
که من
نمیفهمیدم سری به نشونه ی تاسف تکون دادم
خیلی عجیب بود

بعد از چند دقیقه سینا اومد
_کجا رفتی؟؟؟
_توالت !اخمامو تو هم کشید مشکوک به سینا نگاه کردم یعنی منظورش
چیه میتونه باشه؟؟؟ والا خودمم نمیدونم شونه ایی بالا انداختم و
سرمو تکون دادم
_بیییینم همه چی مرتبه؟؟؟
_اره همه چی خوبه!
دستشو دور کمرم حلقه کرد: پس چرا داری مشکوک نگاهم
میکنی؟؟؟
نمیخواستم حرفای ارمانو بهش بگم واقعا نمیخواستم چون مطمئن
بودم که یه دعوایی میشه

_ببینم همه چی رو به راهه؟؟؟
_اره
دیگه چیزی نگفت تو جمع خانوادشون خیلی
معذب بودم هی با
خودم میگفتم کاش نیومدم
اخه من چرا باید جایی بیام که منو
نمیشناسن؟؟شکمم برجسته بود با اینکه لباسم
گشاد نبود اما خب تابلو بود
پچ پچ زنا رو میشنیدم اما سعی کردم بهشون بی
اهمیت باشم
رو به سینا گفتم :چرا فامیلات اینجوری میکنن؟؟؟
_چه جوری؟؟؟
_همینطوری پچ پچ میکنن چرا اخه؟؟؟
_نمیدونم
باید نمیدونستم اووف حالا چه فکرا در موردم

نمیکنن حرصم گرفته
بود خیلی عصبی بودم
_سینا میشه بریم؟؟؟
در حالی که نگاهشو به اطراف میچرخوند نوچی کرد
_نه کجا بریم؟؟
اوف خدای من دلم میخواست از دست سینا سرمو بکونم به دیوار
خدایی چرا اینجوری میکرد؟؟؟خودمم مونده بودم چی بگم اعصابم از دستش خورد بود از دست کاراش داشتم دیوونه میشدم
نمیدونم چرا اینجودی شده بودم زیادی حساس بودم
سینا رفت پیش مردا که یه زن اومد کنارم
_تو همسر جدید سینایی؟؟

سرمو به معنی اره تکون دادم :بله
_حامله ایی؟؟
ایی خب به توچه یه جور میگفت حامله ایی انگار
اون میخواست
بچه رو بیاره
_بله
_قبل ازدواج حامله شدی؟؟؟
دلم میخواست خفه ش کنم اخمامو تو هم کشیدم
_سوالاتو باید همشو جواب دادم؟؟؟
_اره_فکر نکنم به شما جوابی بدم والا
_یه چیزی رو میدونی دختر جون؟؟ اصلا خوب
نیست که وارد
زندگی یکی دیگه شدی
با تعجب گفتم:من؟؟
_بله تو

خندید اونم مرموز :نمیتونی زندگیتو سر یکی دیگه بسازی!
هووف خدای من دلم میخواست خفه ش کنم
عجب ادمی بود
اخمامو تو هم کشیدم
_لطفا تمومش کنید
_بهت برخورد؟؟
بغض تو گلوم نشست شایدم حق داشت ، شایدم حق با اونا بود
نمیدونستم چی بگم سرمو تکون دادم
دلم میخواست از اونجا فرار کنم برم دلم میخواست برم یه جای
دور دلم میخواست فرار کنماووف خدای من دلم میخواست گریه کنم ....بلند شدم وورفتم تو
حیاط کمی هوای ازاد به صورتم خورد حالم جا اومد

خیلی حالم بهتر شد... رو پله ها نشستم به اسمون نگاه کردم
اره من خیلی بچه بازی در اوردم من خیلی بدم خیلی زیاد
کاش زودتر همه چی تموم بشه بره پی کارش
_به چی فکر میکنی؟؟؟
سر چرخدندنم با دیدن ارمان که پشت سرم بود نامحسوس شونه
ایی بالا انداختم
_به هیچی
_پس چرا انقدر دلگیری؟؟؟
خیلی سوال میپرسید اصلا از این وضعیت راضی نبودم سرمو تکون
دادم هیچی نگفتم خیلی سردرگم بودم
اعصابمم خورد بود نمیدونستم چیکار کنم

_به چی فکر میکنی؟؟؟_هیچی
کنارم نشست :بدم میاد سوالمو چند بار تکرار کنم
سرمو کج کردم :مگه من مجبورت کردم که بیای ازم سوال
بپرسی؟؟
تک خنده ایی کرد هیچی نگفت اخمی کردم دیگه چوابشو ندادم
دلم میخواست خفه ش کنم
_چرا با سینا ازدواج کردی؟؟؟
با شنیدن حرفش دهنم باز موند
_داری شوخی میکنی؟
_چه شوخی؟؟؟
اخه این چه سوالی بود؟؟درسته سینا رو دوست داشتم اما خب
دلیل بیشتر ازدواج واسه بچه بود

_نمیخوای حرف بزنی؟؟؟
_فکرنکنم به شمل ربطی داشته باشه!هومی کرد
باهات رک حرف بزنم جنبه شو داری؟؟؟:
اووف چی از جونم میخواست کلافه گفتم: بله دارم
_خب اگه بخاطر بچه ازدواج کردی بدترین کار عمرتو انجام دادی
باید بگم که چنین چیزی اصلا ممکن نیست
سینا ادم خوبی نیست ،سینا اگه ادم خوبی بود به زنش خیانت
نمیکرد و هم اینکه یه خورده فکر کن
ببین اگه به اون یکی زنش خیانت کرده به تو نمیکنه؟؟؟
حرفاش بدجور منو تو فکر برد مونده بودم چی بگم سرمو تکون
دادم

_خیلی چرت نمیگی؟؟؟
_چرا باید چرت بگم
یعنی من داشتم الکی خودمو گول میزدم؟؟یعنی
خودمو الکی
امیدوار کرده بودم
واقعا نمیدونستم چی بگم سرمو تکون
دادم_نمیخوام ذهنیتم خراب بشه
_مطمئنی؟؟؟
_اره
باشه ایی گفت و سرشو تکون داد اووف خدای من
عجب گرفتاری
شده بودم
_به حرفام فکر کن
بلند شدم :نمیتونی ذهنیت منو نسبت به سینا
خراب کنی

فهمیدی؟؟؟
_یعنی انقدر دوستش داری؟
جوابشو ندادم و رفتم داخل هر چقدر دنبال سینا گشتم پیداش
نبود همین عصبیم میکرد دلم میخواست موهای سرشو دونه دونه
بکنم عجب گیری کرده بودم از دستش
سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و هومی کردم نمیدونم چرا
اینجوری شده بودم سری به نشونه ی تاسف تکون دادمعجب گیری کرده بودم دلم میخواست موهای سرشو دونه دونه
بکنم
بیحال یه گوشه ایستادم سینا انگار اب شده بود رفته بود زمین

اعصابم خورد بود
یهو صدای پدرش به گوش رسید
_منتظر سینا هستی؟؟
هول کردم با شنیدن صداش اب دهنمو پرصدا
قورت دادم و سرمو
تکون دادم
_سلام بله
_رفت
با تعجب نگاهش کردم :کجا رفت؟؟؟
_سپیده بهش زنگ زد انگار دخترشون مریضه رفت
_اااا چی شده؟؟الان خوبه؟؟؟
سرشو تکون داد:نگران شدی؟؟؟وا چرا اینا منو
سنگ میدیدن؟؟؟ معلومه که نگران شدم کیه از
مریضی یه دختر بچه ناراحت بشه
_معلومه که ناراحتم ، چرا باید نباشم؟؟؟

_گفتم شاید ناراحت بشی سینا رفته کنار همسر سابقش
اینا دنبال چی بودن؟؟ اینا چی فکر میکردن
_من قبلا به سینا گفتم
ابرویی بالا انداخت :چی رو گفتی؟؟؟
_اینکه هر وقت همسرش بهش نیاز داشت میتونه بره اون بچه
گناهی نکرده که قربانی ما ادم بزرگا بشه متوجهی که چی میگم
هوم؟؟؟
تو چشمام زل زد نمیدونم چرا حس میکردم یکم نگاهش فرق کرد
عجب گیری کرده بودم دلم میخواست موهای سرشو دونه دونه
بکنمبیحال یه گوشه ایستادم سینا انگار اب شده

بود رفته بود زمین
اعصابم خورد بود
یهو صدای پدرش به گوش رسید
_منتظر سینا هستی؟؟
هول کردم با شنیدن صداش اب دهنمو پرصدا
قورت دادم و سرمو
تکون دادم
_سلام بله
_رفت
با تعجب نگاهش کردم :کجا رفت؟؟؟
_سپیده بهش زنگ زد انگار دخترشون مریضه رفت
_اااا چی شده؟؟الان خوبه؟؟؟
سرشو تکون داد:نگران شدی؟؟؟
وا چرا اینا منو سنگ میدیدن؟؟؟ معلومه که نگران شدم کیه از

مریضی یه دختر بچه ناراحت بشه_معلومه که ناراحتم ، چرا باید نباشم؟؟؟
_گفتم شاید ناراحت بشی سینا رفته کنار همسر سابقش
اینا دنبال چی بودن؟؟ اینا چی فکر میکردن
_من قبلا به سینا گفتم
ابرویی بالا انداخت :چی رو گفتی؟؟؟
_اینکه هر وقت همسرش بهش نیاز داشت میتونه بره اون بچه
گناهی نکرده که قربانی ما ادم بزرگا بشه متوجهی که چی میگم
هوم؟؟؟
تو چشمام زل زد نمیدونم چرا حس میکردم یکم نگاهش فرق کرد
بعض داشت خفه م میکرد از خودم متنفر بودم

لعنت بهت سینا
_من برسونمت خونه؟؟
_تو؟؟؟
_ارهنمیدونستم چی بگم هی با خودم گفتم خب
اون پدرشوهرمه فرق
داره اما خب نمیدونم
باهاش راحت نبود اما خب انگار جاره ایی نداشتم
سرمو تکون دادم
و باشه ایی گفتم
_خیلی خب بریم
لباس پوشیدم و باهم دیگه رفتیم بیرون روم
نمیشد جلو بشینم
خواست در عقبو باز کنم
که با تعجب گفت :چرا میخوای عقب بشینی؟؟ بیا
جلو بیییینم

باشه ایی زیر لب گفتم و جلو نشستم هنوزم استرس داشتم
رله افتادیم به طرف خونه
_نوه م پسر یا دختر؟؟؟
اروم جواب دادم :پس فردا
_کاش پسر باشه اون وقت خیلی چیزا تو زندگیت عوض میشه
سر بلند کردم و به نیم رخش نگاه کردم_چی عوض میشه؟
_بعدا میفهمی
و سپس اضافه کرد :البته اگه بچه ت پسر باشه بهشون نیومد از اون خانواده های پسر دوست باشن شونه ایی بالا انداختم
_هر چی که خیره

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشست جلوی در خونه ایستاد
_ممنون ازتون
و بعد خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت :اممم ببیینم نمیخوای تعارف کنی بیام تو؟؟؟
این مرد دنبال چی بود؟؟ داشت منو میترسوند
_الان؟؟
_اره هنوز ساعت۱۱ست خب چه مشکلی نیست؟؟؟زشت بود اگه نیا خب خیلی هم زشت بود سرمو تکون دادم :خیلی خب بفرمایید _
اومد تو نمیدونم دلیل کارش چی بود اما خب هر چی که بود من نمیتونستم باهاش کنار بیام

اصلا یه چیز عجیب و غریب بود ازشون متنفر بودم
این مرد خیلی مرموز به نظر میومد خیلی زیاد
_بیییینم تو خوبی؟؟؟
_اره خوبم
خندید و سرشو تکون داد جلو اومد تو چشمام نگاه کرد
_میخوای همیشه اینجا بمونی؟؟؟
_خیر
-واقعا نمیخوای؟؟؟
_نه
-خوبه میبیینم دختر چشم سیری هستی افرین
بهتیعنی چی این حرفش؟؟؟ دختر چشم سیر دیگه یعنی چی؟؟؟
اخمی کردم :چایی میخورید؟؟؟
_البته

رفتم براش چایی اوردم یه خورده هم دلهره داشتم اما خب همه
چی اوکی بود
چایی رو خورد انتظار داشتم بره اما نرفت بلند شدم
_من میرم به سینا زنگ میزنم
و بعد وارد اتاق شدم از اون فضای خفه نجات پیدا کردم خداروشکر
خیالم راحت شد...
شماره سینا رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد
_بله؟؟؟
_سینا کجایی؟؟؟
_بیمارستانم بعدا بهت زنگ میزنم
و بعد گوشی رو قطع کردمبا تعجب به گوشی تو دستم نگاه کردم عالی بود این رفتارش عالی بود از این بهتر نمیشد

خیلی خوبه افرین
سرمو تکون دادم و گوشی رو تو دستم مشت کردم
کاش پدرشم از
اینجا بره
از اتاق خارج شدم رفتم رو مبل نشستم که فوری
گفت
_اا چی گفت؟؟
_هیچی
_یعنی چی هیچی؟؟؟
معلمولا مادرشوهرا فضولن اما انگار واسه من
برعکس بود و
پدرشوهرم خیلی فضول بود
اووف دلم میخواست خفه ش کنم.
اعصابم خورد بود از دستش نمیدونم چرا یه حس و
حال خیلی

بدی دارم یه حسی بهم میگفتبیمارستان نیست!
“سینا “
_سپیده خب حال بچه خوبه خدایی دیگه چی میخوای؟؟؟
_من تورو میخوام!
_منو میخوای؟؟؟
_اره
قهقه ایی سردادم عجب ادمی بود منو میخواست چی بشه؟؟؟
میخواست به کجا برسه؟؟
_من ازدواج کردم!
تو چشمام زل زد :راضی هستی؟
_اره
بازم هیچی نگفت فقط همینطوری نگاهم میکرد عجب گرفتاری

شده بودم مونده بودم چیکار کنم
_ولی خیلی بدی میدونی؟؟؟ خیلی زیاد_اره میدونم
_خیلی خوبه که میدونی
تک خنده ایی کردم سری به نشونه ی تاسف تکون
دادم از دست
این زن
داشتم دیوونه میشدم... ما جدا شده بودیم
نمیدونستم چرا باید
تحملش کنم واقعا نمیدونستم
_بیینم نمیخوای چیزی بگی؟؟؟
تو چشماش زل زدم :چی بگم مثلا؟؟؟
تک خنده ایی کرد : مثلا اینکه خیلی دوستم داری
دلم میخواد
بشنوم که چقدر منو میخوای میدونی که نه؟؟؟
لبخندی زدم اهومی گفتم اره خیلی همو دوست

داشتیم خیلی زیاد
حتی بیشتر از اون چیزی که خدا میدونست
خودشو جلو کشید و سرشو جلو اورد
_میدونی چیه؟؟؟_چیه؟؟؟
_من خیلی خوشحالم از تو جدا شدم خیلی زیاد
خوشحالم یعنی
بهتر از این نمیشد هر روزم خداروشکر کنم کمه
مرسی که از زندگیم رفتی تنها چیزیم که ما رو بهم
وصل میکنه
این بچه ست
معلوم بود حسابی بهش زور اومده چون دندون
قروچه ایی کرد
خشمگین نگاهم کرد
_چیه؟؟
_میخوای این بچه هم نباشه؟؟؟

ابرویی بالا انداختم :منظورت چیه؟؟؟
_واضح گفتم
چشمامو رو هم گذاشتم از خدا خواستم ارامش رو
به من بده بخدا
داشتم خل میشدم
داشتم روانی میشدم دلم میخواست موهای سرشو
دونه دونه بکنم_رو اعصاب من نرو سپیده
_من چیکار به اعصاب تو دارم هوم؟؟ من چیکار به
اعصاب تورو
دارم
جوابشو ندادم دیگه نمیخواستم یه کلمه هم
باهاش صحبت کنم
نمیخواستم یه کلمه هم ازش حرف بشنوم
گاهی انقدر ازش بدم میومد که حد نداشت...خیلی
اعصابم خورد

بود خیلی زیاد
_بیییینم تو نمیخوای حرف بزنی؟؟؟
_نه الان فقط میخوام برم خونه و دیگه اینجا نباشم
حتی نمیخوام
یه کلمه هم ازت حرف بشنوم!
***
در رو تو قفل چرخوندم و وارد خونه شدم با دیدن
پدرم که رو
کاناپه خوابیده بود چشام گرد شد
این اینجا چیکار میکنه؟؟؟ دقیقا اینجا چه غلطی
میکنه؟؟؟سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و
رفتم تو اتاق یامور خواب بود
اروم اروم لباسامو دراوردم داشتم لباس عوض
میکردم که صداش
به گوشم رسید

_برگشتی؟؟؟
موهای اشفته شو پشت گوشش زد و تو چشمام
زل زد :بیینم تو
خوبی؟؟؟
_اره خوبم
جلو رفتم گوشه تخت نشستم تو چشماش زل زدم
:بیینم همه
چی مرتبه؟؟؟
_اره
_بابام چرا اینجاست؟؟؟
_چون اون منو اورد
حتما بایام یه چیزی زیر سرش بود وگرنه چرا باید
یامور رو بیاره
خونه_حرفی نزد که اذیت بشی هوم؟
نوچی کرد نه

دستشو گرفتم بوسه ایی رو دستش زدم خیلی
خوشحال بودم خیلی
زیاد
از اینکه پیشم بود و درک میکرد ازش ممنون بودم
و مدیونش بودم
عاشقانه دوستش داشتم خیلی برای من خاص بود
دلم میخواست
تا همیشه باهاش باشم دلم میخواست تا میتونم
کنارش باشم
_میدونی واسه من خیلی خاص هستی؟؟؟
_اره میدونم
-خب پس هیچ وقت خودتو ناراحت نکن فکر کنم
خیلی دلتنگ
مادرت هستی پاشو بریم اونجا
نوچی کرد لباشو جلو داد و خودشو جلو کشید

:هوم؟؟؟
اره بریم خیلی دلم مامانمو میخواد دوست برم
پیشش برم دیدنش
دلم میخواد مامانمو بیییینم_خیلی خب چند روز
میریم شیراز
هورایی گفت بوسه ایی رو سرش زدم و بلند شدم و
ار اتاق اومدم
بیرون
بابام خواب بود بیدارش کردم ...با تعجب گفت
_کی برگشتی؟؟
_یکم پیش
_حال ویانا خوبه؟؟؟
_اره
سرشو تکون داد :خب خداروشکر منم این یکی زنتو
اوردم تو خونه

تنها نمونه
لحنش پر از کنایه بود عجب ادمی بود سری به
نشونه تاسف تکون
دادم
ـول کن ـکی رو ول کنم؟؟ حالا که فکر میکنم دختر
بدی نیست خیلی
خوبه
دست تو جییم کرد :چه تو سرته بابا؟؟؟
تک خنده ایی کرد و چشمکی زد :خب خب دیگه
باید صبر کنی
خیلی هم صبر کنی!
گیج نگاهش کردم بلند شد و گلویی صاف کرد:خب
من میرم دیگه
باشه ایی گفتم و رفت با رفتنش نفسمو بیرون
دادم به خودم اومدم

چندین بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم
رفتم تو اتاق یامور تو اتاق بود رو تخت نشسته بود
_بابات رفت؟؟
_اره
_ازش خدافظی نکردم
نوچی کردم :ول کن بیخیال*
"یامور "
_عروسک
_جانم
_میشه ازت یه چیزی بخوام؟؟؟؟
_چی؟؟؟
_جلوی مامان اینا نزدیکم نیا
با تعجب نگاهش کردم :چرا؟؟؟؟
_برای اینکه زیرا
تو چشمام زل زد نمیدونم چرا نگاهش با همه فرق

داشت راستش
از اینکه داشتم مامانم اینا رو میدیدم
خیلی حس خوبی داشتم
دلم برای مادرم یه ذره شده بود دلم میخواست
بوسش کنم دلم
میخواست تو بغلم بگیرمش داداش کوچولومم به
دنیا اومده بود_یه چیزی بگم؟؟؟
در حالی که نگام به بیرون بود سرمو تکون داد و
اهومی گفتم :اره
_از اون مرد مهران خیلی بدم میاد نمیدونم چرا
ازش خوشم نمیتد
اخمی کردم چطور به مهران توهین میکرد؟؟؟ به
نظرم مهران مرد
کاملی بود خیلی کامل
_اینطوری نگو مهران ادم خوبیه خیلی هم خوب

اجازه توهین بهش
نداری
_میشه ازت یه چیزی بخوام؟؟؟؟
_چی؟؟؟
_جلوی مامان اینا نزدیکم نیا
با تعجب نگاهش کردم :چرا؟؟؟؟
_برای اینکه زیراتو چشمام زل زد نمیدونم چرا
نگاهش با همه فرق داشت راستش
از اینکه داشتم مامانم اینا رو میدیدم
خیلی حس خوبی داشتم
دلم برای مادرم یه ذره شده بود دلم میخواست
بوسش کنم دلم
میخواست تو بغلم بگیرمش داداش کوچولومم به
دنیا اومده بود
_یه چیزی بگم؟؟؟

در حالی که نگام به بیرون بود سرمو تکون داد و اهومی گفتم :اره
_از اون مرد مهران خیلی بدم میاد نمیدونم چرا ازش خوشم نمیتد
اخمی کردم چطور به مهران توهین میکرد؟؟؟ به نظرم مهران مرد
کاملی بود خیلی کامل
_اینطوری نگو مهران ادم خوبیه خیلی هم خوب
اجازه توهین بهش
نداری
_اووووه از مهران دفاع میکنی؟؟؟
_من از کسی دفاع نمیکنم_واقعا؟؟؟
_اره
یه معلومه گفت و دیگه هیچی نگفت دلم میخواست موهای سرشو

دونه دونه بکنم گاهی خیلی اذیت میکرد
خیلی زیاد ...اخه بگو تو به مهران چیکار داری؟؟؟
مهران چیکارش کرده بود مگه؟؟
_مهران با تو کاری کرده؟؟؟
_نه
_پس چرا بهش گیر میدی؟؟؟
دندون قروچه ایی کرد:اه بسه هی حرف میزنی
تمومش کن دیگه
چی از جونم میخوای
از لحن تندش جا خوردم اما خب واسم اهمیتی
نداشت هر جور که
میخواد فکر کنهرسیدیم خونه مون هردومونم
حسابی عصبی بودیم اصلا حالمون
یه جوری بودیم حتی مادرمم فهمید
***

_همه چی مرتبه دخترم؟؟؟
_بله مامانی
_خب خداروشکر ، مراقب خودت باش به زودی بچه ت به دنیا میاد
_خب بیاد چی میشه؟ اونم بزرگ میشه کلی منو حرص میده
خندید و موهامو نوازش کرد چه حسی خوبی بود مادرم نوازشم
میکرد خیلی خوشحال بودم
_یامور
_جانم مامان؟؟؟
_خیلی دوست دارم دخترم تحمل دوریتم ندارم دلم میخواد بیام
تهران
با تعجب سرمو از رو پاهاش برداشتم_واقعا؟؟؟؟

_اره
دستامو بهم کوبیدم وای خدای من عالی بود خیلی عالی بود از این
بهتر نمیشد،
_مامان خیلیییی خوشحالم
بوسه ایی رو موهام نشوند:منم دوست دارم
سفت بغلش کردم دیگه تو تهران احساس دلتنگی نمیکردم
_خیلی خوبه
_میخوام برم پیش باباتم
_جراا؟؟؟؟
_چون کارش دارم
_همه چی مرتبه دخترم؟؟؟
_بله مامانی_خب خداروشکر ، مراقب خودت باش به زودی بچه ت به دنیا میاد

_خب بیاد چی میشه؟ اونم بزرگ میشه کلی منو حرص میده
خندید و موهامو نوازش کرد چه حسی خوبی بود مادرم نوازشم میکرد خیلی خوشحال بودم
_یامور
_جانم مامان؟؟؟
_خیلی دوست دارم دخترم تحمل دوریتم ندارم دلم میخواد بیام
تهران
با تعجب سرمو از رو پاهاش برداشتم
_واقعا؟؟؟؟
_اره
دستامو بهم کوبیدم وای خدای من عالی بود خیلی عالی بود از این

بهتر نمیشد،
_مامان خیلیییی خوشحالمبوسه ایی رو موهام
نشوند:منم دوست دارم
سفت بغلش کردم دیگه تو تهران احساس دلتنگی
نمیکردم
_خیلی خوبه
_میخوام برم پیش باباتم
_جراااا؟؟؟؟
_چون کارش دارم
ترسیدم خیلی هم ترسیدم مادرم چه کاری
میتونست با اون مرد
داشته باشه؟؟
خدایی چه کاری؟؟؟
مونده بودم چی بگم سری به نشونه تاسف تکون
دادم

_مامان بسه
_چی بسه؟؟؟
_تو پیش پدرم نمیری نمیری باشه؟؟؟_اون وقت چرا؟؟؟
_چون من میگم
با چشمای گرد شده نگاهم کرد خودمم نمیدونستم چه مرگمه اما
خب دوست نداشتم مادرم حرف بیخود بزنه
دوست نداشتم مادرم بره با پدرم
دلم میخواست اصلا و ابدا دست خودمم نبود بخداااا
_یامور مامان چیزی بین و تو بابات اتفاق افتاده؟؟؟
نوچی کردم :نه مامان اصلا همه چی بین ما خوبه
_خب پس تو چته؟؟؟

سرمو خجالت زده پایین انداختم : اصلا خوب نیستم
_چرا؟؟
فکر کنم بخاطر حاملگیم خیلی سخت گیر شده بودم خیلی زیاد
اصلا یه جوری بودم
_دست خودم نیست_واقعا؟؟
_اره
_بریم دکتر؟؟؟
ههه مامانم فکر کرده من،روانیم؟؟؟ واقعا فکر کرده من
روانیم؟؟سرمو تند تند تکون دادم
_وای مامان چرا با من اینجوری صحبت میکنی؟؟؟
_چه جوری صحبت میکنم مگه؟؟؟؟
_یه جوری انگار من مریضم خب من نمیخوام با

بابا صحبت کنی
چون اذیت میشی
_بابات برای من تموم شده
_میدونم
_خب؟؟بعدش میخوای چیکار کنی؟؟؟
_هیچیسرمو تکون دادم هیچی نداشتم بگم اما
خب از مامانم دلخور بودم
میرفت به بابا چی بگه؟؟ میخواست خودشو بدتر
کوچیک کنه؟؟؟
میخواست بدتر به خودش اسیب بزنه؟؟؟
***
داشتم استراحت میکردم که سینا اومد تو اخماشم
تو هم بود
_چته؟؟؟
_بریم پس

_چرا؟؟
_چون نمیخوام اینجا بمونم مادرت یه جور نگاهم میکنه مهرانم یه
جور خب خسته شدم
درکش نمیکردم واقعا درکش نمیکردم خانواده من هیچ جوری
بهش نگاه نمیکردن
نمیدونم چرا این الکی الکی خودشو معذب میکرد
_الکی نگو_یعنی تو حرف منو باور نمیکنی؟؟؟
شونه ایی بالا انداختم : بحث سر اون نیست باور کن نیست
_مطمئنی؟؟؟
_اره
اهومی کرد تو چشمام زل زد از نگاهش جا خوردم جلو

اومد:میخوای تو اینجا بمونی؟؟؟؟
متفکر سرمو تکون دادم:اره
تک خنده ایی کرد عجب عجب... اوکی پس پیش خانوادت بمون
چرا انقدر چرت میگفت؟؟؟ سینا چرا همچبن شده بود سری به
نشونه تاسف تکون دادم
_امان از دست تو سینا
_از دست من؟؟؟
_اره از دست تو معلوم نیست داری چیکار میکنی بخدا کارات معلوم
نیست_نه کارای تو معلوم نیست
باورم نمیشد دارم با سینا جر و بحث میکنم این ادم کی انقدر بی
منطق شده بود؟؟از کی تا الان اینجوری شده

بود؟؟؟
ازش حرصم گرفته بود هر چقدر سعی میکردم
درکش کنم
نمیتونستم
تو چشماش زل زدم : از اینجا برو سینا
_برم که چی بشه؟؟؟
_نمیدونم فقط برو
سری تکون داد :امان از دست تو
رو تخت نشست این میدونست منو حامله م نباید
چرت و پرت
بگه اما خب انگار براش مهم نبود
به حالت قهر ازش رو برگردوندم تو چشمام زل زد
_چی شده خوشگله؟؟؟
_هیچی_با من قهری؟؟؟
_خودت چی فکر میکنی؟؟؟

دستمو گرفت دستمو از دستش کشیدم بیرون حتی نمیخواستم به
من دست بزنه دوست نداشتم نوچی کرد و بوسه
ایی رو دستم
نشوند
_از من عصبی نشو
_به نظر خودت میشه؟؟؟
_اره
پوفی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
خدایا خودت به
من صبر بده
_یامور من دوست دارم
تو چشماش زل زدم: خب اگه دوستم داری پس
اذیتم نکن
_گاهی دست خودم نیست

_خب برو دکتراخماشو تو هم کشید :یعنی میگی من مریضم؟؟؟
نمیدونستم چی بگم اما خب حس میکردم این ادم نیاز به دکتر
رفتن داره خب این مدت خیلی سختی کشید
این مدت خیلی اذیت شد حق داره که بره
_یه چند جلسه برو
_متوجهی چی میگی؟؟؟
نمیخواستم بد برداشت کنه دستشو گرفتم : بیین نمیخوام بد
برداشت کنی من برای خودت میگم
_نمیخوام بهم بگیی
سرمو تکون دادم :باشه
نمیخواستم بازم بینمون دعوا بشه واقعا نمیخواستم

بلند شد :من میرم بیرون یکم
فقط به یه باشه اکتفا کردم کمی باید فکر میکرد
“سینا “همین رو کم داشتم بخدا داشتم دیوونه
میشدم این ادم چرا
ابنجوری بود؟؟؟ لجباز تر از این دخت تا الان تو
عمرم ندیده بودم
شماره شراره رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد
_هوم؟؟؟
_چیکار کردی؟؟؟
_خب داره همه چی اماده میشه به زودی میمیره از
دستش راحت
میشیم
_مطمئنی؟؟؟
_البته
خب به زودی پول خوبی بهم میرسیدچی از این

بهتر ؟؟؟ عالی بود
خیلی هم خوب
_اوکیه
_واقعا؟؟؟
_بلهسرشو تکون داد :خب باشه پس تمومش کن
این بازی رو باشه؟؟؟
_برمیگردم تهران و تمومش میکنم نگران نباش
همین رو کم داشتم بخدا داشتم دیوونه میشدم
این ادم چرا
ابنجوری بود؟؟؟ لجباز تر از این دخت تا الان تو
عمرم ندیده بودم
شماره شراره رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد
_هوم؟؟؟
_چیکار کردی؟؟؟
_خب داره همه چی اماده میشه به زودی میمیره از

دستش راحت
میشیم
_مطمئنی؟؟؟
_البته
خب به زودی پول خوبی بهم میرسیدچی از این
بهتر ؟؟؟ عالی بود
خیلی هم خوب
_اوکیه_واقعا؟؟؟
_بله
سرشو تکون داد :خب باشه پس تمومش کن این
بازی رو باشه؟؟؟
_برمیگردم تهران و تمومش میکنم نگران نباش
تصمیم خودمو گرفته بودم کاری که باید میکردم و
رو انجام میدادم
****

من پول میخواستم هر چقدرم پول داشتم بازم واسم کافی نبود
بازم به دلم نمینشست
بازم شماره شراره رو گرفتم :خب امروز شراره کجاست؟؟
_میخوای کجا باشه؟؟؟
_نمیدونم از تو میپرسم سریع بگو امروز میخوام کارشو تموم کنم
تک خنده ایی کردم : امروز نمیشه
_چرا نمیشه؟؟؟
_چون امروز نباید بمیره حالا حالا ها باهاش کار داریمگیج گفتم:مگه تو عجله نداشتی؟؟؟
_داشتم اما صبر کن
عجب گرفتاری شدم رسما مسخره دست این شدم خدایا خودت به

من صبر بده دیگه کم اوردم
اخمامو تو هم کشیدم :مگه من مسخره دست تو هستم؟؟؟
_تو؟؟
_بله
نوچی کرد :نه مسخره دست من نیستی اصلا هم نیستی اما خب
یه چیزایی این وسط درست نیست میدونی چی میگم مگه نه؟؟؟
_نه نمیدونم
_خب باید صبر کنی محمد داره یه کارایی میکنه معلوم نیست سند
خونه رو کجا گذاشته هر چقدر دنبالش میگردم نیستش باید پیداش کنم یا یه جوری از زیر زبونش بکشم

_خب منو الان تهران کشوندی که چی بشه؟؟؟_بیا پیشم
ابروهام بالا پرید:من بیام؟؟؟
_اره تو بیا
_خب من بیام چیکار کنم؟؟؟
_بیا پیشم میخوام میفهمی
مونده بود قبول نکنم یا نه تو دو راهی بدی بودم نمیدونستم چیکار
کنم سری به نشونه تاسف تکون دادم
_تو منو مسخره میکنی؟؟؟
_چرا باید همچین کاری کنم؟؟؟
_نمیدونم عجبیی
خندید:نکنه از تنها شدن با من میترسی؟؟؟
_چرا باید بترسم؟؟؟
_چون باید خودت جواب بدیهیچی نگفت منم

هیجی نگفتم حسابی گیج بودم اعصابمم بهم ریخته بود
اما خب تصمیم گرفتم برم
نگاهی به خونه انداختم چرخی دور خودم زدم و سری به نشونه
تاسف تکون دادم
_چرا گفتی بیام اینجا؟؟؟
_خودت نیدونی؟؟
_از کجا بدونم؟؟
تو چشمام زل زد و خندید : میخوام یکم هیجان به رابطه مون بدم
راستش میترسیدم نمیدونستم چی بگم نگران شدم
_اصلا منظورتو درک نمیکنم
_اا از من ترسیدی؟؟؟
چطور میشد از این زن نترسید؟؟؟

_مگه میشه از تو هم نترسید؟؟؟تو چشمام زل زد و پوزخندی زد با تعجب نگاهش کردم
_چرا همچین نگاهم میکنی؟؟؟
_خیلی خوشگلی
داشتم چیکار میکردم؟؟ بهش نزدیک میشدم تو چشماش زل زدم
_هوم؟؟؟
_شوخی هم سرت نمیشه
تک خنده ایی کردم:یعنی به شوخی میگفتی با من هستی؟؟؟
_بله اقا
_دروغ نگو
دستمو دور کمرش حلقه کردم امم بوی خوبیم میداد
_امم بدی خوبی میدی

_از اولم میخواستی با من باشی مگه نه؟؟؟چشمکی
بهش زدم و سرمو جلو بردم لباشو اروم بوسیدم
خیلی
بوی خوبی میداد لباش
_یه رابطه عاشقانه رو داریم شروع میکنیم مگه
نه؟؟؟
_اره
جووون کشداری گفت :اووف عاشقتم که توله
لبخندی به روم زد و چیزی نگفت فقط نرم و اروم
بوسیدمش
لامصب خیلی خوب بود
خیلی زیاد
بغلم گرفتمش:خیلی خاص هستی برای من
میدونی؟؟؟
_اره میدونم

_خب پس اگه رابطه مون شروع بشه ما یه ابر قدرت هستیم
قدرتی که هیچ کس نمیتونه جدامون کنه در جریانی مگه نه؟؟؟
_اهومراست میگفت اون وقت هیچ کس حق نداشت تو کارامون دخالت
کنه همین رو میخواستم
همین ،شراره به درد من میخورد نه یامور
چشماشو ریز کرد :چی تو یامور دیدی که عاشقش شدی؟؟؟
_نمیدونم
_واقعا نمیدونی؟؟؟
_اره
تک خنده ایی کرد تو چشمام زل زد عاشق همین کاراش بودم

خیلی جذاب بود
_چرا تو انقدر خوبی؟؟؟
_نمیدونم
_واقعا نمیدونی؟؟؟
_نه
سرشو لای گوشم اورد و زمزمه کرد_اصلا یه حس خاصی نسبت به دارم یه حسی که بهم میگه تو خیلی خوبی
سینا ما دوتا موفق میشیم خیلی هم موفق
یامور به درد تو نمیخوره چون اون دختر فقط بلده غر بزنه فقط
بلده کارای اشتباه انجام بده
توروخدا یکم فکر کن فقط منو تو همو دوست داریم فقط منو تو
میتونی باهم کنار بیایم

_حب بعدشو چیکار کنیم؟؟؟
_خیلی کار هست انجام بدیم
متفکر دستی به شونه م کشید :مثلا؟؟؟
_خب برای ما راحت باشیم باید یه سری مزاحم ها رو برداریم
چشمامو ریز کردم مشکوفانه نگاهش کردم:
منظورت چیه؟؟؟
بوسه ایی رو لبم نشوند باورم نمیشد اینجا هستم و شراره هم تو
بغلمه و داریم از نقشه های ایندمون حرف میزنیم_یعنی چی ؟؟؟
_خب باید اون بچه از بین بره
چشمام گرد شد :کدوم بچه؟؟؟؟
_همون بچه دیگه باید از بین بره هیچ وقت نباید زنده بمونه

شوکه نگاهش کردم نمیدونستم چی بگم سری به نشونه تاسف
تکون دادم
_اون بچه ی منم هستاا
_چون ماله توعه میگم باید از بین بره
_خب من چطور همچین کاری میکنم؟؟؟
سرمو میون دستاش گرفت: میکنی میدونی چرا؟؟؟
چون من میگم
ازش فاصله گرفتم این زن خطرناک بود
_من هیچ وقت بچه ی خودمو نمیکشم
پوزخندی زد : اون وقت چرا؟؟؟ نکنه یامور رو دوست داری هوم؟؟؟خودمم نمیدونستم حسم به یامور چیه واقعا نمیدونستم برامم اهمیتی نداشت اصلا مهم نبود
چرا اینجوری شده بودم؟

دلم گرفته بود از همه دلگیر بودم اصلا یه حسی داشتم عجیب
_جواب سوالامو بده
شونه ایی بالا انداختم:خب دارم اما نه میتونم ازش بگذزم نه میتونم
بچه رو ازش بگیرم
_چرا؟؟
_فکر کنم دلایلم قوی باشه نه؟
دستی به سینه هاش کشید سینه هاشو لمس کرد و اومد طرفم
_اما من چیزای بهتری دارم
_جدی؟؟؟
_بلهلبخند دندون نمایی زد و اومد جلو و لبامو بوسید باورم نمیشد دارم
با شراره از این کارا میکنم

اصلا عجیب بود برام سرمو به نشونه تاسف تکون دادم
_باورم نمیشه
_چی رو؟؟؟
_اینکه تو داری به من میدی
قهقه ایی سرداد :جدی عشقممم؟؟؟
_بله
بازم لبامو بوسید وحشی شدم سینه هاشو تو دستم گرفتم و فشاری
به ممه هاش دادم
اممم خدایا خیلی خوب بود خیلی هم خواستنی بود
تند تند لمسش کردم :چرا انقدر خوبی؟؟؟
_کجام خوبه؟؟
_بدنتلبخند دندون نمایی زد :جووون پس دلتو

بردم؟؟؟
اره من هوسباز بودم خیلی هم هوسباز اما خب
دست خودم نبود
بخدا اصلا دست خودم نبود
یه جوری بودم خیلی هم عجیب
نمیدونم چرا همچین شده بودم خیلی هم استرس
داشتم یه چیزی
انگار ته دلم داشت اب میشد
_خب طلاقش بده
نمیدونم چرا ارمان سنگ یامور رو به سینه میزد
_تو چرا انقدر سنگ یامور رو به سینا میزنی؟؟
با تعجب گفت:من؟؟؟؟
_بله
خندید :روانی هستیا من فقط دوست ندارم تو
زندگی بدبخت بشی

بد تورو نمیخوام که
_جدی؟؟؟_بله
نمیدونستم چی بگم من خل بودم همه رو عین
خودن خیانت کار
میدیدم اصلا من خیلی خر بودم بخدا خیلی
مونده بودم چیکار کنم حسابی گیج بودم
_بیییینم خوبی؟؟؟
_نه
_حس عذاب وجدان داری؟؟؟
شونه ایی بالا انداختم نمیدونستم واقعا شاید اره
شایدم نه
_نمیدونم والا اصلا نمیدونم
_واقعا نمیدونی؟؟
_نه
زد رو شونه م :داداش تو دیگه خیلی خری خیلی

زیاد خجالت بکش
خیانت راه درستش نیست یکم به خودت بیا
_من پول میخوام_فقط پول میخوای؟؟؟ خب
تلاش کن به دستش بیار نمیتونی؟؟؟
هر چقدرم خودتو پاره میکنی به پول نمیتونی
برسی میگیری که
چی میگم نه؟؟
_اره
تو چشمام زل زد که تک خنده ایی کرد تو چشمام
زل زد
_برات متاسفم
هیچی دیگه جوابشو ندادم واقعا برام بی اهمیت
بود هیچی برام مهم
نبود کلی حس بد داشتم
خدایا این زندگی رو از بین ببر

من یامور رو با سپیده مقایسه میکردم اخه چطور؟؟
یامور ساده
نبود بوی خیانت رو از صد متری میشنید
***
چمدوناشو اوردم داخل :خوش اومدی عشقم
تو چشمام زل زد :ممنون تو چطوری خوبی؟؟؟_اره خوبم
شکنش بالا اومد بهم نگاه کرد و اخماشو تو هم کشید :تو چرا
همچین شدی دختر؟؟؟
_من؟؟
_اره تو
شونه ایی بالا انداخت و هومی کرد اهی کشیدم
خدایا خودت به
مت صبر بده نمیدونم چرا انقدر ذهنم درگیر بود

سرم بدجور درد میکرد خیلی بدجور
_تو تمیخوای چیزی بگی؟؟
_چی بگم؟؟؟
_نمیدونم حس میکنم از اینکه من اومدم اینجا خوشت نمیاد
خندیدم: دیوونه شدی؟؟؟
_اره شدم خیلی هم خوب شدم!
"یامور "درکش نمیکردم چرا با من اینجوری شده من همه کار واسش
میکردم همه جوره هواشو داشتم خدایی چی داشت میگفت؟؟
اعصابم خورد بود خیلی هم خورد
نگاهی به انداخت :همه چی مرتبه؟؟؟
_اره
_مشکلی نداری؟

نوچی کردم هیچ مشکلی نداشتم اما خب سینا خیلی عوض شده
بود اصلا با کل تغییر کرده بود نمیدونم چرا اینجوری بود
_مامانـت اینا نیومدن؟؟؟
رفت به طرف اشپزخونه حس میکردم داره از دست من فرار میکنه
_نه
_جرا؟؟؟
_فعلا نمیاناهانی گفت برام چایی ریخت الان خیلی بهش نیاز داشتن ارومم
میکرد بهم ارامش میداد
کنارم نشست دستشو دور شونه م حلقه کرد :حال بچه چطوره؟؟
_عالیه

کمی خسته بودم اما حال بچه مون عالی بود دلم میخواست بچه
مون پسر باشه که پناهم باشه!
_تو ، تو این مدت چیکار کردی؟؟
هومی کرد و شونه ابی بالا انداخت: هیچی
به نیم رخش نگاه کردم همش نگاهشو ازم میدزدید گلویی صاف
کردم :سینا تو واقعا خوبی؟؟؟
_اره خوبم
_شکلی برات پیش نیومده؟؟؟
نوچی کرد :نه عزیزم همه چی مرتبه تو نگران نباش تا من هستم
لازم نیست نگران چیزی باشی !خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد اصلا خیلی بهم حال میداد
_بریم بیرون؟؟

نوچی کردم :نه اصلا میخوام فقط استراحت کنم
سری تکون داد :اوکی پس تو استراحت کن من
برم بیرون یه خورده
کار دارم بعد میام پیش تو
مشکوک نگاهش کردم چه کاری میتونه داشته
باشه؟ چند روزه
منو ندیده حالا میگه کار دارم؟؟؟
واقعا که ازش متنفر شده بودم رفتم تو اتاقم نفس
اسوده ایی
کشیدم
(سینا"
با خنده گفت :به به همسرت اومده اینجا؟؟
_با اجازه
تک خنده ایی کرد و سری به نشونه تاسف تکون
داد:نمیدونم چطور

تحملش میکنی_دختر خوبیه
_نیست ازش متنفرم
هیچی نگفتم که خودشو جلو کشید و لباشو جلو داد
_امممم دوست ندارم کسی نزدیک به تو باشه
_اون زنمه
_خب من نمیتونم زنت باشم؟؟؟
نوچی کرد و سرشو تکون داد :خیر
_چرا اون وقت؟؟؟
_چون منوتو نمیتونیم ما بشیم میدونی که نه؟؟
دستی به چونه ش کشید :نوچ نمیخوامممم
من هیچ وقت نمیتونستم با این زن ازدواج کنم چون این زن فقط
منو به پول میرسوند باهاش بودم همین
هومی کردم تو چشماش زل زدم_خیلی نامردی!

_واقعا؟؟؟
_اره درسته یه هدف مشخص داریم اما خب
نمیتوتیم عشق رو از
خودمون منع کنیم
_خب من الان تو فاز عشق و عاشقی نیستم
_خب اول اثر انگشت اون دختر رو باید بگیریم!
_کدوم دختر رو؟؟
_یامور رو دیگه باید امضا کنه که همه چی به تو
میرسه
تک خنده ایی کردم :اون وقت خره نمیخونه نامه
رو؟ بعدش اونا رو
باید پدرش بهش بده
شونه ایی بالا انداخت :خب به جای پدرش من
همه چی رو اوکی
میکنم.

نمیشد خیلی ریسک داشت خیلی زیاد...اصلا هیچی به هیچی بودکلافه بودم سردرگمم بودم از عالم و ادم بریده بودم خودمم مونده
بودم چی این وسط درسته یه حس خیلی بدی داشتم... خدایا
خودت به من صبر بده فقط...
داشتم به یامور خیانت میکردم
با اینکه قسم خورده بودم تا همیشه کنارشم اما قسممو خوردم
و من خیانت کردم
_پیشت سینا کجایی؟؟
تو چشماش نگاه کردم :همینجا
_خوبی تو؟؟
_بگم عذاب وجدان دارم باور میکنی؟؟؟
نوچی کردم:نه والا

حق داشت منم بودم باور نمیکردم خدایی خیلی
حق داشت سری
به نشونه تاسف تکون دادم و تو چشماش زل زدم
_یه چیزی رو میدونی؟؟_چی رو؟؟؟
_گاهی خیلی نفرت انگیز هستی خیلی زیاد
نمیدونم چرا همچین
ادمی هستی عذاب وجدان رو ول کن
تو چشماش زل زدم :تو نداری؟؟؟
_نه ندارم
و من خیانت کردم
_پیشت سینا کجایی؟؟
تو چشماش نگاه کردم :همینجا
_خوبی تو؟؟
_بگم عذاب وجدان دارم باور میکنی؟؟؟
نوچی کردم:نه والا

حق داشت منم بودم باور نمیکردم خدایی خیلی
حق داشت سری
به نشونه تاسف تکون دادم و تو چشماش زل زدم
_یه چیزی رو میدونی؟؟_چی رو؟؟؟
_گاهی خیلی نفرت انگیز هستی خیلی زیاد
نمیدونم چرا همچین
ادمی هستی عذاب وجدان رو ول کن
تو چشماش زل زدم :تو نداری؟؟؟
_نه ندارم
_جدی؟؟
_اره
تک خنده ایی کرد تو چشمام زل زد عذاب وجدان
نداشتم همین
برام کافی بود دیگه هیچی نمیخواستم!
بوسه ایی رو لبم نشوند :خیلی دوست دارم

_واقعا؟؟
_اره
پوزخندی زد :این حرفا هم به یامور میزدی؟؟ اونم تورو دوست
داشت_اره یامور خیلی منو دوست داره خیلی زیاد اصلا عاشقمه
_خب پس بهش خیانت نکن
خندیدم :نمیتونم
_چرا؟؟
_چون خیانت تو گوشت و خون منه
اصلا انگار من خیانت نکنم روزم شب نمیشد
نمیدونم چه مرگم بود
تا وقتی اون دختر رو به دست نیاوردم برام جذاب بود اما همین که
به دستش میاوردم همه چی بهم میریخت

از جلو چشمم میوفتاد
_پس بچه ی یامور رو بکش
با چشمای گرد شده نگاهش کردم :خل شدی؟؟؟
_اره خل شدم
نه نمیتونستم بچه شو بکشم فوقش مثله سپیده طلاقش میدم_نه
_اوکی!
"یامور "
نگاهی به پسر عمو سینا انداختم نمیدونم چرا عصبی بود و کلافه
اخمامو تو هم کشیدم
_چیزی شده؟؟
_سینا کجاست؟؟
شونه ایی بالا انداختم:نمیدونم والا
_تو مگه نباید بپرسی سینا کجا میره و میاد؟؟

صداش خشمگین بود ترسیدم قلبم محکم تو سینه م میزد نمیدونم
چرا اینجوری شده بودم
_هوم چرا هیچی نمیگی؟؟؟
_خب پرسیدم نگفت چیزی شده؟؟؟
تو چشمام زل زد : کاش هیچ وقت وارد زندگی سینا نمیشدیبهم برخورد وا چرا همچین میکنه؟؟؟
ازش متنفر بودم
_به تو چه؟؟؟
_به من چه؟؟
_اره
پر حرص تو چشمام زل زد معلوم بود چقدر حالش گرفته شده
خیلی بهم زور داشت
خب به اون هیچ ربطی نداشت که تو زندگی ما

دخالت میکنه
واقعا به اون چه؟؟؟ اخمامو تو هم کشیدم عجب ادمی بود
پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم عجب گرفتاری شده بودماا
_میشه ازت یه چی بخوام؟؟
_چی؟؟
_ازت میخوام که از اینجا بری چون نمیخوام حتی یه کلمه هم
باهات صحبت کنم
بلند شد :من برای خودت میگمبا لجبازی گفتم :نمیخوام واسه من بگی
_چرا نمیخوای؟؟؟
_همینطوری من زندگیمو دوست دارم من عشقمو دوست دارم

نمیخوام از دستشون بدم
_چیزی رو قرار نیست از دست بدی
_میدم
_یه نامرد از دست دادن نداره که اون به درد تو نمیخوره
خدایی این چی داره میگه؟؟؟ چرا انقدر احمقه؟؟؟
ازش متنفر بودم دلم میخواست خفه ش کنم
_تو چطور پشت سرش بد میگی؟؟؟
داد زد :من به فکر توام احمق
قفسه سینام تند تند بالا پایین میشد دیگه نفس کم اورده بودم
_برو بیرون_خیلی خرری خیلی زیاد بعدا به حرفم میرسی
و تند از خونه رفت...لعنت بهش...لعنت
چرا اومده بود اینجا بدتر شک و تردید تو دل من

انداخت اخه چرا؟؟
چی از جونم میخواد؟؟
بخدا دیگه خسته بودم حسابی هم اعصابم بهم
ریخته بود
اووف خدایا خودت به من صبر بده فقط خودت
نگاهی به این ور اون ور انداختم یه حس غریبی
داشتم خیلی هم
غریب
نکنه واقعا سینا داره خیانت میکنه؟؟
نکنه داره اشتباهی از من سر میزنه؟؟ خدایی یعنی
چی اخه؟؟؟
نمیدونم چرا انقدر استرس داشتم خدایا
یه حسی بهم میگفت اون زنشو بخاطر من ول کرد
نکنه منم ول
کنه؟؟؟

بالاخره شب اومد خونه عین همیشه بود اروم و بی سر و صدا_خوبی؟؟

_نه

_چرا خوب نیستی هوم؟؟ چه مشکلی برات پیش اومده؟؟

_نمیتونم بگم

_یعنی چی نمیتونی بگی هوم؟؟ توروخدا انقدر منو اذیت نکن

_من اذیتت میکنم؟؟

_اره

تو چشمام زل زد از نگاهش یه جوری بودم یعنی داشت خیانت میکرد؟؟

_یامور تو الان واسه حاملیگت حساس شدی!

_مطمئنی فقط بخاطر حاملگیمه؟؟؟

_ارهتک خنده ایی کردم سرمو به نشونه تاسف تکون دادم عجیب بود
خیلی عجیب
_تو به من خیانت میکنی؟؟
متفکر دستی به ته ریشش کشید :من؟؟؟""
_بله تو
هومی کرد تو چشمام زل زد نمیدونم چرا همچین شده بودم یه
حسی نسبت بهش داشتم
یه حس خیلی بدی نمیدونم چرا همچین بودم بخدا
اخماموتو هم کشیدم و بلند شدم اون پسره اومده بود اینجا زر زر
کردن ذهن منو بهم ریخته بره به جهنم نمیخواستم یه کلمه هم

باهاش صحبت کنم
ازش متنفر بودم خیلی هم متنفر
_چرا همچین نگاهم میکنی؟؟؟
_همینطوری! بریم بخوابیم؟جلو اومد دستاشو دور
کمرم حلقه کرد تو چشمام زل زد :یه چیزی
رو میدونی رو خانوم خوشگل من ؟؟؟
هومی کردم :چی رو؟؟؟
_تو زن فوق العاده ایی هستی خیلی خوشگلی
خیلی مهربونی هر
چی بگم کم گفتم
اما...
به اینجا که رسید سکوت کرد ابرویی بالا انداختم
:چرا سکوت
کردی؟؟؟
_اما گاهی اوقات بدجور تو مخ منی!

با این حرفش قهقه ایی سردادم خدایا عجب ادمی بود واقعا عجب
ادمی بود
اصلا دهانم از این همه پرویی وا مونده بود
_چرا همچین به من خیره شدی؟
واقعا خیلی پرو بود سینا خودش همه گندی میزد اما من اجازه
هیچ کاری نداشتم_خیلی پرویی!
سرشو تکون داد :اهوم میدونم خیلی پروام اما اهمیتی نداره
_به سپیده هم همینا رو میگفتی؟؟؟
_اره
""

اره دیگه معلومه که میگفت فقط این وسط من خر بودم گول

خوردم از ازدواجم پیشمون بودم
اما خب واسه خاطر این بچه باید چیکار میکردم؟؟
بخاطر این بچه
باید به کی پناه میبردم؟؟
خدایا من چیکارکنم؟؟ دقیقا باید چیکار کنم؟؟
خودمم نمیدونستم واقعا نمیدونستم...سرم عجیب
درد میکرد
حس میکردم دارم همه چی رو اشتباه مبیینم...
حس میکردم همه
چی قاطی هم شده
-پیشمونی؟؟_از چی؟؟؟
_از ازدواج با من؟
هه یعنی خودشم حدس زده بود که پیشمونم؟؟؟
اره پیشمون بودم
خیلی هم پیشمون بودم

اما خب باید سکوت میکردم باید همه کاری میکردم
ازخودم و این زندگی کوفتی متنفر بودم از اینکه باید هی سرکوفت
بشنوم متنفر بودم
_اره
_میتونی بری
پس اون همه عشق کجا رفت یهو؟؟ مگه اون منو دوست نداشت؟؟؟
_تو منو دوست نداری؟؟؟
_نه ندارم
_جدی؟؟ پس اون همه دوست دارم کجا رفت؟؟ چرا از من دور
شدی؟فقط سکوت کرد و هیچی نگفت اصلا لال شد تو چشمام زل زد

هومی کردم و سرمو تکون دادم
_چرا اینجوری نگاهم میکنی
فوری گفتم : طلاق بگیریم؟؟؟
""

چشماشو مشکوفانه ریز کرد و سپس خندید
_منومسخره میکنی؟؟؟
_نه بخدا
_پس چی هوم؟؟ اگه منو مسخره نمیکنی پس چی میخوای؟؟؟
_هیچی
عجبی گفت و سری به نشونه تاسف تکون داد و متاسفی گفت
_برو تو اتاقت یامور تو انگار کلا حالت خوب نیست معلوم نیست
جدیدا چته! خیلی مشکوکی

_من؟؟؟_بله شما
تک خنده ایی کرد و سری به نشونه تاسف تکون
داد رفتم تو اتاقم
نمیخواستم یه کلمه هم باهاش صحبت کنم
چی پیش خودش فکر کرده؟؟؟
به شدت پیشمون بودم کاش هیچ وقت به اون
مرد نزدیک نمیشدم
اووف خدایا خودت به من صبر بده
تا صبح خوابم نبرد
از خریت خودم حرصم گرفته بود اخه مگه من چند
سالمه؟
من این وسط چه اشتباهی کردم؟؟؟
خدایی من چه گوهی خوردم؟؟ خودمم نمیدونستم
اعصابم خورد
بود

خیلی هم خورد لعنت بهشون
سینا زندگی منو خراب کرد هم زندگی من هم
زندگی سپیده رو
مادرم همه چی رو نابود کرداووف لعنت به این
زندگی... لعنت
نمیدونم چرا به فکرم رسید که به سپیده زنگ بزنم
باید باهاش
صحبت میکردم
باید میفهمیدم این وسط چه مشکلی هست
""

سپیده با اخم نگاهی به من انداخت و ابرویی بالا
انداخت :انتظار
نداشتم یه روزی تو به من زنگ بزنی!
سرمو تکون دادم:، خودمم انتظار نداشتم
_خب بیینم همه چی مرتبه؟

_نه نیست از وقتی زندگیمو نابود کردی هیجی درست نیست دختر
من الان تو یه سنیه که به پدر نیاز داره! تو یه سنیه که پدرشو
میخواد متوجهی؟؟؟
دستی به شکمم کشیدم :اره میدونم
_خب چرا اونو از دخترم گرفتی؟؟شونه ایی بالا انداختم :خب اگه من بگم نمیدونم باور نمیکنی اصلا
هم باور نمیکنی همون بهتر که هیچی نگم. اما خب بدون همه ی
اینا برمیگرده به ذات سینا
من تنها ۱۲سالم بود که خودشو راننده سرویسم جا زده بود و بدنمو
دست مالی میکرد...

خب من چه میدونستم این کارا رو؟؟ گولم زد منو
با دنیای بزرگترها
اشنا کرد
وقتیم رفتم شیراز چند سالی ازش بیخبر بودم که
نمیدونم چطور
منو از طریق زن بابام پیدا کرد و من باز خرش
شدم.
_اون موقعه که بچه نبودی ناراحت میتونستی بگی
نمیخوایش
_میدونم
_خب که چی؟؟؟
_هیچی
سری به نشونه تاسف تکون داد تو چشمام زل زد از
نگاهش خجالت
میکشیدمخب این زن هم حق داشت منم مقصر

بودم خیلی هم مقصر بودم
_چی از من میخوای؟؟
_میخوام رفتارای اون موقعه سینا رو بدونم که بهت خیانت کرد
با این حرفم نیشخندی زد و با تمسخر نگاهم کرد
_به توام خیانت میکنه؟؟
""

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم حتی مسخره دست این زن هم
شده بودم هیچی نداشتم بگم
_نمیخوای چیزی بگی؟؟
شونه ایی بالا انداختم :چی بگم؟؟
_نمیدونم یه حرفی بزن یه چیزی بگو خب؟؟؟
نمیشد هیچی نداشتم بگم واقعا هیچی نداشتم بگم .... اصلا

سردرگم و گیج بودم خدایا خودت به من صبر بده
_چرا هیچی نمیگی؟_مطمئن نیستم.
_چرا نیستی؟ مگه چیکار کرده؟
تا حدودی همه رفتاراشو براش تعریف کردم
نمیدونستم دارم کار
درستی میکنم یا اشتباهی واقعا نمیدونستم اما
خب دلم میخواست
بدونم دلم نمیخواست فکر کنه من سادم!
خودشو جلو کشید تو چشمام زل زد : ببین تو
دختر ساده ایی
هستی دلم برات میسوزه نمیدونم چرا نه اینکه
سینا قبلا شوهرم
بوده ازش متنفرم نه بخاطر اینا نیست
اما سینا ادم بشو نیست هوسبازه هر روز با یکیه ...
هر روز یکی

رومیخواد... هر روز یه تصمیم جدید میگیره ازش طلاق بگیر باشه؟؟ نذار بیشتر از این عذابت بده
نمیدونستم بهش اعتماد کنم یا نه واقعا
نمیدونستم سری به نشونه
تاسف تکون دادم خیلی دلم گرفته بود خیلی زیاد
_یعنی سینا انقدر بده؟؟
_اره ، خانوادت پشتت هستن؟؟اره بودن مامانم همیشه پشت من بود کاش اون موقعه به حرفشون
گوش میدادم و ازدواج نمیکردم
الان خیالم راحت بود... الان خیلی بهتر بود همه چی ...اوف لعنتی!
""

من چه خاکی تو سرم بریزم؟ کاش حامله نمیشدم

اون وقت خیالم
از بابت همه چی راحت بود
اون وقت میتونستم همه کاری کنم دیگه غصه ایی
نداشتم الان من
باید چه گوهی بخورم؟؟
والا خودمم نمیدونستم بدجور گرفتار شده بودم
این وسط
حالم بهم میخورد خیلی هم بهم...
از این زندگی کوفتی نمیدونستم چطور نجات پیدا
کنم ، دلم بابامو
میخواست برای همین بعد دیدار با سپیده راهی
خونه بابام شدم
شراره وقتی در رو باز کرد با دیدن من اخمی کرد
_تو اینجا چیکار میکنی؟_اومدم دیدن بابام
_دیدن بابات واسه چی؟ هر چند وقت یه بار یاد

بابات میوفتی؟؟
اووف دلم میخواست خفه ش کنم چقدر این ادم
نفرت انگیز بود
ازش متنفر بودم
_دلم میخواد خفت کنم
_منو؟؟
_اره
_خب بیا خفه کن تا از هم نجات پیدا کنیم دختر
خانوم تو خیلی
نفرت انگیزی خیلی زیاد
_واقعا؟؟؟
_اره
تک خنده ی عصبی کردم خدایا خودت به من صبر
بده عجب
گرفتاری شدم بخدا مونده بودم چیکار کنم

مونده بودم به کی پناه ببرم دیگه مخم داشت از جا کنده میشد_چرا با من اینجوری میکنی؟؟

_من؟

_بله تو

سری تکون دادم : والا من با تو کاری ندارم برو کنار میخوام بابامو ببیینم

نمیدونم چی داشت مخفی میکرد همین خیلی برام عجیب بود

معلوم نبود داره چیکار میکنه

""

رفتم داخل اما از پدرم خبری نبود

_خب کجاست؟؟

_بیمارستانه مریض داشت!

_کی برمیگرده؟؟

فقط شونه ایی بالا انداخت بخاری از این زن بلند نمیشه برای همین
خودم شماره بابامو گرفتمبعد از چندتا بوق جواب داد : جانم دخترم؟
_بابایی کی برمیگردی خونه؟؟
_اا دختر من اومده خونه؟همونجا بمون تا ۴۰مین دیگه خودمو
میرسونم
چشمی گفتم و با گفتن مراقب خودتون باشید گوشی رو قطع کردم
خیلی خوشحال بودم از اینکه داشتمش از اینکه ماله من بود... خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد بابام عوض شده بود دیگه پشت منو میگرفت و دیگه یه دختر چی
از زندگی میخواد؟

خب هیچی نمیخواست... واقعا هیچی نمیخواست...
نشستم رو مبل شراره هی چشم غره میرفت بهم
اخرشم عصبی گفتم : انقدر چشم غره میری یهو چشمات چپ
نشه؟
با تمسخر نگاهم کرد :تو نگران نباش_عمرا اگه نگران تو بشم.
با چشمامون برای هم خط و نشون میکشیدم اصلا یه وضعی بود
عجیب
پوفی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
عجب گرفتاری شده بودم اخه!
بالاخره بابام اومد خودمو تو بغلش انداختم دلم برای بوی عطرش

تنگ شده بود
_بابایی خیلی دوست دارم
_منم همینطور
بازم بوسیدم و سرمو رو شونه ش گذاشتم و با
رفتیم اتاقکارش
بماند که اون شراره چقدر چشم غره میرفت بهم
""

نشستم رو مبل شراره هی چشم غره میرفت
بهماخرشم عصبی گفتم : انقدر چشم غره میری یهو
چشمات چپ
نشه؟
با تمسخر نگاهم کرد :تو نگران نباش
_عمرا اگه نگران تو بشم.
با چشمامون برای هم خط و نشون میکشیدم اصلا
یه وضعی بود

عجیب
پوفی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
عجب گرفتاری شده بودم اخه!
بالاخره بابام اومد خودمو تو بغلش انداختم دلم
برای بوی عطرش
تنگ شده بود
_بابایی خیلی دوست دارم
_منم همینطور
بازم بوسیدم و سرمو رو شونه ش گذاشتم و با
رفتیم اتاقکارشبماند که اون شراره چقدر چشم غره
میرفت بهم اما خب برای
اهمیتی نداشت
فقط بابامو میخواستم...پشت میز کارش نشست
تو چشمام زل زد
_خب دخترم چی شده؟؟

_بابا
_جان بابا؟؟
_میشه ازت یه خواهشی کنم میشه کمکم کنی؟؟
_هر چی باشه معلومه که کمک میکنم دختر قشنگم
مونده بودم چطوری بهش بگم اصلا از کجا بگم
بهش که حس
خیانت دارم
_نمیخوای حرف بزنی؟
_من حس خیانت دارم بابا حس میکنم سینا داره
بهم خیانت
میکنه
چشماش گرد شد :چی میگی تو؟؟_بخدا راست
میگم بابا
""
_مگه الکیه خیانت؟؟

_اره انگار خیانت تو ذات سیناست
_خب بیینم تو مطمئنی؟؟ اخه همینطوری الکی
نمیشه به کسی
تهمت زد گناهه
_خب نه مطمئن نیستم
_خب چیکار کنیم؟؟
_میشه طوری که شراره نفهمه یه نفر رو بفرستی
سینا رو تعقیب
کنه و اگه اونو با زنی دید ازش عکس بگیره؟؟
_اره
با ذوق گفتم: واقعا میشه بابا؟؟
_اره دختر نازم هیچ کاری تو این دنیا نشد
ندارهوای خیلی خوشحال بودم هیچی بهتر از این
نمیشد همین خیلی
عالی بود خیلی دوست داشتم

_عالیه بابایی!
_خوشحال شدی؟؟
_البته
نخودی خندید و نگاهم کرد چشمکی به روش زدم
و بلند شدم
_خب من برم دیگه
_واسه شام نمیمونی؟؟
_نه برم خونه بهتره
باشه ایی گفت و بابام تا دم در همراهیم کرد اهی
کشیدم خدا کنه
سینا به من خیانت نکنه
خداکنه ... اون وقت همه چی فرق میکرد
خوشبحال من بود
همین برام خیلی مهم بود
اون وقت خوشبخترین دختر دنیا میشدم و هیچی

بهتر از این نبودروزی هزار بار خداروشکر میکردم...
""

همین که رفتم تو سینا با اخم رو مبل نشسته بود :
کجا بودی؟
_خونه بابام
_خونه بابات چرا هوم؟ اونجا چیکار میکردی؟؟
اخمامو تو هم کشیدم :منو بازجویی میکنی؟؟
_اره
بیا من میگم یه جوری بودش میگم که یه ادم بدیه
خدایا چرا
اینجوری شد؟؟ سری به نشونه تاسف تکون دادم
_تو چرا انقدر بد شدی؟؟
_من بد نیستم
_پس چی هستی؟؟ خدایی واسه چی؟ چرا انقدر
اذیتم میکنی سینا

بیا بریم اصلا نمیخوام هیچی بشنوم ازت
_یامور بسه_بس نیست و نخواهدبود
همینطوری هی اون یه چی میگفت منم یه چی
دیگه باهم دیگه
دعوا داشتیم دیگه داشتم عقلمو از دست میدادم
_داری منو خل میکنی
از اینکه انقدر به من توهین میکرد ناراحت بود گناه
من این وسط
هیچی بود
"سینا "
رفت تو اتاقش کلافه سرمو تکون دادم دیگه منم
داشتم خل میشدم
عقلمو از دست میدادم
بدجور با یامور افتاده بودم سر لج اصلا این وسط
همه چی بهم

ریخته بود
رفتم تو تراس شماره شراره رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد
سلام و احوال پرسی کردیم و گفتم
_بیییینم یامور چرا اومده بود اینجا؟؟_نمیدونم
""

رفت تو اتاقش کلافه سرمو تکون دادم دیگه منم داشتم خل میشدم
عقلمو از دست میدادم
بدجور با یامور افتاده بودم سر لج اصلا این وسط همه چی بهم
ریخته بود
رفتم تو تراس شماره شراره رو گرفتم بعد از چندتا بوق جواب داد
سلام و احوال پرسی کردیم و گفتم

_بیینم یامور چرا اومده بود اینجا؟؟

_نمیدونم

_یعنی چی نمیدونی؟؟

_خب نمیدونم من که نتونستم حرفاشونو بشنوم فقط فهمیدم اومده

پوفی کشیدم_چیزی شده؟؟

_یامور به من شک کرده

_واسه چی شک کرده؟؟

_اینکه دارم بهش خیانت میکنپ حتی بحث طلاق هم پیش کشید

_چیییی؟؟؟؟

_بله یامور خیلی باهوشه میترسم همه چی رو بفهمه به پدرش بگه

اون وقت دوتامون بدبخت هستیم
هیچی نگفت صدایی ازش در نیومد کاملا معلوم
بود هنگ کرده
نمیدونه جی بگه
_والا من هنگ کردم
_منم همینطور
_خب یعنی چی این کارا؟؟؟
_خودمم نمیدونم_چیکار کنیم؟؟
_هیچ کاری نداریم هیچی... اصلا خودمم هنگم
نمیدونم چیکار
کنم
_بیشتر بهش محبت کن
_شک میکنه
""
_نمیکنه چرا باید شک کنن هوم؟؟ والا اون دختر

خیلی زود خر
میشه
اهی کشیدم والا نمیدونستم چی بگم بهش اصلا
گیج میزدم خودمم
مونده بودم باید چیکار کنم
فقط نمیخواستم لو برم به هیچ عنوان نمیخواستم
خدافظی کردم و رفتم داخل همون لحظه یامور هم
اومد بیرون
نگاهی به من انداخت
_چیزی شده؟؟_نه چی بشه؟؟؟
_پس چرا رنگت پریده؟؟
عصبی گفتم:تو چرا جدیدا به من گیر دادی؟؟ چرا
هوم؟؟
_چون حوصله تو ندارم
_عجب

واقعا حوصله این ادما رو نداشتم از همه شون متنفر بودم
اخه من زن میخواستم چیکار ؟؟ مگه مغز خر خوردم زن بگیرم
اه ریدم تو این زندگی... از همه شون متنفر بودم
خدایا خودت به من صبر بده
پوف بلندی کشیدم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم
_یامور بیا باهم حرف بزنیم
_حرفی هم میمونه؟؟
_اره بیا صحبت کنیم
اومد کنارم نشست و سرشو تکون داد : خیلی خب میشنوم_چی رو میخوای بشنوی؟؟
_همه چی رو جرا انقدر عجیب شدی

_من؟؟
_بله تو اقا معلوم نیست چرا اینجوری شدی
_اخه کار دارم
_خب من به عنوان شریک زندگیت نمیتونم بدونم جیه؟؟
_نه نمیتونی
_عجب
ازش متنفر بودم خیلی حرصم گرفته بود چطور یه زمانی عاشق
این دختر بودم
_دیگه دوستم نداری؟؟
""

تو چشماش نگاه کردم سرمو تکون دادم و گفتم
_این چه حرفیه؟؟_رفتارت خب رفتارت همین رو نشون میده

_من نمیدونم یامور
اومد کنارم نشست دستی به شکمم کشید
_میدونی من اگه زمان به عقب برمیگشت هیچ
وقت هیچ وقت
رابطه برقرار نمیکردم
_چرا؟؟
_چون تو الان منو نمیخوای من از جلوی چشمت
افتادم
_همچین چیزی نیست
_پس چیه؟؟
_هیچی بیخیال نمیخوام دیگه درموردش صحبت
کنم بهتره همه
چی تموم بشه
_یعنی طلاق؟؟
_اره بعد به دنیا اومدن بچه طلاقهمه چی خیلی

یهویی پیش رفت ازدواجمون ،طلاقمون حالا هر چی اما باید قبل از طلاق حتما حتما ازش امضا میگرفتم

_اما یه شرط داره

_چه شرطی؟؟

_یه برگه دارم اونو برام امضا کن

گیج نگاهم کرد :یعنی چی؟؟ چی داری میگی؟؟

_خب یه برگه ست دیگه

_خب تو اون برگه چیه؟؟

_به اون کاری نداشته باش

فوری بلند شد داد زد :خفه شو... خفه شو... این حرفا یعنی چی؟؟؟

مگه الکیه چیزی رو همینطوری امضا کنم؟؟

""

_اما یه شرط داره

_چه شرطی؟؟_یه برگه دارم اونو برام امضا کن
_خب تو اون برگه چیه؟؟
_به اون کاری نداشته باش
فوری بلند شد داد زد :خفه شو... خفه شو... این حرفا یعنی چی؟؟؟
مگه الکیه چیزی رو همینطوری امضا کنم؟؟
_خب امضا کن چیزت کم میشه مگه؟؟
_اره کم میشه
_هیچی قرار نیست از کسی کم بشه منم میخوام برام یه کاری
کنی
میدونستم که خر نیست و امضا نمیکنه اما معلوم نبود چی میخواد
بگه !
سری به نشونه تاسف تکون دادم

_چرا کولی بازی در میاری؟؟
_چون تو حرف حق نمیزنی_من حرف حق نمیزنم؟؟
_بله تو
_خب اگه حرف حق نمیزنم پس چرا اومدی اینجا باهام صحبت میکنی؟؟
_چون فکر میکردم ادمی
_مگه نیستم؟؟؟
_نه نیستی
اخ چقدر حرص میخوردم چقدر ازش بدم میومد نفرت داشتم ازش
_یامور چرا انقدر ناحساب شدی؟؟؟
""
"یامور "
وای داشتم از دست سینا عقلمو از دست میدادم به

من ناحساب؟؟؟
من ناحسابم؟؟؟اون داشت چیزای ناحساب از من میخواست ازش متنفر بودم حالم ازش بهم میخورد
_چرا انقدر اشغالی؟؟؟
_یامور چرا حرف دهنتو نمیفهمی؟؟؟
_تو منو عصبی میکنی!
_واسه یه امضا میخوای عصبی بشی؟؟
اره میخواستم واسه اون عصبی بشم دیگه تحمل نداشتم ، تحمل این همه گند زدن رو نداشتم بریده بودم نمیدونستم چیکار کنم... کم اورده بودم خدایا چرا این بلا سرم اومد؟؟؟
چرا من اتقدر بدبختم؟؟ اووف بسه خدا لطفا

بسه...
اعصاب برام نمونده بود از عالم و ادم متنفر بودم رفتم تو اتاقم ...اول کمی گریه کردم اما بعدش ارامش خودمو حفظ
کردم و به مادرم زنگ زدمبعد از چندتا بوق جواب داد
_جانم دخترم؟؟
_مامان
با صدای گریه م سکوت کرد با شک پرسید : یامور چی شده؟؟؟
_میشه بیای تهران؟؟؟
_مگه چی شده؟؟؟
_توروخدا مامان بیا ... لطفا ازت خواهش میکنم
_دختر قلبم اومد تو دهنم چی شده؟؟؟
_هیچی

_یعنی چی هیچی هان؟؟؟
_همون که شنیدی مامان نمیخوام هیچ حرفی
بزنم! بیا اینجا همه
چی رو بهت میگم
سینا مظلوم گیر اورده بود اما ادمش میکردم بخدا
""چرا من اتقدر بدبختم؟؟ اووف بسه خدا لطفا
بسه...
اعصاب برام نمونده بود از عالم و ادم متنفر بودم
رفتم تو اتاقم ...اول کمی گریه کردم اما بعدش
ارامش خودمو حفظ
کردم و به مادرم زنگ زدم
بعد از چندتا بوق جواب داد
_جانم دخترم؟؟
_مامان
با صدای گریه م سکوت کرد با شک پرسید : یامور

چی شده؟؟؟
_میشه بیای تهران؟؟؟
_مگه چی شده؟؟؟
_توروخدا مامان بیا ... لطفا ازت خواهش میکنم
_دختر قلبم اومد تو دهنم چی شده؟؟؟
_هیچی
_یعنی چی هیچی هان؟؟؟_همون که شنیدی
مامان نمیخوام هیچ حرفی بزنم! بیا اینجا همه
چی رو بهت میگم
سینا مظلوم گیر اورده بود اما ادمش میکردم بخدا
نمیتونست سر من شیره بماله بهش همچین اجازه
ایی رو
نمیدادم
بخدا نمیداشتم که سرم شیره بماله
ازش متنفر بودم مرتیکه چی پیش خودش فکر

کرده؟؟؟
کور خونده
وای اون قدر که من حرص میخوردم اون نمیخورد
دلم میخواست
جرش بدم
چطور میتونست انقدر بد باشه؟؟
این مرد سر همه شیره میمالید
همه رو گول میزد کارش همین بود
فقط منتظر بودم مامانم بیاد اون وقت به حسابش
میرسیدماین بچه هم خودم بزرگ میکردم
””

سینا سرکار بود مامانم با اولین پرواز خودشو رسوند
تهران داداشمم
با خودش نیاوروه بود
فوری خودمو تو بغلش انداختم

از اتفاقات تلخ این روزا براش تعریف کردم حسابی اعصابش داغون
بود
_از اولشم حس خوبی به این مرد نداشتم
_خب الان تکیف چیه مامان؟؟
_ازش جدا بشو
_خب چطوری اخه؟؟ من نمیتونم میترسم
_از چی میترسی؟؟ از این مرده میترس؟
_اره میترسم
_خب مگه ترس داره؟؟_اره داره
_تو زن قوی هستی نباید از چیزی بترسی اونایی که میترسن واسه
ادم ترسوهاست
_اما من نگرانم
_از چی نگرانی؟؟؟

_بچه مو چیکار کنم؟؟
_خودت بزرگش کن
_میتونم؟؟
_مگه من تورو بزرگ نکردم؟؟ خب باشه توام بزرگ کن دیگه
_یعنی طلاق بگیرم؟؟
_اره این مرد به درد نمیخوره
هه حتی ازدواجمون یه سال هم دومم نیاورد مم چقدر خرم و ساده
خدایا خودت یه کاری کن
_ناراحتی؟؟_نمیدونم
""

_تو دختر قوی هستی
هر چقدرم قوی باشم بازم نمیتونم برای این بچه هم پدر باشم هم

مادرم
دیگه کم اورده بودم نمیدونستم چیکار کنم ..
این زندگی اون زندگی نبود که من میخواستم
_زندگی الانتو اون موقعه که به سینا جواب مثبت
دادی تصور
میکردی؟؟
سرمو به معنی نه تکون دادم :اصلا
_چرا اصلا؟؟؟
_نمیدونم نمیتونم تصورشون کنم... راستش حتی
به درصدم فکر
نمیکردمبه نظرم سینا میتونست خیلی منو
خوشبخت کنه میتونست حالمو
همه جوره خوب کنه
اما الان...
_خب من یه چیزی میدونستم دیگه

_داری سرزنشم میکنی مامان؟؟؟
_نکنم؟؟؟
_نه نکن چون من خر بودم خیلی هم خر
_خب پس از این به بعد خر نباش
_باشه
تو چشمام زل زد و چشمکی بهم زد : خب پس یکم صبر کنیم
بیشتر تحقیق کنیم تا بیبینیم چی میشه
یهو یه چیزی به ذهنم رسید ... هوشیار شدم و با تعجب گفتم
_مامان؟؟؟
_جانم_سینا گفت ازم امضا میخواد ... گفت یه چیزی رو داره براش امضا
کنم
با تعجب گفت :چی رو؟؟؟

شونه ایی بالا انداختم:نمیدونم
_چیزی امضا نکنیاا
_اگه مچبورم کنه چی؟؟؟
""
سرمو به معنی نه تکون دادم :اصلا
_چرا اصلا؟؟؟
_نمیدونم نمیتونم تصورشون کنم... راستش حتی
به درصدم فکر
نمیکردم
به نظرم سینا میتونست خیلی منو خوشبخت کنه
میتونست حالمو
همه جوره خوب کنه
اما الان..._خب من یه چیزی میدونستم دیگه
_داری سرزنشم میکنی مامان؟؟؟
_نکنم؟؟؟

_نه نکن چون من خر بودم خیلی هم خر
_خب پس از این به بعد خر نباش
_باشه
تو چشمام زل زد و چشمکی بهم زد : خب پس یکم صبر کنیم
بیشتر تحقیق کنیم تا بیییینیم چی میشه
یهو یه چیزی به ذهنم رسید ... هوشیار شدم و با تعجب گفتم
_مامان؟؟؟
_جانم
_سینا گفت ازم امضا میخواد ... گفت یه چیزی رو داره براش امضا
کنم
با تعجب گفت :چی رو؟؟؟شونه ایی بالا انداختم:نمیدونم

_چیزی امضا نکنیاا
_اگه مچبورم کنه چی؟؟؟
_کسی لازم نیست تورو مجبور کنه اصلا و ابدا
میترسیدم خیلی هم میترسیدم اگه اتفاقی بیوفته
چی؟؟؟
اگه چیزی بشه چی؟؟؟
""

لعنت بهت سینا چه بلایی سرم اوردی؟؟ زندگیمو
جهنم کردی
سینا ازت متنفرم
***

سینا با دیدن مامانم حسابی جا خورده بود با
تعجب نگاهم کرد
حسابی شوکه شده بود
_شما اینجایید؟؟مامانم دستاشو بغل کرد : دختر

بی طاقت بود اومدم یه حالی ازش
بپرسم
_همین؟؟
_اره
تو چشمام زل زد و سپس چشمکی زد هه حرفاش
خیلی خنده دار
بود همینطور قیافه ش
انگار انتظار چنین چیزی رو نداشت خب حق
داشت
چی میتونست بگه؟؟؟
نگاهی به من انداخت :چرا خبر ندادی؟؟
_لازم ندونستم
اهانی گفت معلوم بود جلوی مامانم داره خیلی
کنترل میکنه حرفی
نزنه عالی بود

مگه شرم و حیا مامانم میگرفتش... چقدر کاراش بهم زورداشت
اخهدلم میخواست خفه ش کنم
رفتم تو اتاق سینا داشت لباساشو عوض میکرد
_بدت اومد؟؟؟
_واسه چی؟؟
_مامانم اومده اینجا
نوچی کرد :نه چرا بدم بیاد فقط کاش به منم، خبر میدادی
_خب اگه خبر میدادم میخواستی چیکار کنی؟؟؟
_هیچی
""

اهانی گفت معلوم بود جلوی مامانم داره خیلی کنترل میکنه حرفی
نزنه عالی بود

مگه شرم و حیا مامانم میگرفتش... چقدر کاراش بهم زورداشت
اخه
دلم میخواست خفه ش کنمرفتم تو اتاق سینا داشت لباساشو عوض میکرد
_بدت اومد؟؟؟
_واسه چی؟؟
_مامانم اومده اینجا
نوچی کرد :نه چرا بدم بیاد فقط کاش به منم، خبر میدادی
_خب اگه خبر میدادم میخواستی چیکار کنی؟؟؟
_هیچی
_خب دیگه چه فرقی داره بدونی مادرم اینجاست یا نه
بی حوصله جواب داد :خیلی خب مخ منو نخور

ایشی کردم و از اتاق رفتم بیرون
“سینا “
شماره شراره رو گرفتم و با صدای ارومی شروع
کردم به صحبت
کردن
_چی شده؟؟_بیین چی میگم بهت مامان یامور
اومده تهران اون الان خونه
ماست
_چی؟؟؟
_حواست باشه
_چرا اومده اینجا هوم؟؟
_والا منم نمیدونم انگار یامور بهش زنگ زده بیاد
اینجا میخواد
باهاش صحبت کنه شایدم دلش براش تنگ شده
_من حس خوبی ندارم

شراره هم که همیشه حوصله نداره سری به نشونه
تاسف تکون دادم
و پوفی کشیدم
ـول کن
ـچرا ول کنم؟
""

ـخب دیگه چه فرقی داره بدونی مادرم اینجاست
یا نهبی حوصله جواب داد :خیلی خب مخ منو
نخور
ایشی کردم و از اتاق رفتم بیرون
شماره شراره رو گرفتم و با صدای ارومی شروع
کردم به صحبت
کردن
ـچی شده؟؟
ـبیبین چی میگم بهت مامان یامور اومده تهران

اون الان خونه
ماست
_چی؟؟؟
_حواست باشه
_چرا اومده اینجا هوم؟؟
_والا منم نمیدونم انگار یامور بهش زنگ زده بیاد
اینجا میخواد
باهاش صحبت کنه شایدم دلش براش تنگ شده
_من حس خوبی ندارمشراره هم که همیشه
حوصله نداره سری به نشونه تاسف تکون دادم
و پوفی کشیدم
_ول کن
_چرا ول کنم؟؟
_چون اینجری بهتره
_این زن میخواد بیاد با شوهر من دیدار کنه من

نمیخوام اصلا باهم
رو در رو بشن
_چرا اون وقت؟؟
سکوت کرد ههه این زن چی پیش خودش فکر
کرده؟؟ مهران از
همه لحاظ برای مادر یامور بهتر بود
_نگران نباش نمیدزدتش
_منو مسخره میکنی؟؟؟
_نه چرابابد مسخره کنم؟_اون مرد هیچ ارزشی
برای من نداره اصلا دوستش ندارم بلکه ازش
متنفر هم هستم پس خواهشا دخالت نکن
_باشه بابا چرا عصبی میشی؟
_چون رو مخ من میری
""
گوشی رو قطع کردم عجب گرفتاری شده بودم

واقعا مونده بودم
باید چیکار کنم حسابی اعصابم خورد بود
از دست این زندگی کوفتی بدم میومد
من داشتم چیکار میکردم؟؟ داشتم بازم زندگی
خودمو خراب
میکردم... اه لعنت به این زندگی از این زندگی
کوفتی متنفر بودم
خدایا چرا این زندگی اینجوری بود؟؟؟ چرا من
همش باید بدبختی
میکشیدم؟؟
همش به راه خیانت کشیده میشدم دلم نمیومد به
این دختر خیانت
کنم اما خب چیکار کنمافتادم تو دامش از اتاق
خارج شدم لیلا مادر یامور بدجور نگاهم
میکرد

_اقا مهران خوب هستن؟؟
_اره خوبه
_چرا نیومدن؟؟
_انشالله دفعه بعد
اهانی گفتم سر جام نشستم و دستی به چونه م
کشیدم و مشغول
دیدن تی وی شدم
"یامور"
دو روزی بود مامانم اومده بود پیشم راستش سینا
کلری به کارم
نداشت انگار خطر رو احساس کرده بود
بامامانم رفتیم خرید که همون لحظه گوشیم زنگ
خورد ناشناس
بود
فاصله گرفتم و رفتم بیرون مغازه جواب دادم_بله؟؟

صدای پسر عموش به گوشم رسید:سلام ارمان
_سلام چرا به من زنگ زدی؟؟
_میخوام باهات صحبت کنم
_در مورد چی؟؟
_سینا
""

چند بار نفس عمیق کشیدم :تو چی از جونم میخوای؟؟
_من؟؟ من هیچی از جونت نمیخوام فقط میخوام عاقل باشی!
_مگه نیستم؟
_نه تو احمق ترین دختری هستی که تا حالا دیدم انقدر اسکولی
که معلوم نیست چرا سینا روانتخاب کردی؟؟
صدامو بالا بردم :درست حرف بزنتوجه چند نفر

بهمون جلب شد با تعجب نگاهم کرد :تو چی میگی؟؟؟

_من هیچی نمیگم! فقط میخوام باهات صحبت کنم سینا رابطه نامشروع داره

ته دلم خالی شد پس هر چی رو فکر میکردم داشت به سرم میومدهووف خدایاا

مامانم اومد بیرون

_چته یامور؟؟؟

دستمو به معنی هیس روی لبم گذاشتم و نفسی تازه کردم

_باشه میام

_خب ادرسو برات میفرستم

_باشه بفرستم

و بعد گوشی رو قطع کرد همین که این مرد با من تماس میگرفت
ته دلم خالی میشد و استرس بهم وارد میشدعجب گرفتاری شده بودم خدایا ...
_چته یامور؟؟
همه چی رو برای مامانم گفتم اونم ادرس رو فرستاد مامانم سرشو تکون داد
_خب بریم
_تو کجا؟؟
_منم میرم
نوچی کردم :نه مامام نرو
""
دستمو به معنی هیس روی لبم گذاشتم و نفسی تازه کردم

_باشه میام
_خب ادرسو برات میفرستم
_باشه بفرستمو بعد گوشی رو قطع کرد همین که این مرد با من تماس میگرفت
ته دلم خالی میشد و استرس بهم وارد میشد
عجب گرفتاری شده بودم خدایا ...
_چته یامور؟؟
همه چی رو برای مامانم گفتم اونم ادرس رو فرستاد مامانم سرشو تکون داد
_خب بریم
_تو کجا؟؟
_منم میرم
نوچی کردم :نه مامام نرو
_یعنی چی؟؟ بیا بریم دیگه نکنه خودت فقط

میخوای بری؟؟من
چنین اجازه ایی بهت نمیدم
_اره مامان میخوام برم
تو چشمام زل زد و پوزخندی زد :منو مسخره
میکنی؟؟؟_نه چرا باید مسخره کنم؟؟ خب خودم
میرم شما چرا میاید؟؟؟
_منم میخوام بدونم اون ادم چی میگه!
_خودم میرم بهتون میگم
_عجب
میدونستم از دستم دلخوره اما خب مهم نبود
_مهم نیست برو
_ناراحت نشو دیگه
_میشم
””
همه چی رو برای مامانم گفتم اونم ادرس رو

فرستاد مامانم سرشو
تکون داد
_خب بریم
_تو کجا؟؟
_منم میرمنوچی کردم :نه مامام نرو
_یعنی چی؟؟ بیا بریم دیگه نکنه خودت فقط
میخوای بری؟؟من
چنین اجازه ایی بهت نمیدم
_اره مامان میخوام برم
تو چشمام زل زد و پوزخندی زد :منو مسخره
میکنی؟؟؟
_نه چرا باید مسخره کنم؟؟ خب خودم میرم شما
چرا میاید؟؟؟
_منم میخوام بدونم اون ادم چی میگه!
_خودم میرم بهتون میگم

_عجب
میدونستم از دستم دلخوره اما خب مهم نبود
_مهم نیست برو
_ناراحت نشو دیگه
_میشمبه زور مامانمو قانع کردم که نیاد خودم میرم
اما مگه متوجه میشد
برای من؟؟ بخدا خلم کرده بود
اعصاب برام نذاشته.
رفتم سرقرار ارمان اونجا بود باهاش سرد حال و
احوال کردم
_یه خبر توپ دارم برات
_چه خبری؟
_یه خبر خیلی توپ و عالی دارم که مطمئنم با
شنیدنش حسابی
تعجب میکنیـ

بی حوصله جواب دادم :میشه حرفتو بزنی؟؟
_نه نمیشه
_چرا؟؟؟
_چون تو کنجکاو نیستی درموردش
_یعنی چی؟؟؟
""_جواب سوال منو بده در موردش کنجکاوی یا نه؟؟
_اره هستم
_خب اون زنی که سینا باهاشه از نزدیکای توعه
چشمام گرد شد : از نزدیکای من؟؟
_اره از نزدیکای خودت
_داری مسخرم میکنی؟؟؟
_نه اصلا همچین چیزی وجود نداره من دارم با تو خیلی جدی
صحبت میکنم باور کن خیلی جدیم

_من نمیتونمباور کنم
_خب بهتره باور کنی
_کیه؟؟؟
_شرارهچشمام نزدیک بود از حدقه در بیاد داشت چی میگفت؟؟ ناموسا
داشت چی میگفت؟؟؟
_شراره کیه؟؟
_زن بابات اونا برات نقشه کشیدن
_برای من؟؟؟
_اره برای تو نقشه کشیدن میخوان تو و باباتو نابود کنن
_من باور نمیکنم
_بهت ثابت کنم؟؟؟
_اره بکن من منتظرم ببینم راست میگی یا دروغ
_من هیچ وقت الکی و بدون مدرک هیچ حرفی

نمیزنم
_پس بده مدرکتو
_الان نه یه چندروزی صبر کن اون وقت بهت
میدمم اما باید
سریعتر ازش جدا بشی
_میشم“”
_کیه؟؟؟
_شراره
چشمام نزدیک بود از حدقه در بیاد داشت چی
میگفت؟؟ ناموسا
داشت چی میگفت؟؟؟
_شراره کیه؟؟
_زن بابات اونا برات نقشه کشیدن
_برای من؟؟؟
_اره برای تو نقشه کشیدن میخوان تو و باباتو

نابود کنن
_من باور نمیکنم
_بهت ثابت کنم؟؟؟
_اره بکن من منتظرم ببینم راست میگی یا دروغ
_من هیچ وقت الکی و بدون مدرک هیچ حرفی نمیزنم
_پس بده مدرکتو_الان نه یه چندروزی صبر کن اون وقت بهت میدمم اما باید
سریعتر ازش جدا بشی
_میشم
خوبه ایی گفت و سرشو تکون داد خیلی دلهره داشتم چرا همچین
شده بودم؟؟ بخدا دیگه کم اورده بودم
چرا سینا با شراره این کارا رو میکرد؟؟ مگه من چه بدی در حق

سینا کرده بودم؟؟؟
دیگه بریده بودم هیچ کاری واسه انجام نداشتم
اهی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
خدایا خودت به
من صبر بده لطفا
_بیییینم تو خوبی؟؟
_اره خوبم
_اما به نظر نمیاد خوب باشیا به نظرم یه چیت
هست
_چیم نیست_باشه من تا دو روز دیگه بهت ثابت
میکنم همه چی رو
لب زدم :چرا همچین کاری میکنی؟؟
""

_پس بده مدرکتو
_الان نه یه چندروزی صبر کن اون وقت بهت

میدمم اما باید
سریعتر ازش جدا بشی
_میشم
خوبه ایی گفت و سرشو تکون داد خیلی دلهره
داشتم چرا همچین
شده بودم؟؟ بخدا دیگه کم اورده بودم
چرا سینا با شراره این کارا رو میکرد؟؟ مگه من چه
بدی در حق
سینا کرده بودم؟؟؟
دیگه بریده بودم هیچ کاری واسه انجام نداشتم
اهی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
خدایا خودت به
من صبر بده لطفا_بیییینم تو خوبی؟؟
_اره خوبم
_اما به نظر نمیاد خوب باشیا به نظرم یه چیت

هست
_چیم نیست
_باشه من تا دو روز دیگه بهت ثابت میکنم همه چی رو
لب زدم :چرا همچین کاری میکنی؟؟
_بعدا میفهمی
_الان میخوام بدونم
_تو چرا انقدر لجبازی؟؟؟
_نیستم فقط میخوام بدونم چرا همچین کاری در حقم میکنی!
_خب دیگه
نمیفهمیدمش واقعا اصلا متوجه کاراش نمیشدم
سری به نشونه
تاسف تکون دادم
_کاش بهم بگی_چرا انقدر اصرار میکنی؟

""

_میخوام بدونم لطفا بهم بگو اون پسرعموته خب میتونی خیلی
باهاش اوکی باشی چرا همچین میکنی اخه؟؟
تو چشمام دقیق شد و شونه ایی بالا انداخت
_گفتم که نمیگم
_چرا؟
_چون بعدا متوجه میشی
نمیدونستم چیکار کنم ایا به حرفش اعتماد میکردم؟.ایا همچین
چیزی میشد؟؟ مونده بودم چیکار کنم
_چی شد؟؟
_پس منم بهت اعتماد نمیکنم
خندید :من مدرک دارم خودتو نخوای مجبوری که به من اعتماد

میکنی فراموش کردی؟سری تکون دادم مونده بودم چی بگم که سرشو جلوتر اورد
_تو حیفی
_واسه کی؟
_واسه اون سینای نامرد کاش حامله نبودی
با اینکه حسابی ترسیده بودم اما باتپ تپه گفتم
_اگه حامله نبودم چی میشد؟؟
_نمیدونم
_پس چرا الکی حرف میزنی؟؟
_من؟؟
_اره تو الکی داری حرف میزنی میخوای اذیتم کنی؟؟؟
یهو خندید:نه بابا چه اذیتی!
_پس چرا با من همچین کاری میکنی؟؟
_گفتم نمیگم

معلوم بود خیلی یک دنده ست و خیلیم پروعه ایش_پس منم بهت اعتماد نمیکنم
خندید :من مدرک دارم خودتو نخوای مجبوری که به من اعتماد
میکنی فراموش کردی؟
سری تکون دادم مونده بودم چی بگم که سرشو جلوتر اورد
_تو حیفی
_واسه کی؟
_واسه اون سینای نامرد کاش حامله نبودی
با اینکه حسابی ترسیده بودم اما باتپ تپه گفتم
_اگه حامله نبودم چی میشد؟؟
_نمیدونم
_پس چرا الکی حرف میزنی؟؟
_من؟؟

_اره تو الکی داری حرف میزنی میخوای اذیتم کنی؟؟؟
یهو خندید:نه بابا چه اذیتی!_پس چرا با من همچین کاری میکنی؟؟
_گفتم نمیگم
معلوم بود خیلی یک دنده ست و خیلیم پروعه ایش
اومدم خونه همه چی رو برای مامانم تعریف کردم
چشماش گرد شد :چی میگی؟
_همون که شنیدی مامان
_یعنی چی؟؟؟
_یعنی همون
چند بار پلک زدم اب دهنمو پرصدا قورت دادم هنوز تو شوک بودم
_یعنی سینا و شراره و باهم هستن؟؟؟

_اره
_یعنی چی؟؟؟
_منم نمیدونم
یهو خندید:نه بابا چه اذیتی!_پس چرا با من همچین کاری میکنی؟؟
_گفتم نمیگم
معلوم بود خیلی یک دنده ست و خیلیم پروعه ایش
اومدم خونه همه چی رو برای مامانم تعریف کردم
چشماش گرد شد :چی میگی؟
_همون که شنیدی مامان
_یعنی چی؟؟؟
_یعنی همون
چند بار پلک زدم اب دهنمو پرصدا قورت دادم هنوز تو شوک بودم

_یعنی سینا و شراره و باهم هستن؟؟؟
_اره
_یعنی چی؟؟؟
_منم نمیدونم_منم باور نمیکنم مامان واقعا واسه خودمم خیلی سخته اصلا برام نمیشه
_عجب ادمیه این شراره
_اما چطور باهم اشنا شدن؟؟
_از من میپرسی؟؟
_پس از کی بپرسم؟؟
_برو از خودش بپرس
نیشخندی زدم : به نظرت مامان من بپرسم جواب میده؟؟
_مجبوره
نیشخندی زدم نه اصلا مجبور نبود اووف خدایا به

من صبر بده لطفا
_اگه پسرعموش دروغ بگه چی؟
_مدرک داره
_دفعه بعد منم باهات میام
_نه!_باز لج میکنی؟
_یعنی چی؟؟؟
_منم نمیدونم
_منم باور نمیکنم مامان واقعا واسه خودمم خیلی سخته اصلا برام نمیشه
_عجب ادمیه این شراره
_اما چطور باهم اشنا شدن؟؟
_از من میپرسی؟؟
_پس از کی بپرسم؟؟
_برو از خودش بپرس

نیشخندی زدم : به نظرت مامان من بپرسم جواب میده؟؟

_مجبوره

نیشخندی زدم نه اصلا مجبور نبود اووف خدایا به من صبر بده لطفا

_اگه پسرعموش دروغ بگه چی؟_مدرک داره

_دفعه بعد منم باهات میام

_نه!

_باز لج میکنی؟

_نه مامان فقط لازم تو بیای من خودم اوکیش میکنم

_باشه خوددانی

سری به نشونه تاسف تکون دادم هوف خدای من عجب گرفتاری

بودم مونده بودم چیکار کنم

اصلا بدجور تو گرفتاری گیر کرده بودم نمیدونستم به کجاپناه ببرم

_تو خوبی یامور؟؟

_نیاز به استراحت دارم

_که چی بشه؟؟

_که به ارامش برسم

_بعد طلاق از سینا به ارامش هم میرسی شک نکن_اگه نرسیدم چی؟؟؟

_خدا بزرگه

اهی کشیدم: تو بد گرفتاری گیر کردم اصلا مونده م چرا دست به همچین کاری زدم

_شیطون اومد سراغت

_چطورشیطون رو ازخودمدور کنم؟؟

_با طلاق

اصلا بدجور تو گرفتاری گیر کرده بودم نمیدونستم به کجاپناه ببرم

_تو خوبی یامور؟؟

_نیاز به استراحت دارم

_که چی بشه؟؟

_که به ارامش برسم

_بعد طلاق از سینا به ارامش هم میرسی شک نکن

_اگه نرسیدم چی؟؟؟_خدا بزرگه

اهی کشیدم: تو بد گرفتاری گیر کردم اصلا مونده م چرا دست به همچین کاری زدم

_شیطون اومد سراغت

_چطورشیطون رو ازخودمدور کنم؟؟

_با طلاق

_من میترسم مامان تکلیف این بچه چی میشه؟؟

من با این بچه
چیکار کنم؟؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟؟
_خودت بزرگش میکنی
_یعنی من میتونم؟؟ خیلی میترسم مامان نگرانم
_خب نگران هیچی نباش
_نمیتونم
_چرا نمیتونی؟؟_اخه بچه بی پدر خیلی سخته
نمیتونم حسرت رو تو چشماش
بیینم!
_اا حسرت چیه؟؟
_هست خب
نوچی کرد : نه دختر جون هیچ حسرتی نمیتونه
باشه
_اما مامان من خوب درک میکنم
_میخوای بگی من برات کم گذاشتم؟

_نه مامانم
_پس چی هوم؟؟ این حرفات یعنی اینکه من برات کم گذاشتم اره
دخترم؟؟
سرمو بهم معنی نه تکون دادم : بحث من این نیست پدر واسه یه
بچه پیشتوانه یعنی همه کس وقتی پدر داری انگار تکیه گاه داری
انگار رفیق داری... انگار همه کس داریوقتی پدر داری حالت خوبه! همه چی باهاش اوکیه مادر یه جایگاه
ویژه داره پدر هم یه جایگاه دیگه
_تو تموم این سالها تو حسرت پدر بودی؟؟
_بله
_من بمیرم برای تو

نوچی کردم : ااا خدا نکنه مادر من این حرفا یعنی چی؟؟
_مقصر من بودم
_واسه چی؟؟
_واسه اینکه از پدرت جدا شدم
ابروهام بالا پرید : منظورت چیه؟؟
_من با پدرت کنار نمیومدم همهش بهونه میاوردم همش یه حرف
میزدم که بالاخره پدرت ازم ضده شد
و رفت با شراره با خیانتش تازه فهمیدم چیکار کردم اما دیگه دیر شده بود هیچ راهی نداشتم برای کنار اومدننمیتونستم خیانتشو هضم کنم برای همین تصمیم به جدایی گرفتم
_میخوای بگی ما زنا راه خیانت رو واسه مردا باز میکنیم؟؟

_اره
_عجب مامان
_الان پیشمونی؟؟
_با وجود مهران نه خوشحالم از داشتنش!
_پس چی هوم؟؟ این حرفات یعنی اینکه من برات کم گذاشتم اره
دخترم؟؟
سرمو بهم معنی نه تکون دادم : بحث من این نیست پدر واسه یه
بچه پیشتوانه یعنی همه کس وقتی
اما دیگه دیر شده بود هیچ راهی نداشتم برای کنار اومدن
نمیتونستم خیانتشو هضم کنم برای همین تصمیم به جدایی گرفتم
_میخوای بگی ما زنا راه خیانت رو واسه مردا باز

میکنیم؟؟
_اره_عجب مامان
_الان پیشمونی؟؟
_با وجود مهران نه خوشحالم از داشتنش!
_خب خداروشکر که خوشحالی از داشتنش من که
از خدامه تو
همچین عشقی داشته باشی!
_منظورت چیه؟؟
_منظورم اینکه تو همه کس منی تو تموم
وجودمنی انقدر دوست
دارم که نفس منی! تو تنها دختر منی!
_خب که چی ؟؟
_از عالم و ادم بیشتر دوست دارم
_اا یعنی منو از همه بیشتر دوست داری؟؟
_اره تو عشق منی

نخودی خندیدم همین عشق مامانم بس بود
همین که دوستم
داشت بسم بود خیلی عاشقش بودم_دوست دارم
_منم دوست دارم گلم
منم دختر همین مادر بودم منم میدونستم تنهایی
از پس خودم
بربیام منم میتونستم قوی باشم
منم میتونستم یه مادر نمونه واسه پسرم باشه
من مرد بودن رو بهش یاد میدادم
من بهش یاد میدادم چطور با یه زن رفتار کنه
من مادر نمونه ایی میشدم شک نداشتم
تا خدارو داشتم هیچی کم نداشتم
دستای لرزون عکسا رو از دستش کشیدم بیرون
خودش بود سینا
و شراره

لب تو لب
بغل تو بغلهه چه عاشقونه خدایا یعنی چی اخه؟؟
این چه بلایی بود سرم
اومد؟؟ این چه بدبختی بود که داشتم؟؟ من گوهی باید بخورم؟؟
من باید چیکار کنم؟؟ کم مونده بود اشکم دربیاد کم مونده بود
بشیتم زار بزنم
خدایا خودت به من پناه بده
قلبم داشت از سینه م میزد بیرون
نمیدونستم چیکار کنم واقعا نمیدونستم به کی پناه ببرم
یه جوری بودم یه حالی داشتم
_خب نظرت؟؟
_چه نظری میتونم داشته باشم؟؟

_هیچ حسی نداری؟؟
_ندارم
_خب میخوای جدا بشی؟
_اره_اونا هم واسه تو هم واسه پدرت نقشه
کشیدن حتی میخوان پدرتو
بکشن
چشمام گرد شد :چی میگی؟؟
_بخدا جدی میگم هر چی زودتر این مدارک رو
تحویل پلیس بدیم
_من میترسم
_از چی میترسی؟؟
_از این کارا اخه چرا اونا پدرمو میخوان بکشن؟؟
_تا اموالش به اونا برسه هر چی سینا بهت داد
امضا کنی قبول نکن
ابروهام بالا پرید یا حرفای سینا افتادم چطور چنین

چیزی امکان
داشت؟؟
یعنی میخواست سرم کلاه بذاره؟؟
وای خدا لعنتت کنه سینا انشالله به خاک سیاه
بشینی انشالله
بمیریالهی به زمین گرم بشینی
ازش متنفر بودم حالم ازش بهم میخورد چطور
میتونست انقدر بد
باشه؟؟
چطور میتونست انقدر بی وفا باشه؟؟
حالم داشت بهم میخورد کاش اینجا بود خفه ش
میکردم
_الان میخوای خفه ش کنی؟؟
مانتومو تو دستم مشت کردم و سرمو تکون دادم
_اره دلم میخواد خفه ش کنم

_خب حق داری
_معلومه که دارم
خودشو کمی جلو کشید و ارنجشو رو میز گذاشت
تو چشمام زل
زد
_یه چیزی رو میدونی؟؟
_چی رو؟؟_تو دختر ساده در عین قوه ایی هستی!
_خب که چی؟؟
_جساب سینا رو بذار کف دستش
_چرا انقدر دوست داری؟؟؟
_چون بهتره
نمیدونستم هدفش از این کارا چیه اما خوشحال
بودم خیلی هم
خوشحال بودم
_ممنونم ازت

ابرویی بالا انداخت:بابت؟؟
_این کارات
_وظیفه م بودوظیفه؟؟ چرا من همچین چیزی رو
وظیفه نمیدونستم؟؟ چرا من
برام اهمیتی نداشت؟؟ چرا من نمیخواستم باورش
کنم؟؟ واقعا
تحمل چنین کارایی رو نداشتم
نمیتونستم تحمل کنم انقدر نزدیک به من باشه
برام نشدنی بود و غیرقابل قابل هیچی رو
نمیتونستم تحمل کنم
پوفی کشیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم
خدایا خودت به
من کمک کن
دیگه تحمل هیچ کاری رو نداشتم دیگه نمیتونستم
هیجی رو

تحمل کنم
از عالم و ادم زده شده بودم ازش فقط تشکر کردم و رفتم خونه از
همه ی مدارک هم یه کپی گرفتم
باید اطمینان پیدا میکردم اون مدارک فقط دست خودم میوفته
نمیخواستم هیچ کس بهش دست بزنه
مادرم با دیدن مدارک دهنش باز مونده بود و با تعجب نگاهم کرد
_اوه دختر حالا میخوای چیکار کنی؟؟_امشب بهش میگم و بعد فردا به جرم کلاه برداری ازش شکایت میکنم
_به همین راحتی؟؟
_اره
_خب نمیگه اینا رو از کجا اوردی؟؟

_قرار نیست بهش جواب بدم
_خطرناکه
_نیست
_نمیخوای بگی ارمان هم بیاد اینجا؟؟
ابرویی بالا انداختم :بیاد که چی بشه؟؟
_باهاش حرف بزنی
_من باهاش حرف بزنم؟؟
_اره تو اونم بیاد یه مرد کنار خودت داشته باشی
نیشخندی زدم : شهر هرته مگه؟؟؟_لچ نکن
اووف نمیدونستم چی بگم واقعا نمیدونستم دیگه داشت مخم سوت
میکشید واقعا مونده بودم باید چیکار کنم
عقلمو داشتم از دست میدادم خدایا خودت به من صبر بده
دیگه هیچی رو نمیتونستم باور کنم همه چی رو

داشتم از دست
میدادم واقعا هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم
_باشه دختر جون؟؟
_باشه مامان
_افرین
اصلا فکر عاقلانه ایی نبود چون من تازه با اون مرد
اشنا شده بودم
بخاطر همین نمیتونستم اون مرد به خونه م راه
بدم
فردا همیناکلی حرف پشتم میزدن
واقعا نمیدونستم چی بگم کلا هنگ بودم سری به
نشونه تاسف
تکون دادم
***عکسا رو نشون سینا دادم با دیدنشون
چشماش گرد شد با تعجب

نگاهم کرد
_اینا چین؟؟
_واضع نیست؟؟
_خیر
_یعنی چی خیر؟؟ این کارات یعنی چی؟؟ چرا همچین میکنی
تو؟؟
_چیکار کردم؟؟
_نمیدونی واقعا؟؟
_نه والا از کجا بدونم؟؟
_تو با شراره هستی
_کی گفته؟؟
_من میگم
_هه خب بیخود میگی چون من با شراره نیستم_واقعا؟؟

_اره نیستم
به عکسااشاره کردم :پس اینا چین؟؟
_فتوشاپه
_نیست
_هست اینا همه فتوشاپه من هیچ کار بدی نکردم
_تو به من خیانت کردی
_این عکسا رو از کجا اوردی؟؟
_مگه مهمه برات؟؟
_اره مهمه میخوام بدونم این عکسا رو از کجا اوردی
_یکی از نزدیکات بهم داده
ابروهاش بالا پرید :نزدیکام کیه؟؟
_نمیدونی؟؟؟_نه والا
_عجب
اهومی گفتم و سری به نشونه تاسف تکون دادم

ازشون متنفر بودم
_اون یه نفر کیه
_یعنی خودت نمیدونی؟؟
_نه
_یعنی چی این کارات؟؟ خدایی یعنی چی؟؟؟ من که نمیتونم دلیل کاراتو درک کنم واقعا
_واقعا؟؟
_بله هیچ کدوم از کارات مشخص نیست خجالت بکش مدرک
اوردم جلوت میگی من نیستم؟؟
_اره نیستم
_خیلی پرویی
بلند شد :خب که چی؟؟_خب همین تو خیلی پرویی

_اره من پروم
_تو نمیخوای اعتراف کنی؟ تو داری به من خیانت
میکنی خجالت
نمیکشی؟؟
_نه چرا باید خجالت بکش؟؟
_چرا انقدر پرو هستی؟؟
_چون بهت علاقه دارم یامور خودتم میدونی که
جقدر دوست دارم
باور کن خیلی دوست دارم
_تو منو دوست نداری
دیگه نمیخواستم گول حرفاشو بخورم نمیخواستم
خودمو قربانی
کنم
_میخوام جدا بشیم
جلو اومد تو چشمام زل زد :اخه چرا؟؟ خدایی چرا

با من اینجوری
میکنی؟ من عاشقانه تورو دوست دارم_چرا منو
دوست داری؟ اگه دوستم داری چرا خیانت کردی؟؟
تو چشمام زل زد و سپس گلویی صاف کرد و سری
به نشونه تاسف
تکون داد
_گولم زد
_پس خودتم اعتراف میکنی؟
_اره
عجبی گفتم و سپس سری به نشونه تاسف تکون
هیچی نگفت
دستام میلرزید
باورم نمیشد به این اسونیا گول خورده باشم اصلا
برام قابل هضم
نبود

_نمیتونم باور کنم

_منم

_چرا با من همچین کاری کردی؟ مگه من چی برات کم گذاشتم؟؟داد میزدم و حرفامو میگفتم دست و پاهام میلرزید خدایا بسه دیگه نمیتونم تحمل کنم

_برو گمشو سینا

_چرا منو دوست داری؟ اگه دوستم داری چرا خیانت کردی؟؟

تو چشمام زل زد و سپس گلویی صاف کرد و سری به نشونه تاسف تکون داد

_گولم زد

_پس خودتم اعتراف میکنی؟

_اره

عجبی گفتم و سپس سری به نشونه تاسف تکون
هیچی نگفت
دستام میلرزید
باورم نمیشد به این اسونیا گول خورده باشم اصلا
برام قابل هضم
نبود
_نمیتونم باور کنم_منم
_چرا با من همچین کاری کردی؟ مگه من چی
برات کم گذاشتم؟؟
داد میزدم و حرفامو میگفتم دست و پاهام میلرزید
خدایا بسه دیگه
نمیتونم تحمل کنم
_برو گمشو سینا
_چرا گم شم هوم؟؟ من میخوام با تو باشن
_چطور روت میشه همچین چیزی بگی؟؟؟

_مگه جرمه؟؟؟
_اره جرمه از همه ی جرما هم بدتر تو چرا انقدر پرو هستی؟؟؟
_خب من دوست دارم
_تو خیلی بیجا کردی
نمیخواستم دوستم داشته باشه نمیخواستم هیچ نسبتی با من
داشته باشه
_من ازت طلاق میخوام_با وجوداین بچه هیچ طلاقی هم نیست
_کی گفته؟؟؟
_من میگم
_چرا گم شم هوم؟؟ من میخوام با تو باشن
_چطور روت میشه همچین چیزی بگی؟؟؟
_مگه جرمه؟؟؟

_اره جرمه از همه ی جرما هم بدتر تو چرا انقدر پرو هستی؟؟؟

_خب من دوست دارم

_تو خیلی بیجا کردی

نمیخواستم دوستم داشته باشه نمیخواستم هیچ نسبتی با من

داشته باشه

_من ازت طلاق میخوام

_با وجوداین بچه هیچ طلاقی هم نیست

_کی گفته؟؟؟_من میگم تو نمیتونی از من طلاق بگیری

فقط با تمسخر نگاهش کردم هه عجب ادمی بود خدایی خیلی

خودخواه بود ازش متنفر بودم

خیلی نفرت انگیز بود خیلی زیاد

_ازت بدم میاد
_از من بدت میاد؟؟؟؟
_اره متنفرم ازت
_کی میگه؟؟ تو چطور همچین چیزی در مورد من میگی؟؟؟
_میگم دیگه
_خیلی پرویی
_اره پرو هستم که چی؟؟
از اینکه جلوش اتقدر ضعیف بودم متنفر بودم از اینکه جلوش انقدر
ساده بودم حس بدی داشتم
خدایا خودت یه قدرتی بده من لطفا_وقتی مدارک خیانتتو رو کردم متوجه میشی!
_داری تهدیدم میکنی؟؟
_اره تهدید میکنم

_عجب ... عجب ...
دلم میخواست اون لحظه هر چی از دهنم در
میومد بهش بگم دلم
میخواست خفه ش کنم دلم میخواست
از دستش بدم دلم داشت اتیش میگرفت
خدایا خودت به من صبر بده... این مرد خوده
شیطان بود بخدا
خوده شیطان بود
" دو سال بعد "
باورم نمیشد که از دست سینا خلاص شدم! اصلا
باور کردنی نبود
بالاخره بعد از دو سال رفت و امد ازدستش خلاص
شدم
این سوال خیلی اتفاقات افتاد پدرم شراره رو از
خونه پرت کرد

بیرونمادرم اینا باز برگشتن تهران
اما من همین که شراره رو از خونه انداختن بیرون
رفتم خونه ی
پدرم
منو داداشم و پدرم و پسر کوچولوم هیرا با هم
دیگه زندگی میکنیم
سینا هم که به زور منو طلاق داد ازش متنفرم
کل زندگی منو خراب کرد اما مطمئنم که اینا
برمیگرده به قسمت
تو این دوساله من یه حسایی نسبت به ارمان پسر
عمو سینا پیدا
کرده بودم
از اینکه انقدر مرد بود
از اینکه انقدر خواستنی بود خیلی خوشم میومد
عاشقش شده بودم

اما خب تا الان عشقم مخفی بود
همین که اومدم تو ماشین ارمان نگاهی بهم انداخت
_مبارکا
_ممنونم_خب امشب یه جشن بگیریم؟؟
ابروهام بالا پرید :واسه چی؟؟
_واسه ازادیت
_واسه ازادی من؟؟
_اره دیگه
مونده بودم چی بگم این همه توجه ش واسه جی بود؟؟ چرا انقدر
به من توجه نمیکرد؟؟ دلیلش چی بود؟؟
_من که نمیفهمم
_چی رو؟؟
_این کاراتونو نمیفهمم واقعا یعنی چی این

کاراتون؟
هنگ بودم اصلا مخم نمیکشید نمیدونستم باید چیکار کنم چه
خاکی تو سرم بریزم
خدایا خودت به من صبر بدهدلشوره گرفته بودم
استرس تموم جونمو گرفته بود مونده بودم
چیکار کنم حسابی گیج بودم
استرس هم داشت به شدت دلم داشت پاره میشد
حس میکردم قلبم داره از سینه م میزنه بیرون
خدایا یعنی این مرد هم به من حس داشت؟؟
_خوبی یامور؟؟
به خودم اومدم و تکونی خوردم و سپس تند تند سرمو تکون دادم
: اره من اوکیم
_همه چی مرتبه؟؟؟

_اره
_کم و کسری نداری؟
_خیر
_خب میای ؟؟
مونده بودم چی بگم :زشت نیست؟؟_بخاطر چی زشت باشه؟؟؟
_نمیدونم
_بیا دیگه
انقدر اصرار کرد که سرمو تکون دادم و باشه ایی گفتم
خدایا خودت به من صبر بده بخدا هنگ بودم
مونده بودم باید چیکار
کنم
عقلمو از دست داده بودم هوف خدایا خودت به من صبر بده

رفتم خونه نمیدونم چرا حس میکردم بابام به عشق من شک کرده

بود چون با دیدن من با خنده گفت

_خب دختر خوب بیینم تو چته؟؟

_من؟؟

_اره

شونه ایی بالا انداختم :هیچی چم باشه؟؟_پس چرا حس میکنم هولی؟؟؟

بازم خندیدم :من هولم؟؟؟

_اره عزیزم

سرمو تند تند تکون دادم :نخیر من هول نیستم کجام هوله؟؟؟

_همه جات

خندیدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم امان از دست بابام

_بابا چی میخوای از زیر زبون من بکشی؟
پا رو پا انداخت :نظرت در مورد ارمان چیه؟؟
_ارمان کیه؟
رنگم پریده بود و خودمو به اون راه میزدم
نمیخواستم هیچی ازش
بشنوم
_چرا سکوت کردی؟
_فقط استرس گرفتم
_پس یعنی دوستش داری؟؟سر به زیر انداختم
:نمیدونم
_اا پس دوستش داری ، به نظرم ارمان پسر خوبیه
و نسبت به تو
بی حس نیست دخترم اونم انگار دوست داره
چشمام گرد شد:منو دوست داره؟؟؟
_اره

نمیتونستم باور کنم پدرم همچین چیزی رو از کجا میدونست؟ !!!
این کاراش یعنی چی؟ مشغول هلاجی کردن
حرفش بودم که
گفت
_امشب خودتو زیباتر از همیشه کن چون یه شب خیلی ناب واسه
هردوتونو
_واسه من؟؟؟
_اره دخترم
مونده بودم چی بگم اصلا باورم نمیشد !!! خدایا یعنی چی؟؟
خندیدم و سرمو تکون دادم
_بابا جدی میگی؟؟؟_اره جدی میگم
هم خوشحال بودم هم حس عجیبی داشتم انگار

تازه عاشق شده
بودم
_تو خوبی؟؟
_اره
خوبه ایی گفت بازم خندید و تو چشمام نگاهم کرد
خجالت کشیدم
برای همین اول رفتم به پسرم سر زدم
و بعد رفتم تو اتاقم یه دوش گرفتم خودمو مرتب
کردم
شروع کردم به ارایش کردن دستام یخ زده بود
***
_چقدر زیبا شدی
سرمو با خجالت پایین انداختم و لبمو گزیدم خیلی
هیجان انگیز
بود

تشکری کردم رو صندلی نشستم اونم رو به روم نشست_تو چرا انقدر ناز هستی؟؟
_میخوای خجالت زدم کنی؟؟
_نه
_پس چرا این حرف رو میزنی؟؟
_چون دوست دارم
حس کردم قلبم زیر و رو شد حس کردم تنم یخ زد
وای خدایا
خیلی حالم خوب بود
اما در عین حال درتعجب بود
_چی میگی؟؟
_خب دوست دارم
_داری الکی میگی؟
_نه بخدا خیلی وقته دوست دارم یادته اولین باری که در مورد

سینا بهت گفتم ازم دلیل کارامو پرسیدیمنم گفتم یه روزی بهت میگم حالا اون روز رسیده تو ماله خودم شدی! باور کن خیلی دوست دارم

و اینم میدونم که تو نسبت به من بی حس نیستی اینو خوب میدونم

قفل بودم نمیدونستم باید چی بگم

_چرا سکوت کردی؟؟

_هنگ کردم

_تو؟؟؟

_اره نمیدونم چی بگم والا امیدوارم هر چی پیش میاد خیر باشه

_خب این یعنی چی؟؟

_خب شاید منم دوست دارم

خودمم از حرفی که زدم هنگ کردم اما نمیدونم چرا

گفتم واقعا
اصلا دلیل این حرفم چی بود؟ اب دهنمو پرصدا قورت دادم
_چی گفتی؟؟نمیدونستم چه جوابی بهش بدم خواستم بلند بشم که مانع شد
_کجا؟؟
_بهتره من برم
_اون وقت چرا؟؟؟
_چون اینطوری خیلی بهتره منم از این وضعیت راضیم
_با من شوخی میکنی؟؟
_نه بخدا
_من یه بچه دارم باور کن ما نمیتونیم باهم باشیم من از پسرعموت
بچه دارم متوجهی؟؟؟

_خب چرا؟؟

_چون من زن سینا بودم

_میریم خارج

_که چی بشه؟؟؟

_که خوشبخت بشیم!تو چشماش خیره شدم مونده بودم چی بگم دلم داشت ضعف

میرفت استرس هم داشتم اب دهنمو پرصدا قورت دادم که خودشو

جلو کشید

_بعد از دوسال ماله هم باشیم باشه

خودمم جونمو براش میدادم

_خانوادت چی؟

_با اونا هم حرف زدن هیچ حرفی ندارن همه راضی هستن وقتیم

بریم خارج از کشور دیگه سینایی در کار نیست

_باید فکر کنم
_خب چرا؟؟
_اینطوری بهتره
سری به نشونه تاسف تکون داد :امان از دست تو
_پسرم چی؟؟
دستشو رو چشمش گذاشت :روچشمم جا دارهبا
شنیدن حرفش لبخندی رو لبم نشست فکر کتم
لیاقت یه زندگی
دوباره داشتم چرا باید خوشبختی رو از خودم دور
میکردم؟؟
_باشه
_یعنی ماله خودمی؟ قبول کردی؟؟
سرمو تکون دادم: اره
شروع کرد تند تند دستمو بوسیدن انقدر تند تند
میبوسید که

خودم خنده م گرفته بود
_چیکار میکنی؟؟
_تا اخر عمر نوکرت هستم!
با عشق نگاهش کردم که چشمکی بهم زد :دوست دارم
زمزمه کردم :منم!"شش سال بعد "
"المان "
دستشو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ایی رو گردنم
نشوند : خیلی
دوست دارم
_منم
_خوشحالم که خانوم خونه م شدی
هیچی نگفتم و فقط با عشق به بچه مون نگاه کردیم یه دختر
خوشگل به اسم ملیکا دارم و هیرای عزیزم که ۸

سالش شده .خدارو
شاکر بودم واسه خانوادم که اونا هم ایران سالم
بودن و زندگی من
که با وجود ارمان لبریز از خوشبختی بود. زندگی با
تو قشنگه
ارمانم

پایان